

تصویر ابو عبد الرحمن الکردی

بختیار علی

آخرین انار دنیا

ترجمه مریوان حلبچه‌ای



بختیار علی
آخرین انار دنیا
ترجمهٔ مریوان حلبچه‌ای



<p>علی، بختیار، ۱۹۶۰ - آخرین انار دنیا / بختیار علی؛ ترجمه مریوان حلبچه‌ای - تهران: نشر ثالث، ۱۳۹۲. ص ۳۹۲</p>	
شابک ۸-۸۷۷-۳۸۰-۹۶۴-۹۷۸	ISBN 978-964-380-877-8
<p>دستان‌های کردی - عراق - قرن ۲۰ م. ۷۷ ع ۵۴۵ / ۳۲۵۶ PIRS ۸/۹/۳۳</p>	



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۵۰ / طبقه چهارم / تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

■ آخرین انار دنیا

- بختیار علی ● ترجمه مریوان حلبچه‌ای ● ناشر: نشر ثالث
- مجموعه ادبیات ترجمه
- چاپ دوم: ۱۳۹۳ / ۱۱۰۰ نسخه
- لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: سازمان چاپ احمدی ● صحافی: مینو
- کلیه حقوق محفوظ و متعلق به نشر ثالث است
- شابک ۸-۸۷۷-۳۸۰-۹۶۴-۹۷۸
- ISBN 978-964-380-877-8
- سایت اینترنتی: www.salesspub.co ● پست الکترونیکی: Info@salesspub.co
- قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

یادداشت مترجم

بختیار علی در سال ۱۹۶۱ در سلیمانیه کردستان عراق در خانواده‌ای پرجمعیت به دنیا آمد.

در اوایل دهه هشتاد میلادی در رشته زمین‌شناسی دانشگاه سلیمانیه پذیرفته و با مریوان وریا قانع و فرهاد پیربال آشنا شد که سال‌ها بعد آن دو نیز به دیگر نویسندگان مشهور کرد تبدیل شدند.

بختیار علی در سال ۱۹۸۳ اولین شعر بلند خود را می‌سراید، اواسط دهه هشتاد میلادی اولین رمانش را می‌نویسد. شیرزاد حسن، نویسنده صاحب‌نام کرد، با خواندن دستنوشته آن رمان متحیر می‌شود و توانایی او را ستایش می‌کند و کتاب او را به بغداد می‌برد تا برایش مجوز بگیرد. کتاب چندین بار رد می‌شود و نمی‌تواند از زیر تیغ سانسور رژیم بعث رد شود. این رمان بعدها و در سال ۱۹۹۶ برای اولین بار در کشور سوئد چاپ شد.

بیش‌تر شهرت بختیار علی مدیون رمان دوم او، غروب پروانه و رمان سوش آخرین انار دنیا است. آخرین انار دنیا در مدت زمان کمی بنا استقبال بسیار مخاطبان و منتقدان روبرو شد و تاکنون بیش از شصت هزار نسخه از آن فروش رفته است.

مضمون بیش‌تر آثار بختیار علی به ویژه در زمینه ادبیات جنگ، سانسور،

قربانی، عشق‌های شکست‌خورده، نقد حکومت و احزاب سیاسی است. او پرکارترین و پرتیراژترین نویسندهٔ کرد لقب گرفته است.

ترجمه‌ای که اکنون پیش روی شماست حاصل چندین ماه کار بی‌وقفه و بهره‌بردن از نظرات منتقدان و ویراستاران خبرهٔ ادبیات در ایران است.

لازم می‌دانم از دوستان عزیزی که در این سال‌ها مرا یاری داده‌اند تشکر کنم به ویژه از آقای علی اشرف درویشیان عزیز که سال‌های پیش از بیماری‌اش در محضر او این اثر را ترجمه کردم و از راهنمایی‌های او بهره‌مند بودم. همچنین ترجمهٔ این اثر را مدیون راهنمایی‌های بی‌دریغ استاد فقید کرد ابراهیم یونسی هستم. در پایان لازم می‌دانم از آقای رضا خندان به خاطر ویرایش این اثر کمال تشکر را به عمل آورم.

از همان صبح روز اول فهمیدم اسیرم کرده است.

درون کاخی، در میان جنگلی پنهان به من گفت در بیرون بیماری کشنده‌ای شایع شده است. وقتی دروغ می‌گفت همه پرندگان به پرواز در می‌آمدند. از بچگی همین‌طور بود، هر وقت دروغ می‌گفت اتفاق غریبی می‌افتاد: باران می‌بارید، درختان سقوط می‌کردند یا پرندگان جملگی بالای سرمان به پرواز در می‌آمدند. من در کاخ بزرگی اسیر او بودم. کتاب‌های بسیاری برایم آورد و گفت این‌ها را بخوان. گفتم: «بگذار بروم بیرون.» گفت: «تمام دنیا را بیماری فرا گرفته است، مظفر صبحدم در این‌جا توی این دنیای زیبا بنشین، این همان کاخی است که من برای خودم ساخته‌ام... برای خودم و فرشته‌هایم... برای خودم و شیطان‌هایم... در این‌جا بنشین و آرام بگیر... فرشته‌های من برای تو، شیطان‌های من نیز برای تو... بیرون طاعون است باید از آن دور باشید... دور، متوجه شدید، باید از طاعون‌ها دور باشی.» من در آن‌جا از طاعون دور بودم. از بچگی این‌طور بودیم او چیزهای خود را برای من می‌گذاشت من هم چیزهای خودم را برای او. یعقوب صنوبر، مردی که وقتی به آسمان نگاه می‌کند چیزی اتفاق می‌افتد، ابری ناگهان پیدا می‌شود، شهابی به حرکت درمی‌آید، نوری سریع‌تر از سرعت معمولی‌اش به درون دلمان راه

می‌یابد، یا شبی زودتر از موعد فرا می‌رسد. طبیعت با او هیچ وقت چون خود نبوده است، من خیلی وقت‌ها همسفرش بودم. او بر تمام راه‌ها و جاده‌ها استیلایی جادوگرانه داشت. می‌توانست چند شبانه‌روز ما را از راهی ببرد بدون آن‌که احساس گرسنگی کنیم. من تنها همقطار قدیمی او بودم... از بچگی او را می‌شناختم. آن‌های دیگر که همراه ما می‌جنگیدند، جوان بودند. بعدها نیمی دشمنش می‌شدند و بقیه نوکری‌اش را می‌کردند، نمی‌دانم داستان من و یعقوب صنوبر از کجا شروع می‌شود... بیست و یک سال زندان جز چند خاطره چیزی برایم باقی نگذاشت. بیست و یک سال زندان از من به تمامی یک برده ساخت... در آن بیست و یک سال، او تنها کسی بود که روی تکه کاغذی برایم نامه می‌فرستاد. می‌نوشت: «وقتی بیرون آمدی مدتی باید در زیباترین قصر جهان زندگی کنی.» سال به سال آن نامه‌ها را برایم می‌فرستاد، اسمش را نمی‌نوشت، یا می‌نوشت: «دوستی که دلتنگ توست» یا در انتهای نامه همانند گذشته پرنده‌ای می‌کشید. سال به سال حس می‌کردم در آن دست‌خط چیزی روی می‌دهد؛ دگرگونی‌ای آرام و بطنی. در طول آن بیست و یک سال جز نوشته‌های او چیزی از بیرون به دستم نمی‌رسید تا از اوضاع باخبر شوم، آن نوشته‌ها تنها راه مطلع شدنم از اوضاع جهان بود.

او بیست و یک سال همان جملات را برایم می‌نوشت. بیست و یک سال تمام از بیرون یک جمله به دستم می‌رسید، اما هربار معنای دیگری برایم داشت. از دیدن خطش دگرگونی روحی یعقوب را حس می‌کردم. یعقوب صنوبر مردی بود لبریز از تخیلات. اولین شب آن قصر سرد و ساکت و ترسناک بود، بیست و یک سال به تنهایی سرکرده بودم. بیست و یک سال سکوت کرده بودم، در آن بیست و یک سال زحمات فراوانی کشیدم زبانم را فراموش نکنم. نه، زبانم را فراموش نکردم، بلکه در آن

سال‌های دور و دراز زندان وقت آن را داشتم تا زبان دیگری خلق کنم؛ زبانی شاعرانه. وقتی بیرون آمدم می‌توانستم هر چیزی بگویم، اما جوری دیگر، طوری که بعضی وقت‌ها درک نمی‌شد. وقتی بیرون آمدم بوی صحرا به خود گرفته بودم... هر صحرایی بوی خودش را دارد، آن‌هایی که مدت بیشتری در آن‌جا زندگی کرده‌اند درکش می‌کنند. من بوی آن بیابان را به خود گرفته بودم، تنها دفعه‌ای که مرا بیرون بردند وقتی بود که می‌خواستند با یک اسیر دولتی معاوضه‌ام کنند اما نتیجه‌ای به دنبال نداشت بعد از ده روز از زندان دیگری ما را به بیابان برگرداندند.

بیست و یک سال به صدای شن گوش فرا دادم، زندانم اتاقی بود دور از جهان، اتاقی کوچک در میان دریایی از شن... اتاقی کوچک در محاصره آسمان و بیابان. زمانی در تمامی وطنم به خوفناک‌ترین اسیر مشهور بودم، بیگانه با دنیا در انتهای مملکت، جایی که خدا بندگان را فراموش می‌کند. آن‌جا که زندگی تمام و مرگ آغاز می‌شود. آن‌جا که حتا از رنگ یک ستاره تهی بود... مرا جا گذاشته بودند. مدت بیست و یک سال آموخته بودم با شن چگونه حرف بزنم، از این‌که می‌گویم بیابان پر از صداست تعجب نکنید. اما آدمی به درستی یاد نمی‌گیرد چگونه آن اصوات را تفکیک کند. من بیست و یک سال در بیابان گوش فرا می‌دادم و حروف هیروگلیف آن اصوات مختلف را از هم جدا می‌کردم... اگر بیست و یک سال در اتاقی در بیابان بمانی یاد می‌گیری چگونه روز خودت را پر کنی، چگونه برای خودت کاری درست کنی؛ مهم‌ترین نکته آن است که بتوانی به زمان نیندیشی. هر وقت توانستی به گذشت زمان فکر نکنی خواهی توانست به مکان هم نیندیشی. چیزی که مرد اسیر را از پای در می‌آورد فکر کردن مدام به زمان و دیگر جاهاست. تا سال هفتم روزها را می‌شمردم. صبح یک روز بیدار می‌شوی و ناگاه می‌بینی

همه چیز در تو به هم ریخته است... از ابتدا ثانیه به ثانیه همه چیز را به طور منظم کنار هم می‌چینی. اما دگربار که بیدار می‌شوی باز می‌بینی همه چیز را قاتی کرده‌ای، نمی‌دانی یک سال است یا یک قرن که آن‌جایی، نمی‌دانی تصویر دنیای بیرون چه شکلی است، وحشتناک‌تر از همه این است که بدانی یکی بیرون انتظارت را می‌کشد، اگر مطمئن باشی کسی منتظرت نیست و از یاد دنیا رفته‌ای آن وقت به فکر خودت می‌افتی. بعد از بیست و یک سال زندگی در بیابان، شن تنها چیزی است که می‌توانی به آن بیندیشی. بعضی شب‌ها می‌شنوی که کویر صدايت می‌زند. همیشه شب‌ها یا طرف‌های غروب حس می‌کردم بیابان صدايت می‌زند اما مشکل بزرگ این است که نمی‌دانی چی جواب بدهی. کابوس بیابان را می‌دیدم و اشباحی که رمل پدیدشان می‌آورد و عینهو گردباد می‌پراکند. خیلی طول می‌کشد تا یاد بگیری با رمل حرف بزنی. طی آن بیست و یک سال یاد می‌گیری که هنر حرف زدن با رمل طور دیگری است...، در حرف زدن با شن نباید هرگز منتظر جواب باشی. حرف بزنی و به صدايت گوش بدهی، نه! صدایی است که چون خاکستر زمین آن را می‌برد و می‌رود زیر بار هزاران صدای دیگر.

ماهی یک بار به من اجازه می‌دادند بیرون، داخل صحراء بروم. نگهبانی می‌آمد و همراهش چند صد متری روی شن راه می‌رفتم، آن روزها خوش‌ترین ایام زندگی‌ام بود... همیشه هفته‌ای مانده به روز موعود، خودم را آماده می‌کردم. قدم که روی شن‌ها می‌گذاشتم قلبم پرواز می‌کرد... بیست و یک سال جز شن هیچ رفیق دیگری نداشتم. قدم که روی شن‌ها می‌گذاشتم، احساس زنده بودن می‌کردم، زمین را حس می‌کردم، جوانب بی‌حد و حصر خودم را که در آن اتاق مرده بودند، احساس می‌کردم. کم‌کم دیگران را فراموش کردم و تنها چیزی که به آن

می‌اندیشیدم کلیت جهان بود... بیست و یک سال زمانی طولانی برای فکر کردن به دنیا است. من، تنها، در آن شن به دنیا می‌اندیشیدم. بیابان را در آغوش می‌گرفتم و گرما به تنم باز می‌گشت، وسعت صحرا احساس بسیار عمیقی نسبت به آزادی در من به وجود می‌آورد. اگر بیست و یک سال در بیابانی اسیر شده باشی، روزی از روزها طوری می‌شوی که جز آن آزادی‌هایی که دریاها بیکرانه شن به تو می‌بخشد، به چیز دیگری فکر نکنی.

پس از گذراندن چند سال در زندان، درست یادم نیست و نمی‌دانم چه وقتی بود، از فکر کردن به سیاست دست برداشتم. شبی در نور مهتاب به خود آمدم، مهتاب چنان زندانم را روشن کرده بود که همه چیز را به روشنی روز می‌دیدم. آن روشنایی به من نیرویی می‌داد که بجز دنیا به چیز دیگری فکر نکنم. من از مدت‌ها پیش مرده بودم، جز یعقوب صنوبر، کسی از زنده بودنم خبر نداشت، کسی را هم نداشتم که سراغم را بگیرد... من از هیچ آمده بودم و هیچ شده بودم.

سال به سال همه خاطراتم شن می‌شدند. نمی‌دانستم در کجا زندانی شده‌ام، صحرای بی‌نام و نشانی بود. روزی که مرا به آن‌جا بردند و چشمانم را بستند. چندین روز داخل یک زیل^۱ ارتشی در راه بودیم. از بوی راه تشخیص می‌دادم مدت زیادی است که از بیابان عبور می‌کنیم، بعد از بیست و یک سال مرا می‌بردند تا با آدم متشخص‌تری مبادله کنند. عاقبت در شبی تاریک مرا آزاد کردند.

بعد از بیست و یک سال که بیرون بیایی جز شن چیز دیگری نمی‌بینی، جز شن نمی‌توانی به چیز دیگری فکر کنی. مرا به این قصر آوردند، من از هیچ چیز سر در نمی‌آوردم، و آرزوی فهمیدنش را هم

۱. نوعی کامیون نظامی. - م.

نداشتم. همه چیز در آن شب اتفاق افتاد، تا این جا رسیدم در ظلمات بودم، با شب و در شب، همه جا به قدری تاریک بود که متوجه چیزی نمی شدم، از زمانی که از زندان بیرون آمدم تا وقتی که در آن قصر چشمانم را گشودم، روشنایی به چشم ندیدم، در تاریکی دستی مرا به دست دیگری می سپرد. دستی بی صداتر از شب، ساکت تر از دیوار، بی صداتر از درهای چفت شده زندانی پیر، مردی دستم را گرفت و در ماشین دیگری سواری کرد، هیچ نگفت و حتا صدای نفس هایش را هم نشنیده بودم. تا آن زمان تنها به فریاد شن گوش داده بودم، نمی دانستم به کجا می برندم و برایم مهم هم نبود. با اندیشیدن زیاد به جهان جوری می شوی که نترسی، بیست و دو ساله بودم که مرا گرفتند. آزاد که شدم چهل و سه سال داشتم، شبی تاریک آمدند و چشمانم را بستند و مرا بردند. از نگهبان پرسیدم: «می برند مرا بکشند؟» گفت: «نه، می بریم آزادت کنیم.» نفهمیدم منظورم از آزادی چیست؟ هیچ چیز از این بی معناتر نیست که بعد از بیست و یک سال زندان، کسی از آزادی برایت صحبت کند، تنها آزادی بزرگ من برگشتن به دنیا نبود، بلکه آن بود که بگذارند در بیابان زندگی کنم. مطمئن بودم از آن دنیا چیزی درک نمی کنم، از شهر، از مردم به شدت می ترسیدم. بعد از چند سال زندان دیگر مردم و شن را از هم تشخیص نمی دهم، من آن وقت ها جز نگهبان ها کس دیگری را ندیده بودم، مردهایی که از بیابان صامت تر و عجیب تر می نمودند. در طول آن بیست و یک سال به ندرت با من چند کلمه حرف زدند، مانند این بود که خودشان هم در صحرا به دنیا آمده باشند و در صحرا زندگی کرده باشند و جز صحرا هیچ جای دیگری از دنیا را ندیده باشند. قصر بزرگی بود. از راه های بسیار سختی عبور کردیم تا به آن جا رسیدیم. از تکان های ماشین فهمیدم که به طرف سرزمینی

کوهستانی می‌رویم. صبح که از پنجره‌ها به بیرون نگاه می‌کردم، از دیدن برگ‌ها وحشت می‌کردم، صبحی بود پر از زمزمه نسیم. هزاران برگ سبز را باد می‌آورد و می‌برد. از من نپرسید آن برگ‌های سبز در هوا چه می‌کردند، اما از ترس‌هایم سیمای چندین جانور بالدار را در میان درختان دیدم، جانوارانی سبز که چشمانشان مانند قطرات شبنم می‌درخشید، اولین صبحی که چشمانم را گشودم، جز پنجره و وحشت چیزی ندیدم، هیچ کس نبود، نه هیچ صدایی، نه فغانی از آدمیزاد. پنجره‌ها همه بسته بودند، خودم بودم به تنهایی و قصری درندشت. دروازه‌هایش را از بیرون قفل زده بودند. بیرون هم نشانی از آدمیزاد نبود، تا آن سبزی هولناک را ندیده بودم نمی‌دانستم آزاد شده‌ام... خدایا چه سبزی بی‌نهایت سنگدلی بود. اشعه روشن آفتاب روی درخت‌ها می‌رقصید، روشنایی آن شبیه روشنایی آینه‌وار و بی‌انتهای بیابان بود. بعد از بیست و یک سال اولین صبحی بود که چشم‌هایم را باز می‌کردم و بیابان را نمی‌دیدم... بیابان، آن دوست قدیمی که در روحم جا گرفته بود. می‌دانستم که او مرا این‌جا فرستاده، در آن قصر نشانه‌هایی می‌دیدم که یادآور او بود... یعقوب صنوبر.

در اتاق‌های قصر شروع کردم به جستجو، حس کردم جسمم با آن فضای تازه خو نمی‌گیرد... شب عجیبی بود. شبی که هرگز نمی‌توانم آن را فراموش کنم... هنوز در چنگال شن بودم. هنوز برایم سخت بود آزادی خودم را باور کنم. نمی‌دانم چه موقع بود که از آن ماشین پیاده‌ام کردند، اما حس می‌کردم سپیده‌دم است... من با بو کشیدن سپیده‌دم را تشخیص می‌دهم، زمین در همه‌جا صبح‌ها عطر خودش را دارد. من بعد از بیست و یک سال قدم به آن سرزمین گذاشته بودم اما هنوز در آن دریای شن زندگی می‌کردم، وطنم آرام‌آرام ایده‌ای خیالی نزد من شده

بود. اگرچه من بوی نسیم صبح، عطر درخت و سوز و هوای دره‌های سرد دور و برم را بو می‌کشیدم، اما تمام آن بوها هنوز در احساسی عمیق از قدرت بی‌پایان شن درآمیخته بودند، وقتی روی زمین راه می‌رفتم هنوز همان ترس را داشتیم، ترس از لرزش و ناتوانی و فرورفتن عمیق. کسی را نمی‌دیدم، کسی را حس نمی‌کردم چشمانم را که باز می‌کردم خود را در خانه‌ای درندشت می‌یافتم، چشم که می‌گشودم شب بود، تاریکی بود، تنها شمع کم‌رمقی آن‌جا سوسو می‌زد. شمعی در گوشه‌ای از تاریکی، شمع تازه‌ای بود، معلوم بود یکی قبل از آمدنم آن شمع را روشن کرده و رفته است... من به پهنای آن قصر فریاد زدم: «ای کسی که این شمع را روشن کرده‌ای، کجایی؟» اما جز انعکاس صدایی عمیق چیز دیگری نشنیدم. صدایی که رفته رفته رو به تاریکی می‌رفت و از آن طرف با خامی و خاموشی به سویم باز می‌گشت... صدایی که دروازه دنیای دیگری را بر من می‌گشود، صدایی که ارتعاش دیگری داشت، غیر از صدای شن، آن شب هیچ‌کس را ندیدم هیچ‌کس در آن خانه نبود، کسی مرا آن‌جا رسانده بود و رفته بود. گوشم به صدای ماشینی بود که از آن‌جا دور می‌شد. قصری بود با اشیایی عجیب به تفریحگاه پادشاهان شبیه بود، اما نشانه‌ای از آدمیزاد نمی‌دیدم، خسته بودم و می‌خواستم بخوابم یا بمیرم... از پنجره‌های بزرگ سایه جنگلی انبوه را می‌دیدم. پنجره‌ها به جهانی بی‌انتها می‌نگریستند، آسمان مانند آن‌که بخواهد آوار شود بالای سرم بود. سیاهی آسمان چیزی درونش بود غیر از سیاهی بیابان. بیابان همیشه شب‌ها درخششی نقره‌ای دارد، آسمان جنبشی در خود دارد مثل جنبیدن شن که سیاهی‌اش به ظلمات زغالی خاموش شبیه است، زغالی که حس می‌کنی با نفسی گُر می‌گیرد، اما آن صبح جنبش برگ‌ها مرا هراسان می‌کرد. در بیست و یک سال گذشته جهان جور دیگری در نظم

در جنبیدن بود. آن شب حس می‌کردم از جهانی دقیق و مانوس و منظم به جهان دیگری پرت شده‌ام. برای آن‌که فکر نکنم می‌خوابیدم. به جای آن‌که آن قصر را بکاوم در اولین گوشه دراز می‌کشیدم و به خواب می‌رفتم، چیزی مرا وامی‌داشت از رختخواب بترسم. چیزی که تنها به آن بیست و یک سالی که روی زمین می‌خوابیدم و رختخواب درست و حسابی نداشتم مربوط نمی‌شد بلکه به تردیدی مربوط می‌شد که در باره آن مکان در من ایجاد شده بود. لحظه‌ای بود از لحظات سیاه زندگی، بیست و یک سال بود که می‌دانستم کجا هستم و چه هستم، می‌دانستم که چرا در آن صحرا اسیرم، اما نمی‌دانستم آن شب در آن قصر چه کاره‌ام. آن مکان از خیال من بزرگ‌تر بود، جسمم عادت نکرده بود از اتاقی به اتاق دیگری برود. حس می‌کردم اشیای آن قصر تنهایی مرا می‌کشند. من متعلق به جغرافیایی تهی بودم. جغرافیایی بود تهی از هر تزئیناتی، متعلق به دنیایی بدون دکور، دنیایی که یک انسان غیر از سایه‌اش هیچ چیز دیگری نداشت که امتداد انسان تنها جهان خودش بود، امتداد روح تنها شن و آسمان بود. آن مدت من به این می‌اندیشیدم که تهی بودن، خام بودن، نبودن هیچ تزئیناتی، زیباترین زندگی است.

رمل این‌گونه عادتمان می‌دهد که انسان را در تصویر اصلی خودش رؤیت کنیم، آن‌گونه که هست. بی‌هیچ کم و کاستی، بی‌هیچ اضافات تصنعی. من برای همه چیز غریبه می‌نمودم... هر چیز ترسی بی‌اندازه در من ایجاد می‌کرد... من در آن لحظه دنبال یک زندگی تهی می‌گشتم... خالی از هر گونه سایه‌ای. نه، فکر نکنید که این حرف‌ها را از خودم می‌سازم، هنگامی که سرباس صبحدم را جا گذاشتم، چند روزه بود، آن هنگام نمی‌دانستم سرباس و سرباس و دیگری متولد می‌شوند. نه، فکر نکنید در زندان به سرباس صبحدم فکر نکرده‌ام... فکر نکنید پدر

بدی بوده‌ام و تنها به شن اندیشیده‌ام، اما اگر بیست و یک سال فقط به شن خیره شوی — شن و هیچ چیز دیگری — روزی از خواب بیدار می‌شوی و همه چیز را قاتی کرده‌ای، بیدار می‌شوی و هیچ تصویر دیگری در خاطرت نمانده است که صورتی از شن را به خود نگرفته باشد... آه، هیچ چیزی مانند شن خاطرات ما را نمی‌بلعد... هر روز بلند می‌شوی و حس می‌کنی بخشی از گذشته‌ات را فراموش کرده‌ای، نه، من هرگز سرباس صبحدم را از یاد نبرده‌ام، همه دنیا را از یاد بردم اما سرباس صبحدم را فراموش نکردم، تنها چیزی که شن نشده بود او بود، تنها چیزی که همیشه سبز می‌نمود. سال‌های زیادی هر روز صبح می‌دیدمش، هر روز در خیالم او را می‌پروراندم، هزاران صورت برایش می‌آفریدم. به همه احتمالات سیمایش فکر می‌کردم. روزها از پنجره‌ها به بیابان نگاه می‌کردم و به او فکر می‌کردم. روزهای بعد که آن اتفاقات عجیب روی داد، این‌گونه فکر می‌کردم که همه آن فجایع از صبح و غروب‌های عجیب بیابان شروع شده است که من همیشه بیش‌ترین تصاویر سرباس صبحدم را برای خودم در آن می‌آفریدم. تا این‌که سپیده‌دمان یک روز از خواب بیدار شدم و در بین نقش‌ها و تصاویر ذهنم گمش کردم... سال به سال کم‌تر به او فکر کردم به خاطر آن که آخر سر نمی‌دانستم به چه فکر می‌کنم، تفکراتم نه قالبی داشتند و نه جهتی، آن چیزی که مرا وادار می‌کرد تا بدون اندوه به آن یگانه انسان که بعد از خود به جا گذاشته بودم نیندیشم ایده مرگ خودم بود. مطمئن بودم در آن مدت طولانی من مرده‌ام و همه دنیا مرا فراموش کرده است، این خیال که مرده‌ای و دیگران بی‌تو زندگی می‌کنند و زندگی آن‌ها روال طبیعی خود را در پیش گرفته، آسودگی بزرگی به انسان می‌بخشد. وقتی

کسی در انتظارت نیست، بهشتی است بیکران برای تو. بعد از سال ششم دیگر مطمئن بودم سرباس صبحدم به مرگ و نبود من عادت کرده است. مرگ هم مانند زندان نوعی خو کردن است. انسان مانند هر چیز دیگری باید گستره‌ای برای خودش اشغال کرده باشد تا بعدها نبودنش حس شود. مانند هر چیز دیگر؛ مثل گلدانی روی میز، یا صدای رادیو از پنجره‌ای، باید ابتدا جایگاهی را اشغال کرده و بعدها گم شده باشند. اما اگر ابتدا چیزی نبوده باشد، صدایی یا رنگی، دیگر نبودنش را حس نمی‌کنی. آن وقت‌ها من حس می‌کردم زندگی‌ام در آن بیابان بی‌نیاز کس دیگری به آخرین مرحله خودش رسیده... من و آن چیزهای دور و بَرَم. من و آن هیچ بیکران و بی‌اندازه جهان همراهم در مرحله‌ای از کمال زندگی می‌کردیم؛ حس می‌کردم دنیای پیرامون من هم در کمال خودش غرق می‌شود. جای مهمی از دنیا را نگرفته بودم. بدون من نیز جهان به زیباترین شکلش ادامه داشت، بدون من اشیا زندگی خود و معنای خودشان را حفظ می‌کردند. حس نمی‌کردم دور افتادن من روی زندگی کس دیگری زخمی به جا گذاشته باشد. بعد از بیست و یک سال مطمئن بودم سرباس صبحدم زندگی خودش را دارد، مطمئن بودم سرباس صبحدم مانند همه آن‌های دیگر فکر می‌کند که مرده‌ام... تا دهمین سال زندان فقط یک آرزو داشتم، چند لحظه‌ای سرباس صبحدم را ببینم و بعد بمیرم، اما یک روز صبح که بیدار شدم از آن آرزو هم دست کشیدم. بعد از ده سال جدایی، هر یافتنی، گم کردن دیگری است، من و سرباس، پدر و پسری خیالی بودیم. یک روز صبح وقتی به شن خیره شده بودم، وقتی پیر شدن صحرا را نگاه می‌کردم فهمیدم هرگز پدر نمی‌شوم... با فرو رفتن در شن جووری می‌شوی که انگار هرگز

نمی توانی پدر باشی...، فکر می کردم مثل تلی از شن هستم، مثل کسی که دست به هر چه بزند غبار می شود... پدر بودن آغوش گشودن است. اما من مشتی خاک سیاه بودم... چشمی که تمام چشم اندازش بیابان بود. حس می کردم نزدیک شدنم به دیگران و قضاوت کردن در باره آنها، نزدیکی و قضاوت کسی است که زندگی را همیشه چون صحرا می بیند. آن شب که برگشتم نمی دانستم سرباس صبحدم کجاست، نمی دانستم که بعدها من و او هم در بیابان دیگری گم می شویم که نه بیابان من بود و نه بیابان او.

سال‌ها پیش از این در یک غروب، «محمد دل‌شیشه» که در آرزوی یافتن رازها بود به ملاقات عتیقه‌فروشی می‌رود، نه مثل هر دیدار دیگری که آدم در گذری کس دیگری را ببیند، بلکه چون دیداری مهم. دیداری که می‌بایست راز طلسمی را برایش بگشاید، غروبی بارانی و پر از خیالات عجیب و غریب و ابری، او بدون آن‌که به نیاز ابرها فکر کرده باشد، به آرامی با زمزمه ترانه‌ای از کوچه‌های شمالی به سمت جنوب سرازیر می‌شود.

جز کلید و مدال‌هایی که با آن‌ها بازی می‌کند، اناری شیشه‌ای در جیب دارد. کلیدها را بالا می‌انداخت و می‌گرفتشان، آن کلیدهای شیشه‌ای دروازه دنیای سودایی و سرزمین‌های خیالی را برای جوانی می‌گشود که در آن غروب خودش را خوشبخت‌ترین آدم دنیا می‌دانست. همه او را می‌شناسند. همه داستان آن نوجوان دل‌شیشه‌ای را شنیده‌اند که خودش مرگش را در خواب دیده بود؛ مرگی که هر روز آن را بازگو می‌کند و در باره‌اش حرف می‌زنند... رؤیای فروریختن دلش را

و شکستن و ریز ریز شدنش، مانند هر یک از آن عتیقه‌های بلورین داخل کمد، یا بالای تاقچه‌های بلند و دراز خانه، که خودش آن‌ها را چیده بود. در غروبی که آرام آرام باران می‌بارید. محمد دل‌شیشه به آسمان نگاه می‌کند و به این می‌اندیشد که تا به حال ابرهایی آن‌گونه ترسناک در زندگی‌اش ندیده. اما بی آن‌که بترسد مدام با کلید دروازه‌های خیالی خود بازی می‌کند و ترانه می‌خواند، برای محمد دل‌شیشه که فکر می‌کرد یکی از آن کلیدها تنها در باران دری برایش می‌گشاید غروب خوشی بود.

هرگز محمد دل‌شیشه را ندیده‌ام، اما می‌توانم مجسم کنم که در کوچه‌ها به طرف جنوب سرازیر می‌شود، با کلیدهایش بازی می‌کند و آن‌ها را از این دست به آن دست می‌اندازد، از بین پاهایش بالا می‌اندازد و روی هوا می‌گیردشان. می‌توانم جوان خشنود را ببینم که به آسمان نگاه می‌کند و به جای آن‌که بترسد، می‌خندد، جوانی که تنها مدت کمی است که برای خودش زندگی‌ای از شیشه درست کرده؛ زندگانی‌ای که تنها خودش می‌داند تا چه اندازه نازک است و چقدر زود می‌شکند. اما بی‌باکانه می‌رود و آوازی زمزمه می‌کند، اتاقش پر از گلدان‌های عجیب و غریب است. پر از قوری‌های منقوش چینی. پر از تصاویر پرنده‌ها و بشقاب‌های عجیب که تصاویری از اژدها و پلنگ و لیوان‌هایی با کبوترهای آتشین روی آن‌ها نقش شده است. کمد‌های کتابخانه‌اش، میزش، صندوق لباس‌هایش همه شیشه‌ای‌اند، روی یکی از کمد‌ها، گوی شیشه‌ای آبی‌رنگی گذاشته بود که نقشه همه دنیا رویش نقاشی شده بود. گویی که یادآور دنیای شیشه‌ایی بود که من و تو درونش زندگی می‌کنیم، گویی که آمادگی گم و نامشخصی از شکستن را در خود داشت. آن غروب که محمد دل‌شیشه بیرون می‌آید، به فرصت‌های زندگی‌اش باور عمیقی دارد. باران که نم نم شروع می‌شود، با همان شیوه معمول با

کلیدهایش بازی می‌کند، باران شروع می‌شود. او بازی‌اش را ادامه می‌دهد. مردم با عجله و چتر به دست می‌دوند، او نه به آسمان نگاه می‌کند و نه به باران اهمیتی می‌دهد. کم‌کم باران تندتر می‌شود، سیلاب بزرگی راه می‌افتد، و آهسته آهسته اشیای روی آب شناور می‌شوند، هیچ‌کس در خیابان و پیاده‌روها نمی‌ماند، مردم همه به ساختمان‌های بلند رو می‌آورند، از طبقات فوقانی ساختمان‌های بلند نگاه می‌کنند، روی مناره‌ها می‌روند، روی بام هتل‌ها، روی گنبدهای آبی‌رنگ، روی آکالپتوس‌ها و صنوبرها و شاتوت‌ها. همه بجز محمد دل‌شیشه که بی‌باکانه آب او را با خود می‌برد و کوچه به کوچه سیلاب می‌بردش. او بدون آن‌که غرق شود مانند آن‌که روی قایق نامرئی کوچکی نشسته باشد، روی آب می‌ماند، چهار زانو روی سیلاب می‌نشیند و با لب‌خند به دنیا نگاه می‌کند، سیلاب، ماشین، خرده‌ریز، و صندلی، انسان‌های غرق شده را از این طرف و آن طرف محمد دل‌شیشه می‌غلطاند، و او به آن‌ها نگاه می‌کند، سیلاب پر می‌شود از اشیای عتیقه شهر، از لاستیک ماشین‌ها، مجموعه کتاب‌هایی که هرگز خوانده نشده‌اند، سینی و سفره‌های رنگین و حاضر و آماده از وسایل خانه، زن‌های مفروق با چادرهای سیاهشان و مردانی مرده که هنوز دستشان را روی پول‌هایشان گذاشته‌اند تا خیس نشود. آب محمد دل‌شیشه را همراه آن چیزها می‌برد. اما او مانند کسی که روی سجاده نشسته باشد روی آب‌ها نشسته و با خنده به آن‌هایی نگاه می‌کند که روی پشت بام‌ها و بالکن بازارهای دو طبقه او را نگاه می‌کنند. دست بلند می‌کند و به آن‌ها سلام می‌دهد. برایشان بوسه می‌فرستد. امواج با شدت می‌برندش و او مانند کسی که در نمایش ویژه‌ای شرکت داشته باشد، بلند می‌شود و روی آب می‌ایستد. آب می‌بردش. او می‌خندد، سرپا به آن‌هایی که اطراف خیابان‌ها برایش دست

تکان می دهند سلام می فرستند، آب می بردش و او می خندد، باران می بارد و او روی امواج ایستاده با کلیدهایش بازی می کند. آن‌ها را بالا و پایین می اندازد و از همهٔ کوچه‌ها پایین می آید و در همهٔ خیابان‌ها آب او را با خود می آورد. همه آن معجزه را می بینند. همه محمد دل‌شیشه را می بینند که در بین اجساد بازی می کند. روی اتموبیل‌هایی که آب آن‌ها را می غلتاند می ایستد و از آن‌جا در آب شیرجه می زند، دست می برد سیب و پرتقال‌های روی آب را می گیرد و مانند بازیگران سیرک با آن‌ها بازی می کند، او قوطی‌های زیورآلاتی را که سیلاب از دکان زرگرها بلند کرده، برمی دارد و طلای داخل آن‌ها را به طرف مردم پرتاب می کند. دیدن منظرهٔ محمد دل‌شیشه در آن واقعهٔ غمناک همه را به خنده وامی دارد. باران می بارد و او در خیابان‌ها می رود، مانند آن‌که پارویی خیالی داشته باشد یا قایقی که خدا آن را به حرکت درآورد. از خیابان‌های عریض می آید و از بازارچه‌هایی که همه را آب فراگرفته عبور می کند، از گذر قصاب‌ها می گذرد، گاه دست در گردن لاشه‌های روی آب می اندازد، همراه با بره‌های سربریده و پوست کنده می رقصد، از بازار کفش فروش‌ها می گذرد، در عبور از گذر عتیقه‌فروش‌ها گلدانی نقره‌ای را از روی آب برمی دارد، در آغوشش می گذارد و روی آب می نشیند، خودش را به امواج می سپارد. آرام آرام آب او را به طرف کوچه‌های تاریک و بن‌بست می برد و به سوی آن کوچه‌های جنوبی شهر، کوچه‌های بسته و فراموش شده‌ای که نه صدایی، نه پیچ‌پچی از آن‌ها شنیده نمی‌شود... آرام آرام آب او را از بازار و کوچه‌ها و خیابان‌های شلوغ به سمت مکان‌های ساکت و بسته می کشاند، محمد دل‌شیشه متوجه می‌شود که امواج آرام آب اندک اندک او را به طرف مکان‌های بسته‌تر می کشاند، به سمت کوچه‌های تنگ و پریچ و خم که آب در آن‌جا به طبقات بالا می‌رسد. پس از

گردش طولانی در چند کوچهٔ پیچ‌پیچ به سمت کوچه‌های بی‌سروته و مخروبه می‌رود. با فرا رسیدن تاریکی و آرام گرفتن باران، آب‌ها در انتهای کوچه‌ای بن‌بست و بی‌درگاه فروکش می‌کند و محمد دل‌شیشه را جلوی دروازهٔ خانه‌ای دو طبقه می‌گذارد. او می‌خواهد همراه جریان آب برگردد و نمی‌تواند. می‌خواهد برخیزد و روی امواج بلند شود و از کوچه‌ای دیگر خودش را به دست جریان طوفان بسپارد اما نمی‌تواند، نیروی نامعلوم درون امواج او را به سمت آن در می‌کشاند، آن‌جا می‌ایستد و روی آب‌ها می‌نشیند، ترسی عمیق او را در برمی‌گیرد و کم‌کم شب فرامی‌رسد. کم‌کم ابرها پراکنده می‌شوند. ماه آرام و شرمگین بیرون می‌خزد. فریادی گنگ از دل محمد دل‌شیشه سر بر می‌آورد و می‌گوید: «این غروب، غروب عشق است.» دست می‌برد و کلیدهایش را بیرون می‌آورد. یکی از کلیدهایش، کلید عشق است... کلید عشق‌های ناکام. با ترس آن دروازه را باز می‌کند، همراه با بازکردن در، آب او را به سمت حیاطی بزرگ می‌کشاند، حیاط خانه‌ای قدیمی، وسیع و پهناور، مثل آن‌که در اطراف نیایشگاه کهنی بچرخد، آن خانه را دور می‌زند و برمی‌گردد، می‌رود و می‌آید، به پنجره‌ها نگاه می‌کند، به آرامش بی‌حد دیوارها گوش می‌دهد. می‌آید و دوباره می‌چرخد از یکی از آن پنجره‌ها دو دختر را می‌بیند، دو دختر که هر دو لباس سفید بر تن دارند و گیسوی بلندشان را در آب رها کرده‌اند و از بالا به او نگاه می‌کنند.

یکی از آن‌ها لاولا و سپید و دیگری خواهر بزرگ‌ترش، شادریای سپید، است. پسر همراه جریان آب به پنجرهٔ آن‌ها می‌رسد و می‌گوید: «عصر بخیر، اسم من محمد دل‌شیشه است و سیلاب مرا آورده این‌جا، می‌توانید پنجره‌تان را برایم باز کنید؟» لاولا سپید پنجره را باز می‌کند و به محمد دل‌شیشه می‌گوید: «بفرمایید.» نمی‌داند که همراه بازکردن پنجره

دروازه طوفان بزرگی را به روی زندگی خویش گشوده است، محمد دل‌شیشه وارد می‌شود، جز گلدانی نقره‌ای و اناری شیشه‌ای و مجموعه‌ای کلید و مدال چیز دیگری همراهش نیست. محمد دل‌شیشه از همان ابتدا مطمئن است که سروکارش با عشقی دشوار و افلاطونی است، به آن دو نگاه می‌کند که موهایشان روی فرش کشیده می‌شود و به اشیا می‌پیچد و موج می‌اندازد و آرام می‌شود. پیش‌تر صحنه‌ای این‌گونه ندیده است. او پسر یکی از مردان مشهور شهر «سلیمان بزرگ» بود مردی که پس از پیروزی قیام در خفا مدیر اسرار ترسناک بزرگان آن شهر است...

در شش سال گذشته چنین مکان زیبایی ندیده بود. او کلیدساز تمام دروازه‌های بازنشده بود. دسته کلیدهایش همه دروازه‌ها را گشوده‌اند... او اولین هنرمند بازگشایی اسرار بود. از آن غروب داستان عشقی نافرجام آغاز می‌شود. آن دو خواهر با گشاده‌دستی، دوستانه پنجره زندگی را بر محمد دل‌شیشه می‌گشایند. به خصوص وقتی می‌بینند او جوانی خوشرو و دلپاک و شاداب است، اما لاو لاو سپید از همان اولین غروب به او می‌گوید: «یادت باشد که تو از در وارد نشده‌ای.» آن غروب دو خواهر دلسوزانه به محمد دل‌شیشه خدمت می‌کنند؛ موهایش را خشک می‌کنند، لباس‌هایش را خشک می‌کنند، به او چای تعارف می‌کنند و می‌گویند: «به چشم خواهری نگاهمان کن، ما مثل خواهران تو هستیم.» محمد دل‌شیشه با روی خوش اما ناراضی می‌گوید: «این‌طور نیست، شما خواهران من نیستید. من در این طوفان آمده‌ام تا یکی از شما را دوست بدارم. باران مرا این‌جا کشانده تا لاو لاو را دوست داشته باشم.» زنگ عجیبی در صدای محمد دل‌شیشه است، نرمایی همراه با رقصی از اندوه و فریادی خوش، چشمانش همان اندازه پر از خنده و گریه است که پر از شرم و بی‌شرمی، پر از صدای باد و زنگی بلورین. شادریای سپید می‌داند که از

آن لحظه باید نقش عجیبی داشته باشد، به چشمان آن جوان نگاه می‌کند، می‌فهمد سیلاب برای چیز عجیبی او را به آن خانه کشانده است. آن غروب شادریای سپید می‌گوید: «محمد دل‌شیشه ما تو را نمی‌شناسیم. طوفان تو را آورده یا گردباد... باران تو را برداشته یا گرداب، می‌بایست ما تو را می‌شناختیم.» محمد می‌گوید: «مهم‌تر از هر چیز من قلبی شیشه‌ای دارم، شیشه‌ای بسیار نازک، کوچکترین دل‌شکستگی مرا می‌کشد، من از شیشه‌ام اگر شکسته شوم ریزریز می‌شوم و فقط ریزه‌هایی از من به جا خواهد ماند. اگر ریزه‌ای از من جا بماند، مرده‌ پلیدی هستم. من اگر بمیرم به گونه‌ای خرد می‌شوم که برای هیچ‌کس قابل تفسیر نیست بداند چگونه خرده‌ریزه‌های من زندگی را نابود کرده... به همین خاطر دل مرا نشکنید!» حرف‌هایش آمیزه‌ای از تهدید و خواهش و التماس بود. آن غروب به آرامی گذشت. دو خواهر از او می‌خواهند که آن انار شیشه‌ای را به آن‌ها بدهد. با شرم می‌گوید: «این انار متعلق به من نیست بلکه این انار اسرار است.» به جای آن انار گلدان نقره‌ای را به یادگار نزد آن‌ها می‌گذارد. بعدها آن انار به شیوه‌ای دیگر به دست خواهران سپید می‌افتد و آن گلدان هم در زمانی دیگر به دست من می‌رسد و با خودم به طرف دریا می‌آورم. آن شب خواهرها تا دیروقت به حرف‌های محمد دل‌شیشه گوش می‌دهند. دیروقت از خانه آن دو خواهر بیرون می‌آید، اما از هر لحظه دیگر زندگی‌اش سرگشته‌تر و بی‌قرارتر است. این آن لحظه‌ای است که برای همیشه فراموش می‌کند می‌بایست پیش سید مژده شمس برود: عتیقه‌فروشی که از ابتدا بخشی از اسرار این داستان را می‌داند. اسراری که محمد دل‌شیشه زمانی سرگشته آن‌ها بود. آن غروب دستی نامعلوم راه گشت و گذار دل‌شیشه را تغییر می‌دهد، سفری که سال‌های بعد می‌بایست من تماشای می‌کردم. در آن غروب مانند این‌که

نیرویی نامرئی به او بگوید این راه تو نیست، ترس و دلهره راهش را عوض می‌کند، و به جای دیگر می‌کشاند، آن شب آن‌قدر هوای سرد شبانگاهی را چشیده، آن‌قدر هوای بعد از آن طوفان را تنفس کرده که متوجه هست غرق نشدن او در آن سیلاب‌ها رهایی عجیب و بزرگش از مرگ نیست بلکه به تعویق انداختن کوتاه‌مدت و خیالی است که مربوط می‌شود به آرزوهایش در باره زیبایی مرگ، مرگی که بعدها بین دوستانش غوغایی به پا می‌کند. مرگی که دیگران چون لعنت خدایی به آن نگاه می‌کنند، مثل مجازاتی است برای آن‌کس که در جستجوی گشودن رازهاست.

آن شب از خانه خواهران سپید که بیرون آمد، نمی‌دانست به کدام سو برود. برای اولین بار در دل شیشه‌ای‌اش درد عمیقی حس می‌کرد. آثار سیل در همه جا دیده می‌شد. گویا طوفان نیمی از شهر را ویران کرده باشد. همراه صدها کس دیگر به سمت شمال شهر برمی‌گشت، امواج هنوز روی جاده‌ها یا پساب‌های مانده متلاطم بود و شهر سیمای خاموش و ترسناک به خود گرفته بود. مردم چراغ‌قوه به دست در خیابان‌های شهر در رفت‌وآمد بودند.

باران نیمی از رازهای شهر را آشکارا روی خیابان‌ها پراکنده بود. بعضی از کوچه‌ها بر اثر انباشتن اشیاء مسدود بودند. شبی بود چون شب ارواح، باد سردی می‌وزید و او در بین صدها ناشناس دیگر به سمت خانه شیشه‌ای خودش برمی‌گشت. بیش‌تر از هر وقت دیگر احساس سرما و کرختی غیر معمولی داشت. راه می‌رفت و به خودش می‌گفت: «از عشق است، مطمئنم که از عشق است!» وقتی به اتاقش رسید در درونش طوفان سهمناکی موج می‌زد. سیلابی نامرئی، بسیار عجیب‌تر و تندتر از آن سیلاب بزرگ غروب آن روز که او را با خود می‌برد. اما سیلابی بود

پر از رؤیا و نقوش عجیب. آن شب محمد دل‌شیشه خوابی می‌بیند که سر تا پای آن غروب را دگرگون می‌کند. در خوابش سیلاب سپیدی او را برمی‌دارد. سیلابی چون شیر، پر از قایق‌های سفید و مخلوقات سفید. میان سیلاب جز او همه عبور می‌کنند. مردمی را می‌بیند که چهار زانو روی آب نشسته‌اند و می‌روند، اما او نیمه‌جان است و طوفان درهم می‌پیچاندش. در خوابش جلوی دروازه قصری سفید می‌رسد که دریایی سفید اطرافش را فراگرفته، آن‌جا کلیدهایش را درمی‌آورد و می‌خواهد در را باز کند، اما برعکس آن غروب، در باز نمی‌شود. یکی یکی کلیدها را امتحان می‌کند و باز نمی‌شود... آرام آرام دست‌هایش می‌لرزند، پشت سر هم کلیدها را عوض می‌کند و نمی‌تواند آن دروازه را باز کند، آرام آرام آب او را به عمق سفید خودش فرومی‌کشد، داد و فریاد می‌کند. وقتی بیدار می‌شود برای لحظه‌ای تمام دنیا را چون مهی سفیدرنگ می‌بیند، درد کشنده‌ای را در قلبش حس می‌کند، دردی همراه با او به گریه می‌افتد. آن خواب ابتدای وقوع پدیدار شدن اولین درز در دل شیشه‌ای جوانی است که اتفاقات داستان ما از ویرانه‌های به جا مانده از عشق او شکل می‌گیرد.

پراي دانلود کتابهای مختلف مراجعه: (منتدی اقرأ الثقافی)

بۆدابه زاندنی جوړهها کتیب: سهردانی: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

لتحميل كتب متنوعة راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

www.iqra.ahlamontada.com



www.iqra.ahlamontada.com

للكتب (کوردی , عربي , فارسي)

یعقوب صنوبر آمد و مرا بوسید. انگار از دل ترس‌های من حرف بزند... با جملاتی شگفت آغاز کرد و گفت، سرانجام تو این جا هستی، پیش ما، یکی از ما شده‌ای... در بیابان زمین دست تنگ و بی چیز است. به همین خاطر آدمی فرصت زیادی دارد تا به جهان بیندیشد. زمانی بسیار طولانی در اختیار دارد تا به آسمان و ستاره و آفتاب و خدا فکر کند. تا ابد به شن خیره شود، اما این جا، در این جنگل پرمیاهو، زمین غنی که هر درختش معجزه‌ای است و هر پرنده‌اش بزرگ‌ترین موضوع است برای تفکر و تأمل، هر انسانی نیازمند عمری است برای اندیشیدن و خیالات، زمین ما را اسیر خود می‌کند... به تملک زمین درمی‌آییم... به تملک اشیای موقتی و کوچک... این جا آدمی در جزئیات غرق می‌شود. معانی بزرگ را فراموش می‌کند. تو خوشبختی که از سرزمین دیگری آمده‌ای و رؤیاهایت فقط معانی بزرگی چون جهان و زندگی بوده است. نزدیکی ظهر بود که آمد، به تنهایی داخل شد. اگر اسمش را نگفته بود شاید او را به جا نمی‌آوردیم. هنوز هم صدایش زنگ عجیبی داشت. کمی پیر، اما با

هیبت و شوکت، یک جور سردی و بی‌باکی از پیشوازش پیدا بود. من انتظار داشتم در لحظه دیدار یکدیگر را در آغوش بکشیم و در بغل هم گریه کنیم، اما نه او به گرمی مرا در آغوش گرفت و نه من او را. دستم را گرفت و به اتاق بزرگ‌تری برد که تا آن لحظه درش را باز نکرده بودم؛ اتاقی آراسته و پر از اشیای گرانبها و عجیب که قبل از آن ندیده بودم. به من گفت: «تعجب نکن... همه چیز تغییر کرده، حالا ما حکم می‌کنیم.» واژه حکم در صدایش طیننی سحرآمیز داشت، یک جوری خبر داشت که من هیچ چیز در باره آن دنیای تازه نمی‌دانم. اما تنها کسی بود که می‌دانست زنده‌ام و در بند هستم، همه چیز را در باره جای اسارت‌م و حال و روزم می‌دانست، با آرامش مردی که از غمی عمیق صحبت کند، گفت: «خیلی به تو اندیشیده‌ام. خیلی... پیدا کردنت آسان نبود، می‌بایست خیلی هزینه می‌کردم تا آن نامه‌های کوتاه را به دستت می‌رساندم... هزینه زیادی... اما می‌بایست تو هم می‌دانستی که از زنده بودن‌ت باخبرم... از یادم نرفته‌ای... باید چیزی از وفای خودم را به تو نشان می‌دادم.» یعقوب صنوبر نمی‌دانست که بعد از بیست و یک سال اسارت هر حرفی از وفا و بی‌وفایی بی‌معناست... نفس عمیقی کشید، عمیق‌ترین نفسی بود که تا آن وقت در زندگی‌ام شنیده بودم. می‌گفت: «می‌دانم تو نمی‌خواهی به آن شب فکر کنی، من هم نمی‌خواهم... هیچ‌کس هم جز من و تو حکایت آن شب را نمی‌داند... هیچ‌کس... من بیست و یک سال راز آن شب را با خودم حفظ کرده‌ام... مثل خودش... عین خودش...» بعد از مدت‌ها برای اولین بار خندیدم و گفتم: «یعقوب دوست من... من و تو هیچ رازی در بین نداریم... هیچ رازی... همه چیز باید همین‌طوری می‌بود... تو فرمانده بودی... تو از من مهم‌تر بودی.»

مانند کسی که درد عمیقی در درونش باشد به زحمت خندید و

گفت: «خیلی وقت است که کسی به من نگفته است یعقوب دوست من... خیلی وقت است... چند سال است؟» دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: «بیست و یک سال است... بیست و یک.» نفسی کشید و گفت: «بله... بله بیست و یک سال است... بیست و یک.» می‌خواست از آن شبی حرف بزند که من اسیر شدم، هر دوی ما با هم در خانه کوچکی محاصره شده بودیم، یا می‌بایست هر دو اسیر می‌شدیم یا یکی جلوی آن‌ها مقاومت می‌کرد تا دیگری حلقه محاصره را بشکند و فرار کند. آن شب دست روی شانه‌اش گذاشتم و بوسیدمش و گفتم: «من می‌مانم، تا تو دور نشدی دست بردارشان نیستم... دیگر من و تو همدیگر را نخواهیم دید. مواظب سرباس صبحدم باش.» این آخرین جمله من بود و سال‌های درازی در گوشم زنگ می‌زد... می‌شد خود را آزاد کنم و فرصت‌هایی‌ام از او هم بیشتر بود. اما او فرمانده بود و من یکی از معاونان بسیار نزدیکش. در نهایت می‌بایست همه چیز را فدایش می‌کردم تا او به زندگی ادامه دهد... او نیامده بود تا در آغوشم بگیرد. می‌خواست به من بگوید که باید در این قصر بمانم. گفت: «بیرون هیچ‌کس زنده نمی‌ماند، آدم پاک و درستکار نمی‌تواند بیرون زندگی کند. مرض بدی دنیا را فراگرفته، مرضی که نه اسمی دارد و نه تعریفی... تو فرض کن طاعون، هر چه اسمش را می‌خواهی بگذار. اما تو همین‌جا بمان...، تا امکانش هست این‌جا بمان... این‌جا از هر مکان دیگری امن‌تر است.» کمی تماشایم کرد و با تعجب گفت: «مرا ببخش... که گفتم تو یکی از مایی. تو یکی از ما نیستی... نه، تو یکی از ما نیستی... تو بوی پاکی می‌دهی... اگر بیرون بیایی... اگر وارد دنیای ما شوی، خدا می‌داند چه اتفاقی برایت می‌افتد و چه رخ می‌دهد... تو تنها خودت هستی... نه یکی از ما، نه یکی از آن‌ها، تو تنها خودت هستی. مظفر صبحدم و بس، بعد

از آن تو مرده‌ای... جز من کسی نمی‌داند تو زنده‌ای... تو از خیلی پیش نامت در هیچ جا نمانده است، من خودم آرام آرام اسمت را از همه چیز بیرون کشیدم. اسم تو را از هر بدهی‌ای پاک کرده‌ام از همه بدهکاری‌ها... هیچ دفتری نیست که اسمت در آن نوشته شده باشد. در هیچ برگه تاریخی این سرزمین اسم تو نیامده، تو را از هر آلاشی پیراسته‌ام... تو وجود نداری... مظفر صبحدم، بیرون برای زندگی‌ات سازگار نیست. من همه داستان‌ها و سرگذشت‌ها را طوری جلوه داده‌ام که تو در آن نباشی. هیچ کس باورت نمی‌کند... هیچ کس نمی‌داند تو شبی از شب‌ها رفیق من بودی و زندگی‌ات را فدای من کرده‌ای، آن‌هایی که این حکایت را می‌دانستند مرده‌اند یا مهاجرت کرده‌اند یا از یاد برده‌اند. هیچ کس نمی‌داند.» به آرامی حرف می‌زد. درست نمی‌دانستم چه می‌گوید. همیشه این گونه بود؛ هرگز نمی‌دانستی از چه حرف می‌زند. این توانایی را داشت که گناهان خودش را در برگه‌ای از بخشودگی و بزرگواری پیچاند، مانند همیشه از هر جا پیدایش می‌شد، سکوت عمیقی با خود داشت، آرامش و غمی غریب. همیشه بعد از رفتنش می‌بایست به فکرش باشی، همه چیز را به تفکر وامی‌داشت، حتا گل‌ها و پرنده‌ها و درخت‌ها هم بعد از عبور او به فکر فرو می‌رفتند، آرامش و سکوت و ژرفنای تاریک درون صدایش یک جور ابهام به وجود می‌آورد. مانند آن‌که مستانه نیمه‌شب تاریک، در پیچ و خم باغی گمت کند. وقتی حرف می‌زد همیشه حس می‌کردم بین مجموعه‌ای از باغ و فواره و تالابی از گلاب گم شده‌ام. خنکای غریبی در کلامش موج می‌زد، مانند آن‌که دور از آبشاری ایستاده باشی و باد پشنگ آب را برایت بیاورد. مانند آن‌که زیر درختی خوابیده باشی و نسیم با بوسه‌ای بیدارت کند، اما نیمه‌ای تاریک هم در گفتارش بود که یک طوری درون خود گمت می‌کرد. همیشه

تأثیری عمیق و بی‌اندازه سخت در همه چیز باقی می‌گذاشت. چیزی که آرام از وجودش برمی‌خاست و در وجودت جا می‌گرفت. چیزی که ابتدا لطیف و سبک جلوه می‌کرد، مثل پرواز کردن و نشستن بلبلی از باغی به باغ دیگری... مثل جداشدن برگی از شاخه‌ای بلند... اما مدتی که می‌گذشت درد خنجری به جا می‌گذاشت. دردی نامرئی، درد عدم ادراک انسان‌ها از همدیگر، درد پیچیدگی و آمیختگی و تردید... حس می‌کردم هر جایی که بروم بعد از آن تا چندین شب هیچ موجود دیگری آن‌جا نمی‌خواهد. دقت که کردم بعد از رفتنش چندین شب پرنده‌ها و درخت‌ها و گل‌ها خوابشان نمی‌برد.

او سال‌های سال است که مرا در خودم گم کرده است... و آن صبح که پیدایش کردم مثل خودش بود. با صلابت‌تر و بی‌رحم‌تر و بی‌باک‌تر از گذشته، نمی‌دانستم از آدم شکست‌خورده و بی‌سرانجامی مثل من چه می‌خواهد. چرا مرا در این قصر محبوس کرده. پرسیدم: «یعقوب، دوست من... من به درد هیچ‌کاری نمی‌خورم... من به دنبال فراموشی بیکران می‌گردم. بیست و یک سال درون شن، شب و روز مشغول پاک کردن خاطراتم بوده‌ام... بیست و یک سال تکه تکه خودم را شب و باد و صحرا و آفتاب را... یادگارها و تصورات آن گذشته کوتاه‌مان را پاک کرده‌ام... من ضعیف‌تر از آنم که بتوانم آزادی‌ام را به کار بگیرم. از من نترس... بیابان به تو می‌آموزد هیچ چیزی طلب نکنی... هیچ چیزی. من مدت‌هاست روحی زاهدانه دارم... زاهدی که فقط دیدن شن سیرش می‌کند.»

زندگی کردن همچون فرمانده‌ای مادام‌العمر هنوز بعضی رفتارهای معمولی‌اش را در او از بین نبرده بود، کسی بود که بدون درهم شکستن وقارش همه چیز را دست می‌انداخت. دستش را به پیشانی‌اش گذاشت و گفت: «تو همیشه زاهد بودی... همیشه... من قبلاً هم تو را زاهد

می دیدم، از قبل هم مثل یک درویش نگاهت می کردم.» این حقیقت بزرگی بود. تلخ ترین و دشوارترین واقعیت آن لحظات زندگی ام بود. من با بیابان زنده و به بیابان قانع بودم، اما حالا خیلی از آن دور بودم و نمی دانستم با این آزادی نابهنگام که بی هیچ سوالی به من بخشیده بودند، چه کار کنم. یعقوب صنوبر می دانست که در من چه می گذرد، با آرامشی عمیق و عجیب گفت: «آزادی ما را می کشد... اگر هشیار نباشیم ما را نابود می کند.» لحظه ای فکر کردم می خواهد از آزادی من را مصون کند... فکر کردم که نمی خواهد آزادی من را با خودش ببرد و گم کند. خودش چیزی نمی گفت جز آن که گاه بین جملاتش تأمل کند و نفسی بکشد و از ژرفنایی بی اندازه عمیق نگاه کند و بگوید نمی دانم... نمی دانم زاهد‌ها باید کجا بروند. برای هر دوی ما روشن بود گم می شوم، او فکرش نزد من و دوران گذشته بود. به من و چیزهای دیگر اندیشیده بود، حس می کردم، که او هم در آن باغ های سرد و عجیب خود گم شده است. به نحوی من در وهم آن زندگی می کردم که گویی گذشته دست از سرم برداشته است... به او گفتم: «از این که کسی از زنده بودنم خبر ندارد خوشحالم، من انتظار هیچ چیزی ندارم، هیچ کس بدهکارم نیست... نه، یعقوب صنوبر هیچ کس بدهکار من نیست، اما به من بگو برای چه مرا به این خانه آورده ای... چرا هیچ کس را ملاقات نمی کنم؟ چه کسی مرا تا این جا آورده است؟» کمی بعد با تعمق گفت: «برای چه تو را به این مهمانخانه دور و گم و گور جنگلی کشانده ام؟ جوابش خیلی دشوار است. به دست هایش نگاه کردم و فهمیدم راست می گوید. از ابتدا چنین بود وقتی حرف می زد من به چشمان و دهانش نگاه نمی کردم، بلکه به دست هایش نگاه می کردم، یا اشیای دور و برش را تماشا می کردم، توانایی عجیبی در حرکات چشم و دهانش داشت، کسان دیگر متوجه

چهره‌اش بودند. چون هرگز نمی‌دانستند راست می‌گوید یا دروغ، من تنها کسی بودم که می‌دانستم هنگامی که حرف می‌زند باید به دست‌هایش نگاه کنم. آن روز وقتی به دستانش نگاه کردم راستگو بودند، نمی‌توانست برایم توضیح بدهد که در آن مهمانخانه چه می‌کنم. چرا باید آن‌جا باشم، پشت سرهم می‌گفت: «طاعون است، طاعون یا هر مرض کشنده دیگری که تو یارای مقاومت در برابر آن را نداری.» در آن اتاق به رفت و آمدش نگاه می‌کردم و می‌دانستم از آزادی‌ام هم خوشحال است و هم باکی ندارد... خوشحالی‌اش به آن یادبودهای کهن که نمی‌خواست فراموششان کند مربوط می‌شد و بی‌باکی او هم به بی‌قراری و پیری‌اش در بین همه آرزوها و امیدهایش برمی‌گشت. یک جوری شبیه به هم بودیم، او تا به آخر راه همه رؤیاهای خودش را پیموده بود؛ رؤیاهای قدیمی و غریب دوران جوانیمان... از طرف دیگر من تا آخر همه آن دنیا را از وجود خودم پاک کرده بودم. هر کدام از مسیری جداگانه رفته بودیم، من در بیابانی بیکرانه و او در زندگی شلوغ و مرفهش. اما از جانی در یک نقطه با هم مشترک بودیم. من مدتی بعد و در جای دیگر و تحت تأثیر آگاهی و ناآگاهی دیگر او را دیدم، بیش‌تر برایم معلوم شد ما شبیه هستیم. بیش‌تر فهمیدم من نیمه به خواب‌رفته‌ام و او هستم و از خواب بیدار شده‌ام و نمی‌خواهم بخوابم. مثل آن‌که افکارم را متوجه شده باشد با افسردگی گفت: «بعضی وقت‌ها پیروزی و مرگ به هم شبیه‌اند.» حس کردم در من چون شبحی می‌نگرد. مثل مرده‌ای... او مرا همه‌جا کشته بود، جز در خاطراتش. با تعجب نگاهم کرد و گفت: «می‌خواهم در باره مرگ با تو صحبت کنم.» با اندکی بی‌زاری گفتم: «من از مرگ برنگشته‌ام.» به خاطر تسلی من آرام سیگاری گیراند و بی‌آن‌که به آن پک بزند روی جاسیگاری نقره‌ای گذاشت و گفت: «هر دو یک جور از مرگ

برگشته‌ایم... بیابان و سیاست هر دو مثل همدند، دو زمین که چیزی از آن نمی‌روید.» وقتی حرف می‌زد و جلو پنجره می‌رفت، حس می‌کردم با چیزی دورتر از من گفتگو می‌کند، چیزی که فراسوی وجود هردوی ما قرار داشت، مانند آن‌که از زخمی عمیق بنالد، کمی آشفته و بی‌قرار گفت: «مظفر صبح‌دم... دوست من، نمی‌توانم تو را به این زندگی پلشت بکشانم... نمی‌توانم تو را آن‌جا ببینم... تو از ما نیستی.» همیشه مرا بیرون از مکان و زمان تصور کرده بود. مرا در دنیایی متفاوت از دنیاهای دیگر می‌دید، حالا هم مرا این‌جا آورده تا برای ابد در این شاه‌نشین رؤیایی بمانم. برایم دنیایی ساخته بود که با یادگاری‌هایش جفت و جور باشد. به آرامی گفت: «این‌جا پیر می‌شویم... من و تو... پیر می‌شویم و از این پنجره‌ها به دنیا نگاه می‌کنیم و فکر می‌کنیم... این‌جا جای من و تو می‌شود، از این پنجره‌ها به دنیا نگاه می‌کنیم، با هم از همه چیز فاصله می‌گیریم، دو زاهد می‌شویم... شب و روز از ستاره و درخت و پرنده حرف می‌زنیم... روزی می‌آید که زبان همه آن‌ها را یاد گرفته باشیم، زندگیمان را صرف درک گل‌ها می‌کنیم... برای تعمق در آن روشنایی‌های عجیب که شب‌ها از دور سوسو می‌زنند... در روحمان تأمل می‌کنیم، تو خودت را پاک نگهدار من هم هرچه از دستم برآید انجام می‌دهم تا پاک شوم.» برای اولین بار بود که چنین صحبت می‌کرد. پرده‌ها تکان خوردند. بیرون چندین برگ از شاخه جدا شدند و مسیرشان را تغییر دادند، پرنده‌ها پرواز کردند و خاموشی نابهنگامی دنیا را فراگرفت، با خستگی سرش را خم کرد و با زهرخندی تمسخرآمیز گفت: «یادت هست؟ ای دوست یادت هست؟ می‌گفتم قیام که پیروز شد، برای خودمان خلوتی درست می‌کنیم، زندگی کوچک و پاکیزه. تمام نیروی خود را برای زیبایی طبیعی... آره... آره... آره... تمام نیروی خود... برای طعم زیبای

گل... و زیبایی شب... زیبایی آن چیزهایی که هیچ کس زیبایشان را درک نمی کند، یادت هست، یادت هست، ای دوست؟» گفتم: «چیزی خاطرم نیست... هیچ چیز، خیلی عذاب کشیدم تا توانستم خاطراتم را از ذهنم پاک کنم. اگر همه چیز را در خیال خودم نمی کشتم بیابان مرا نابود می کرد... بیابان از کوچک ترین و نامرئی ترین تصویر باج می ستاند. یعقوب دوست من، خیلی طول کشید تا گذشته ام را از درونم بیرون کشیدم، شب ها ساعت ها نشستم و به آرامی مثل آن که قلب گنجشکی را جراحی کنم، تمام آن چیزها را از سرم بیرون کشیدم... چیزهایی که نمی گذاشتند بخوابم... نمی گذاشتند فکر کنم، این کار مانند آن بود که در اشک پرنده ای، ستاره ستاره تمام روشنایی اش را بیرون بکشی... تمام چیزهایی که اشک هایم را از خاطرات لبریز کرده بودند نابود کردم، وقتی بیست و یک سال درون شن اسارت بکشی، نمی توانی هیچ خاطره ای را مجسم کنی... می فهمی... نمی توانی... شن نمی گذارد به هیچ خاطره ای فکر کنی... می فهمی... نمی گذارد...» حرف می زدم و گریه می کردم، مثل شب های سردی که در بیابان گریه می کردم... سرم را توی دست هایم می گرفتم و می گریستم. او هم بی آن که درکم کند سرش را می گرفت و گریه می کرد. نمی دانستیم چرا گریه می کنیم. به آرامی اشک هایمان را پاک کردیم و هر کدام در جای خودمان به سردی در چشمان دیگری نگاه کردیم. چشمان من شبیه پرنده ای بود که افق های دور و زرد شوره زار آن را سوزانده باشد... چشم های او همچون گرگی بود که از بازی کردن دست کشیده باشد. در یک لحظه حس کردم که نمی داند چرا پیش من آمده، نمی داند از کجا شروع کنیم، اما با آن شیوه عجیب و پیچیده و پر از حکمت خود به من فهماند که اسیرم... به من فهماند بیرون نابودم می کند و من نمی توانم چیزی را درک کنم.

با تأکید و به آرامی، سنگدلانه گفت: «تو این جا می مانی... این جایگاه مکان رؤیاهای ماست، این همان جایی است که چندین سال خوابش را می دیدیم.» بعد نگاهم کرد و گفت: «اگر از این جا بروی در تمام عمر به دنبال چیزی سرگردان می شوی که آن را نمی یابی... بیابان چیزی به تو داده... تنهایی چیزی ژرف تر و پرمعنا تر از چیزهایی که ما داریم به تو بخشیده، اگر بیرون بروی هیچ چیزی پیدا نمی کنی... هیچ... تو به بزرگواری رسیده ای، بیست و یک سال تو در خلوتی بزرگ به سر برده ای... بیرون نیا... ای دوست بیرون نیا... همه چیز طوری تکه تکه شده که هیچ کس نمی تواند آن ها را به هم بپیوندد. نفسی کشید و باز گفت: «بیرون نیا تا مجبور نشوی دنبال آن چیزهایی بگردی که پیداشان نمی کنی.»

آن حرف ها را زد و خواست برود که نزدیک در او را گرفتم و گفتم: «دوست من یعقوب، آن که می تواند تقدیر اسارت را بر خود هموار کند می تواند آزادی را هم تحمل کند... من نمرده ام... می خواهم بفهمم و مطمئن هستم که زنده می مانم. سال های سال هر روز برای زنده ماندنم جنگیده ام. به شب و سراب و شیخ چشم دوخته ام و فریاد کشیده ام. من زنده خواهم ماند. هنوز هم زنده ام... زندگی می کنم. نه، یعقوب دوست من... فرمانده من. ما هیچ حساب و کتابی با هم نداریم... جز یک خرده حساب... یک مسئله، به من بگو سرباس صبحدم کجاست؟»

و این گونه... دروازه را به روی طوفان ها گشودم.

لاولای سپید و شادریای سپید از مدت‌ها پیش برای هم سوگند ابدی یاد کرده بودند که تا مرگ تن به ازدواج ندهند. موهایشان را نچینند، در غیاب یکدیگر آواز نخوانند و جز پیراهن سفید، رنگی دیگر نپوشند، این پیمان به چهار سال قبل از آن غروب بارانی برمی‌گردد که طوفان محمد دل‌شیشه را با خود آورده بود. هنگامی که در خانه آن دو خواهر جدال آوازخوانی درگرفت، روزگاری که هر دو چهارده پانزده سال داشتند و در خفایی کودکانه عاشق بودند. شب و روز ترانه زمزمه می‌کردند، تنها مشکل ترسناک پیش روی آن‌ها این بود که وقتی ترانه می‌خواندند هر یک ترانه‌ای می‌خواند که با ترانه دیگری همخوانی نداشت... جدال مدتی طولانی دوام داشت، بعضی شب‌ها از گلویشان خون می‌آمد. اما از لج هم آواز می‌خواندند... تا گرگ و میش ترانه می‌خواندند. سپیده می‌گذشت و آن‌ها برابر هم می‌خواندند و بعد از آن تا بالا آمدن آفتاب چون دو جنگاور لجباز و بی‌رحم خسته روبروی هم می‌نشستند و لحظاتی بعد بدون آن‌که هیچ‌یک به شکست خود اعتراف کنند با هم سکوت

می کردند و نیمه جان در جای خود می افتادند. هیچ کس به درستی نمی داند این ستیز چقدر طول کشید، چند فصل آن دو خواهر با هم جنگیدند، چندین گردباد و چند طوفان از صحنه نبرد آنها گذشت. در غروب یکی از این نبردهای طولانی شادریای سپید مریض شد و تا دم مرگ رفت. تنها لاولا و سپید از علت آن خبر داشت. قصه عشقی ناکام از ورای ناخوشی و دردهای شادریا پیدا بود. بهار بود که شادریا را در حالی که جامه سپید بلندی تنش کرده بودند به اتاق عمل بردند... صبحگاهی تاریک بود و تمام شب شن می بارید. آن صبح قبل از آن که شادریای سپید زیر تیغ جراحان برود که نه امید زندگی به او می دادند و نه وعده مرگ، می بایست لاولا و سپید سر می رسید، از او عذرخواهی و بر بالینش گریه می کرد، او در طول شب خوابیده بود. وقتی که صبح با چشمان پر از اشک و گلوی پر از حسرت به بیمارستان رسید، شادریا با لباس های سفیدش منتظر او بود. دو خواهر در مناسکی عجیب و سوزناک در آغوش یکدیگر با هم سوگند می خوردند و به همدیگر قول می دهند تا دم مرگ جدا از هم زندگی نکنند. تا دم مرگ با هم باشند، مانند هم لباس بپوشند، تا ابد موهاشان را کوتاه نکنند و همیشه با هم آواز بخوانند. صحنه آشتی کنان آنها چنان پرسوز و گداز و پرهیجان بود که اگر در آن لحظه پرستارها شادریای سپید را نبرده بودند امکان داشت شدت و دامنه پیمان هایشان پیچیده تر و بلندتر از آن شود که حالا هست... وقتی پرستارها شادریای سپید را به سمت اتاق عمل بردند، لاولا و سپید تا درگاه دستش را در دست گرفته بود، قبل از آن که وارد اتاق عمل شود، شادریای سپید به لاولا گفته بود: «قسم بخور که تا ابد از پیمان هایمان پشیمان نشوی.» لاولا و سپید با چشمی پراشک و صدایی پرسوز و گداز گفت: «قسم می خورم که تا ابد نه ازدواج کنم و نه بی تو

آواز بخوانم و نه موهایم را کوتاه کنم و نه غیر از لباس سپید چیزی دیگر بپوشم.» و این ابتدای پیمانی ابدی بود که دو خواهر سال به سال برای خود به جا می‌آوردند.

زندگی آن دو پر از رمز و راز بود. بعد از بیرون آمدن شادریای سپید از بیمارستان، در شبی از شب‌های طوفانی و پرگردوخاک تابستان سوگندشان را تازه کردند و مثل عاشقان آن روزگار پیمانی ابدی بستند و با خون مهرش کردند و در شیشه سیاهی انداختند و در جایی که تنها خودشان بلد بودند، در بن درخت اناری پنهانش کردند، درختی که بعدها قرینه درختی دیگر می‌شود، که در جای دیگری مردی به اسم نسیم شاهزاده آن را کاشته بود.

آنچه اتفاقات را به سمتی ترسناک سوق داد، اعتقادات عجیب و رفتارهای جادویی آن دو خواهر بود. هیچ به دختران دیگر شبیه نبودند. وقتی به چیزی چشم می‌دوختند، بی‌آن‌که بی‌رحم جلوه کنند، آن را طلسم می‌کردند. طلسم چشم‌های غیرمعمولشان در خیرگی سرد و خاموش و برگشت‌ناپذیر نگاهشان بود. نگاه‌های تیز و برنده‌شان هر دلی را می‌رنجانده. در قیاس با چهره، چشم‌ها بزرگ‌تر از اندازه طبیعی می‌نمود. وقتی به آن‌ها خیره می‌شدی حس می‌کردی جز نیروی نگاه آن‌ها چیزی دیگری نمی‌بینی، اگر می‌خواستند آن را پر از سردی و بی‌تفاوتی می‌کردند یا لبریز از مهر و معصومیت. لباس‌های سپیدشان، با آن موهای بلند که به طور غیرمعمول سریع رشد کرده بود به آن‌ها هیبت جادوگری بخشیده بود. کسی به درستی نمی‌دانست جادویشان در چیست. تنها دخترانی بودند که لباس معین مدرسه نمی‌پوشیدند. با لباس‌های سپید در عزاداری‌ها شرکت می‌کردند، هر دو همقد بودند، لباس آن‌ها در مراسم عروسی به سادگی از لباس عروس قابل تشخیص

نبود. چیزی در آن‌ها بود که به سادگی از هم نمی‌گسست... و آن سکوت غریب و عجیب و ژرف آن‌ها بود. در واقع لاو لاو و شادریای سپید نه سنگدل بودند و نه ساحر، اما شیوه نگاه آن‌ها و پوشیدن آن لباس‌ها برایشان آن نوع داستان و خرافه را به وجود آورده بود. خیالاتی که بی‌هیچ ابایی به آن مشغول بودند، آن‌ها را اسرارآمیز جلوه می‌داد. گاه به صور فلکی می‌پرداختند و در عزا و عروسی برای مردم کف‌بینی می‌کردند و خیلی وقت‌ها هم بی‌آن‌که چیزی بگویند در سکوت خود را پس می‌کشیدند، سکوتی که دال بر عدم تبحر آن‌ها در ستاره‌شناسی و کف‌بینی بود، سکوتی که باعث نبرد دو دختری شد که تقدیر سیاه اشخاص را در دست‌های آن‌ها پیش‌بینی می‌کردند. سکوتی که چون جادویی سیاه، شک و تردید و دلشوره به جای گذاشت. خصوصیت آن‌دو که مانند دیگران لباس نمی‌پوشیدند، نگاه و رفتار نمی‌کردند، آن‌ها را به دو بیگانه واقعی بدل می‌کرد. آن‌ها مثل دو دختر منزوی رشد کردند، دو دختر که مردها از آن‌ها پرهیز می‌کردند. نه برای آن‌که زیبا نبودند، بلکه به دلیل نیرویی که در چشمانشان بود، نیرویی که مردها را به وحشت می‌انداخت و مجبورشان می‌کرد خود را پنهان کنند... هر دو نیرومندتر از آن بودند که مردها بتوانند به آسانی به آن‌ها نگاه کنند. صدای عمیقی در آن‌ها بود که مطلوب مردهایی نبود که به ظاهر زن‌ها توجه داشتند. این‌ها باعث شد تا آمدن محمد دل‌شیشه هیچ مردی به آن دو نزدیک نشود. با این حال آن‌ها رفتار عجیب خود را جایگزین همه چیز کرده بودند. صبح که بیدار می‌شدند قبل از صبحانه با هم ترانه جدیدی می‌خواندند. در زندگی آن‌ها آوازخوانی نوعی عبادت شده بود. آن‌ها دختران روزگار عجیبی بودند، به خدا اعتقادی نداشتند ولی عمیقاً به آوازخوانی اعتقاد داشتند. هیچ‌کس نمی‌داند که محمد دل‌شیشه چگونه

عاشق شد؟ آن دو دنیایی عجیب و متفاوت از دنیای محمد دل‌شیشه داشتند. محمد دل‌شیشه در آغاز دنیای شیشه‌ای را دوست داشت و از هر طلسم و پیچیدگی بیزار بود؛ دنیایی که همه چیزش از هر طرف دیده می‌شد. زندگی او با زندگی آن دو خواهر متفاوت بود. دو جهان جدا از هم... اگر خیانت طوفان‌ها نبود با هم آشنا نمی‌شدند. اما محمد دل‌شیشه به طوفان اعتقادی عجیب داشت... اعتقادی که عاقبت او را به سمت تقدیری تاریک کشاند. محمد دل‌شیشه... جوانی بود که در خیالات خودش زندگی می‌کرد. چندین کلید داشت که خودش ساخته بود. کلید زندگی و مرگ، کلید تنهایی و کلید عشق، کلید اسرار و کلید سکوت، کلید رفاقت و کلید کینه، کلید رؤیا و حقیقت. آن وقت‌ها که پدرش در کوهستان، یکی از جنگاوران سرسخت راه آزادی بود، او چون یتیمی در شهر بزرگ می‌شود. اما روزی درمی‌یابد که نازپرورده قیامی پیروز است... بعد از پیروزی قیام و برگشتن انقلابیان، مدتی تبدیل به خوشبخت‌ترین جوانی می‌شود که در مراسم و کارناوال‌ها دیده می‌شد. مثل کسانی که در مناسبت‌ها گل پخش می‌کنند، همیشه خنده روشنی در چهره‌اش بود اما مدام کورسوی روشنایی محوی در نگاهش موج می‌زد. نگاه و چشم‌هایش روشن‌تر از آن است که رازی در آن باشد. چشمان و رخسار او گویی چشمه روشنی بود که همه چیز ته آن دیده می‌شد. سادگی رفتار و روشنایی زلال چشمانش از او آدم دیگری ساخته بود. بیگانه با دنیایی که سر تا پا از راز ساخته شده است. بعد از مدتی طولانی که پدرش با موفقیت، با تفنگ و بوی عرق بلندی‌ها، از کوه‌ها به شهر برمی‌گردد، او را در آغوش می‌گیرد و به چشم‌هایش نگاه می‌کند و با ترس می‌گوید: «روشنایی عمیقی در چشمانت است، زلال‌تر و عجیب‌تر از چیزهایی که من تا به حال دیده‌ام.»

آن هنگام ابتدای روزگاری است که زندگانی او قصری بلورین می‌شود. قصری از شیشه‌های نازک، زندگی او شاه‌نشینی می‌شود از دیوارهای ضخیم و حباب‌های بی‌رنگ و روشن که همه‌چیز را می‌شود درونش دید. محمد دل‌شیشه در روزگاری بزرگ می‌شود و می‌بالد که همه چیز پنهانی است. دنیا در ظلمت و تاریکی برق می‌زند، او در سال‌های ظلمانی قیام متولد می‌شود، روزگار دیوار و گونی و خاک و زیرزمین‌های مستحکم و دروازه‌های بسته، روزگاری که همه در خفا کار می‌کنند... دولت در خفا دشمنانش را گردن می‌زند، و دشمنانش پنهانی زندگی می‌کنند و در رفت و آمدند. در آن روزگار زندگی یعنی ساختن دیوار و ظلمت، همه در کار ساختن دیوارند، بین خانه‌ها، بین کوچه‌ها، بین انسان و انسان، بین انسان و آسمان، انسان و گل، انسان و ماه و شب، انسان و پرنده‌های صبح... همه‌چیز تبدیل به بن‌بست می‌شود. آدم‌ها همه به نحوی بی‌معنی در آرزوی بالا کشیدن دیوارها هستند، زندگی خلوتی همیشگی می‌شود. انسان جز در پشت دیوارها نمی‌تواند به تفکر پردازد. کودکی او در آغوش مادری هراسان سپری می‌شود. کودکی است که در خفا او را از این خانه به آن خانه می‌برند، مدام با مادرش در ترس زندگی می‌کنند که مبادا دولت آن‌ها را دستگیر و روانه بیابان‌های جنوب کند.

از همان وقت او بچه‌تنبهای رازآمیزی می‌شود. بیرون از خانه نام واقعی‌اش را فاش نمی‌کند. نباید به روشنی و در آفتاب آن‌گونه که بود دیده شود. کوچه و خانه و شهر خود را خیلی زود عوض می‌کنند، محمد دل‌شیشه در دنیایی این‌گونه پر از راز، بزرگ می‌شود. بالیدنی که درون خود میلی پنهانی به سوی جستجو را نهان دارد. آن‌گاه زندگی روزمره محمد دل‌شیشه جستجوی عجیبی برای دیدن بود. اما حس

می‌کند که قادر به دیدن نیست، حس می‌کند جز دیوار چیز دیگری نیست تا به آن نگاه کند.

روزی به آن واقعیت دردناک می‌رسد و بعدها راه و چاره زندگی‌اش را تعیین می‌کند، زندگی‌ای که می‌بایست چون شیشه شفاف باشد و از هر طرف دیده شود. زندگی‌ای که به زندگی‌های آن سرزمین تاریک شبیه نیست. می‌بایست کلیدی پیدا کند و درها را بگشاید، دنیا دنیای روشنی باشد که دیوارهایش را چیزی پنهان نکند، انسان برای خودش چیزی نخواهد، رازها همه گشوده و طلسم‌ها همه شکسته شوند. با این همه کابوس‌های تاریک و سنگین در کودکی محمد دل‌شیشه، چون جوانی خوشرو می‌ماند، هنگامی که پدرش باز می‌گردد؛ جوانی که حقایق کوچک و ساده در چشمانش می‌درخشد. پدر بعد از گذشت یک سال از قیام از مسئولان بلندپایه و پرشوکت حکومتی می‌شود... قصد دارد در عوض آن سال‌های دور و دراز جدایی، پاداش بزرگی به پسرش اهدا کند، کاری کند که تا ابد خوشبخت بماند، در شبی مهتابی به او می‌گوید: «چیزی از من بخواه، هر چه که برای انسان قابل حصول باشد. هر چه بگویی عمل می‌کنم.» محمد دل‌شیشه بعد از تفکر زیاد در نیم‌روزی آفتابی پیش سلیمان بزرگ می‌رود و می‌گوید: «من یک آرزو دارم، آرزویی کوچک؛ خانه کوچکی از شیشه می‌خواهم، نه این‌که تماماً از شیشه باشد، اما به گونه‌ای که از هر طرف نگاهش کنی همه جوانبش دیده شود.» از آن شب نقشه آن خانه کوچک و عجیب طرح‌ریزی و در یکی از محله‌های آرام و مرتفع شهر ساخته می‌شود. خانه‌ای نازک‌تر از شیشه جام باده، روشن‌تر و نازک‌تر از پیاله... خانه‌ای کوچک بر بلندای کوچکی بین ساختمان‌های بزرگ و بتونی. ستون‌هایش از آهن است و بخش عظیمی از دیواره‌هایش شیشه‌ای‌اند، خانه‌ای که از هر جا نگاهش

بیش تر و شفاف تر از زخم های کوچکش که خنجری نامرئی آن را می خلد، جاری است. خونی که می داند فورانش حاصل شکستن قلب اوست. شب هرچه بیش تر سپری می شود، دردهایش بیش تر می شوند. دستش را بر قلبش می گذارد و در باران و در رعد و برق ابرها، از کوه ها به سمت خانه خواهرها برمی گردد، که همیشه با آن چشم های بی روح و عجیب از پشت پنجره ها نگاهش می کردند.

محمد دل شیشه منافذ کوچک قلبش را می شمرد و می دانست که این مسابقه ای است بین زمان و مرگ، جلوی در می ایستد و قلبش را با دست می گیرد، خون از زیر پنجه هایش می چکد و با باران به هم می آمیزد. دست های خونینش را به دروازه می کشد و نام آن دو خواهر را فریاد می زند. سایه آن ها با آن گیسوان موج روی پرده ها دیده می شود. هر دو در سکوت به تماشای باران و محمد دل شیشه نشسته اند. فریاد می زند: «لاولای سدید اگر دوستم نداشته باشی می میرم». سرپایش خیس است و چون پرنده ای کوچک آب باران از سر و رویش می چکد. قطرات مانند هزاران ذره طلای مذاب روی صورتش می درخشند، اما آن دو دختر جز با نگاهی آرام از پشت شیشه به او توجهی ندارند.

محمد دل شیشه می خواهد با کلیدهایش دروازه ها را باز کند، اما نمی شود. زیر باران با دستان خونین، یکی یکی کلیدها را امتحان می کند، اما فایده ای ندارد. می خواهد از دیوارها بالا برود اما نمی تواند، روی درخت های نزدیک می رود و همان جا فریاد می زند، اما جز صدای باران، صدای دیگری نمی شنود. جز درخشش روشنائی و برق اشک هایش چیز دیگری نمی بیند.

شب می گذرد، محمد در گل و لای باران و خون به اتاقش برمی گردد، با آن همه باران، با آن همه خون به خانه بازمی گردد. لحظه به

لحظه دلش بیش‌تر شکسته می‌شود. شکاف بین فواصل بلور بیش‌تر می‌شود. با دمیدن آفتاب در خون و باران و اشک به خواب می‌رود و در خواب درختی می‌بیند که اسمش آخرین انار دنیا است. شب با شروع باران، به آرامی به کوچه خواهران سپید بازمی‌گردد، آن‌ها همیشه همان‌جا در پشت پنجره‌ها منتظرش هستند. به حیاط بزرگ آن‌ها می‌رود و آرام خانه را چندین بار دور می‌زند... دیگر می‌داند کشته مسابقه‌ای است بین عزرا بیل و زمان.

زخم‌هایش مدام خونریزی می‌کند. آن شب به خانه بازمی‌گردد. با زخم‌های روی سینه‌اش به یکی از مجالس باشکوه سلیمان بزرگ می‌رود. مجلس سیاستمدارانی بزرگ، پراز وزیر و مدیر و هارون‌های نوکیسه بازار. ابتدا نگهبان‌ها او را به جانمی‌آورند. به آن‌ها می‌گوید: «من پسر او هستم، پسر سلیمان بزرگ.» جوانی خون‌آلود و خیس و خسته، که رنگ رخسارش به مردگان شبیه بود. وقتی سلیمان بزرگ او را به اتاقش فراخواند، نشناختش. هیچ شبیه پسر دل‌شیشه‌ او نبود، پسری مریض و ناتوان که چشم‌هایش در گودی نشسته و جویی از خوابه به دنبالش روان است و ردپاهای خونینش روی فرش و کاشی و کفپوش‌ها به جا می‌ماند. در اتاق با تمامی زخم‌هایش سرپا می‌ایستد و به آرامی می‌گوید: «کسی را دیده‌اید که این‌گونه بمیرد؟»

تمام کسانی که آن شب او را می‌بینند داستان او را، که مانند درختی زمستانی در دو اتاق بسیار کوچک شیشه‌ای زندگی می‌کند، می‌دانند و از نیاز و حرص و ولع عجیب او برای دانستن رازها خبر دارند... آن شب زخمی‌تر و خراب‌تر از آن بود که کسی از او بترسد. روی صندلی لباس‌هایش را درآوردند و برهنه‌اش کردند، پنبه و باند تازه روی زخم‌های کوچک قلبش گذاشتند و خشکش کردند. در طول آن مدت او

نیز داستان آن عشق کشنده را که در طوفان گرفتارش شده بود، تعریف می‌کرد. اسم آن دو دختر را بر زبان می‌آورد، اسم‌هایی که تا به حال هیچ یک از مردان آن مجلس نشنیده بودند. آن شب هم شبی بود مثل شبی داستانی. اکرام کوهی آن‌جا بود. مردی قدبلند که بدون آن‌که سمتی داشته باشد لباس افسرها را پوشیده بود. مردی ساکت، اما بسیار چالاک. آن شب او تنها کسی بود که تا صبح با محمد دل‌شیشه و پدرش بیدار ماند. هنگام صبح قبل از طلوع آفتاب در فاصله کوتاه بین اذان صبح و به خواب رفتن مؤذن‌ها، سلیمان پدر و اکرام کوهی با ماشین کوچک و آبی‌رنگی به خواستگاری آن دختر رفتند، و این زودهنگام‌ترین خواستگاری جهان بود. هیچ دختر دیگری قبل از آن در ساعت پنج صبح خواستگاری نشده بود. مادرشان در را باز کرد. او زنی بود کوچک اندام و ترسیده، که به کلی تحت سلطه دخترانش بود. سلیمان بزرگ و همراهش به آرامی پا به درون خانه گذاشتند و روی دو صندلی کوچک نشستند، مشخص بود کسی چند ساعت قبل بخاری را روشن کرده است، دود شروع روشن شدنش هنوز در اتاق دیده می‌شد. دو دختر با چشمانی خسته از اتاق دیگری به آن اتاق آمدند، هر کدام دو دست جامه سپید برتن کرده بودند، گویی همین حالا از مراسمی پنهانی برگشته باشند؛ دو شال سپید بلند بر شانه انداخته بودند و با صدای سرد و خشکی به مهمان‌ها خوش آمد گفتند. پر از طلسم و تیرگی بودند، سلیمان بزرگ در مه و دود آن صبح سرد آرام شروع به صحبت کرد و گفت: «من پدر محمد دل‌شیشه هستم، آمده‌ام به شما بگویم که محمد دل‌شیشه در حال مرگ است. علت مرگش هم کینه و بی‌وفایی نیست، بلکه عشق است... در نظر من عشق شایستگی آن را ندارد تا کسی در راهش بمیرد. من عادت ندارم مرگ کسی را در راه عشق ببینم، من در طول عمرم با

مرگ سروکار داشته‌ام، با کسانی کار کرده‌ام که هرکدام یک جوری با مرگ درگیر بوده‌اند... اما امشب حس می‌کنم به دلیلی عجیب پسرم خواهد مرد دلیلی که هیچ وقت دیگری به نظرم نرسیده بود که برای مرگ کافی باشد، دوست دارم بدانم اسم کدام یک از شما لاولاو سپید است؟» لاولاو سپید از جایش بلند شد و گفت: «من لاولاو سپیدم...»

سلیمان بزرگ گفت: «در زیبایی تو شکی ندارم اما، دلم نمی‌خواهد کسی این جور بی‌میرد. این طوری انسانیت او تحقیر می‌شود. من می‌خواهم برای پسرم تو را خواستگاری کنم تا نمیرد.» لاولاو سپید آرام در جایش می‌نشاند و به صدایی آرام‌تر اما جسورتر از پیش می‌گوید: «مرا ببخش من قصد ازدواج ندارم...» سلیمان با اندوهی ناهنگام بلند می‌شود و می‌گوید: «مشکل اگر خواستگاری برای کسی نبود که در حال مرگ است، هیچ‌کس در صبحی این‌گونه زود نمی‌آمد به خواستگاری... تو حق داری نه بگویی... حق داری. من قدرت آن را ندارم تا چیزی را به تو تحمیل کنم... چه شب عجیبی است. در بانگ اذان صبح ناچار شده‌ام بیایم و به تو التماس کنم تا با پسرم ازدواج کنی! چه خواستگاری عجیبی. در عقل نمی‌گنجد. اگر تو از دل راضی نباشی آمدنم بیهوده است. چون می‌دانم اگر تو از صمیم دل دنبال عشق آن پرنده عاشق نباشی که او به پروازش درمی‌آورد فایده‌ای ندارد... آه دخترم. من هیچ اقتداری ندارم، البته اگر چیزی دیگر بود می‌توانستم کاری انجام دهم، اگر سپاهی بود می‌توانستم با چند جوانک با صلابت جلوی آن‌ها را بگیرم، اگر قلعه کوهی بود فتحش می‌کردم، اما این به هیچ‌کدام از آن‌ها شبیه نیست. همین قدر به تو بگویم او تنها پسر من است و دارد به خاطر تو می‌میرد... من هم در مقابل تو کاری از دستم برنمی‌آید... فکر کن... تا غروب فکر کن چون وقت نداریم، متوجهی؟ وقت نداریم. می‌فهمید که

وقت نداریم، این یک جنگ نابرابر است با زمان... جنگ زشت و ناروایی است با زمان، نبردی ناشایست و نابرابر.» بلند می‌شود و اشاره‌ای کوچک به اکرام کوهی می‌کند و او با هیبت افسانه‌ای‌اش برمی‌خیزد و می‌گوید: «غیر از خواهش چیز دیگری نداریم. خانم‌های محترم جز خواهش چیز دیگری نیست.» لاولو سپید به صدای آرام‌تری که به سختی شنیده می‌شود می‌گوید: «من قصد ازدواج ندارم... تا ابد قصد ازدواج ندارم.»

صبح بسیار سردی است که از خانه بیرون می‌آیند، هر دو چشمانشان پر اشک شده، سلیمان بزرگ از خیلی وقت پیش گریه نکرده است اما مطمئن است که پسرش به گونه‌ای پوچ خواهد مرد. هرچه زمان می‌گذرد، محمد دل‌شیشه بیش‌تر دل‌شکسته می‌شود. آن صبح به خانه‌ی شیشه‌ای برش می‌گردانند، پزشک‌ها نمی‌دانند مرضش چیست. از چیزی سر در نمی‌آورند. او را روی تختش می‌خوابانند و مدام از او خون می‌رود. می‌خوابد و در خواب درخت اناری می‌بیند روی قلعه‌ی دوری. غروب دیروقت مهمان و مراقبان‌ش را مرخص می‌کند و به آن‌ها می‌گوید، حالش بهتر شده است و دیگر نیازی به مراقبت آن‌ها ندارد. آن شب می‌خواهد قبل از مرگ از همه چیز آگاه شود. می‌خواهد راز عشق ناکام خودش را دریابد، سرش را بلند می‌کند و متوجه می‌شود حتا در آخرین لحظات هم میل شدیدی او را به سمت دیدن می‌کشاند. شب فرامی‌رسد، او مفلوک و خسته و زردچهره برمی‌گردد جلوی دروازه‌ی خواهران... مانند همیشه به آسانی وارد حیاط می‌شود. جلوی پنجره آن‌ها را می‌بیند، چشمان غمگین و بی‌فروغشان را می‌بیند که از آن طرف شیشه‌ها سرد به او نگاه می‌کنند، از آن‌ها خواهش می‌کند پنجره را باز کنند، و با او حرف بزنند، برای اولین بار پنجره را باز می‌کنند و لاولو سپید با صدایی اندوهناک به او می‌گوید: «محمد دل‌شیشه مرا ببخش،

کاغذی زیر آن درخت انار است... برش دار و برو... برش دار و از ما دست بکش.» محمد دل‌شیشه پای درخت انار سر بلند می‌کند و ماه را می‌بیند و در روشنایی مهتاب متوجه می‌شود که درخت اناری که زیرش ایستاده همان درخت انار رؤیاهایش است. در همان لحظه به آهنگ‌های آسمانی گوش می‌دهد که گویی تپش ستاره‌ها و مهتاب است؛ همان موسیقی که در کودکی با رؤیاهایش همراه بود. لحظه‌ای چشم‌هایش را برهم می‌گذارد و متوجه می‌شود درخت اناری که در کنارش ایستاده غیر از قرینه درختی دیگر چیزی نیست، آن‌جا نامه دستنویس پیمان قدیمی خواهران سپید را می‌یابد، پیمانی جهنمی! پیمان دو خواهر که هیچ قدرتی قادر به شکستن آن نیست. با خواندن آن سطور دنیای محمد دل‌شیشه سراپا فرو می‌ریزد. با هر کلمه منافذ قلبش بزرگ‌تر می‌شوند و خط به خط دلش ممتی خاک می‌شود. کلمه به کلمه تمام دنیای شیشه‌ای او درهم می‌شکند. آینه‌هایش شکسته می‌شوند و صندوق‌های شیشه‌ای‌اش درهم می‌شکنند. دیواره‌های شیشه‌ای خانه‌اش ترک می‌خورند. به راه می‌افتد و مدام پیمان‌نامه را می‌خواند و هربار که آن سطور را می‌خواند، از دلش بیش‌تر خون بیرون می‌جهد، بیش‌تر شتک می‌زند. از کوچه‌ها سرازیر می‌شود و می‌آید. خون بیش‌تری از او می‌رود. مردم او را می‌بینند که مثل شب‌چی راه می‌رود یک دست روی قلبش گذاشته و با دست دیگرش پیمان‌نامه را جلوی چشم‌هایش نگه داشته و می‌خواند.

برای اولین بار است مردم کسی را می‌بینند که خون مانند چشمه‌ای از سینه‌اش می‌جوشد، راه می‌رود و چیزی می‌خواند، با هر قدمش شیشه‌های خانه‌اش تکه‌تکه فرو می‌افتند، اشیا می‌شکنند و پودر می‌شوند. وقتی جلوی خانه شیشه‌ای خودش می‌رسد در گرد و غبار شکستن

شیشه‌ها خودش را پیدا می‌کند، با هر فواره خونش با جداشدن هر ذره‌ای از قلبش قطعه بزرگی از دیوارها کنده می‌شود و درهم می‌شکند. کلیدها در دستش به گردی نرم و سفید تبدیل می‌شوند. صندوق رازهایش به غبار تبدیل می‌شود. روی تختخوابش می‌افتد و با دست دلش را می‌گیرد. بالای سرش شاخه درخت انار را می‌بیند. گوشش به صدای شکستن اشیاست و می‌بیند که باد شب، گرد کشنده شیشه را در جهان می‌پراکند. پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد و به آخرین نعره‌های آسمان بالای سرش گوش می‌دهد که قبل از فروافتادن روی زمین، گرد متراکمی می‌شود و باد با خود آن را می‌برد. سرش را بلند می‌کند و شاخه انار می‌بیند؛ درخت اناری که می‌خواست در سایه‌اش بمیرد. دست بلند می‌کند و به شاخه‌های خیالی‌اش که در هذیان‌های مرگش رویده‌اند، چنگ می‌اندازد. چهره فرشته‌ای از اعماق آسمان پایین می‌آید. قبل از آن‌که به او برسد و دستش را بگیرد، فرصت می‌کند به خونی که چون فواره از قلبش می‌رود دست بکشد، در بین ویرانه‌های خانه‌اش عهدنامه از دستش رها می‌شود. باد به آرامی آن را می‌برد و در همان لحظه فرشته خوش‌سیما با خنده دستش را می‌گیرد و می‌گوید: «چطوری محمد دل‌شیشه، همه چیز تمام، همه چیز تمام شد، بلند شو برویم...»

به آرامی بلند می‌شود و می‌گوید: «بله همه چیز تمام شد... دستم را بگیر برویم...» فرشته با خنده دستش را می‌گیرد و مانند دو کبوتر که از گردو خاک جنگلی بگریزند، در گردو خاک مرگی شیشه‌ای با هم رو به ناکجا پرواز می‌کنند، مرگی که بعدها همه ما در گردو خاک سردش گم می‌شویم، مرگی که به صورت یک بخش نامرئی و پنهانی باقی می‌ماند و به شکل هراسناکی با چند بخش تلخ دیگر این داستان پیوند می‌خورد.

وقتی از او پرسیدم سرباس صبحدم کجاست، به آرامی جوابم را داد و گفت: «مرده... سرباس صبحدم مرده.» گفتم: «می‌خواهم بدانم چگونه مرده، حق دارم بدانم چگونه مرده.» جوابم را نداد و گفت بعدها برمی‌گردم و فرصت پیدا می‌کنیم در باره همه چیز صحبت کنیم. من منتظر نبودم سرباس صبحدم را ببینم. این جوری حساب کردم که تا ابد از بیابان بیرون نمی‌آیم... چیزی در باره بیرون نمی‌دانستم، اما حسی درونی به من می‌گفت در آن وقتی که تو اسیر بوده‌ای جنگ‌های بی‌شماری روی داده، مردم زیادی کشته شده‌اند، زنده ماندن بچه‌ای بدون پدر و مادر در چنین روزگار سختی بعید است. بعد از آن روز برای اولین بار پرسش سرباس صبحدم را پیش کشیدم. یعقوب صنوبر چند روزی مرا تنها گذاشت، من غیر از پیاده‌روی‌های کوتاه، اطراف آن مهمانخانه سبز کار دیگری نداشتم، نمی‌خواستم دور شوم، در حقیقت نمی‌دانستم به کجا و چه سمتی رو کنم، چند روزی هنگام غروب میان درخت‌ها و رودخانه و چمنزارها گشتم و به هیچ چیز نرسیدم، طبیعت به شیوه

عجیبی مرا می‌ترساند. جرئت شنیدن صدای پرنده‌ها را نداشتم دلم برای صدا و آواز شن تنگ شده بود. حس می‌کردم فریادهای درون شن‌ها با زندگی‌ام آشنا ترند. خودم را ترغیب کردم تا گاه به مکانی دورتر بروم، اما به نظر نمی‌رسید آن درخت‌ها تمام‌شدنی باشند، این‌گونه می‌نمود که تا ابد درخت به درخت مرا حواله می‌دهد. روزی این‌گونه فکر کردم که آن خانه وسط بیراهه‌ای بنا شده باشد، در فضایی غیرعادی و ناآرام، طوری که اگر هر کسی گذارش به این خانه بی‌محافظ بیفتد رهایی نداشته باشد. روزی تصمیم گرفتم بروم و همه چیز را امتحان کنم، اما جز گردش بی‌هوده بین چند حلقه درخت، کار دیگری نکردم، احساس کردم آنچه نمی‌گذارد نجات پیدا کنم جستجوی من برای آزادی است... انسان در دو وضعیت نیازمند هیچ نگرهبانی نیست، وقتی آزادی در بیرون از خودش بی‌معنا می‌شود و آن دم که در زندان احساس آزادی می‌کند. من از هر دو مرحله گذشته بودم، در لحظه‌ای حس کرده بودم آزادی‌های بیرونی در نظرم ارزشی ندارند، و در عین حال احساس کرده بودم، در زندانم کاملاً رها هستم. آن روزها که درون آن جنگل پرسه می‌زدم، اطراف مهمانخانه همان حس را داشتم، آزادی برایم آن نبود که از آن‌جا بیرون بیایم و بروم شهر و مردم و سرزمین‌های دیگر را ببینم، بیست و یک سال زندان این‌گونه آزادی را در من کشته بود.

درون اتاق، در خلوت خودم به روشنایی و تاریکی‌ها می‌اندیشیدم، با صدای بلند با خود حرف می‌زدم، صدایم تنها صدایی بود که حس می‌کردم با آن آشنا ترم... بر این باورم آن‌هایی که زیاد با خود حرف می‌زنند، آرام آرام اسیر صدای خودشان می‌شوند، من هم اسیر خودم شده بودم. بعدها هم تنها، داستان سرباس صبحدم مرا از آن اسارت آزاد کرد. بعد از گذشت چند روز برگشت... ببخشید... آن‌چنان گذر زمان را

حس نمی‌کردم. نمی‌توانستم حساب شب و روز را نگه دارم. بعد از برگشتن اندکی از گذشته پیرتر می‌نمود، از همان چیزهایی شروع به صحبت کردیم که آخرین بار در آن‌جا متوقف شده بودیم. بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی گفت: «سریاس صبحدم مرده است... درست نمی‌دانم چطوری، اما مرده، مرا ببخش، مرگ او، پیچیده و وصف‌ناشدنی است.» به من نگاه می‌کرد و دستش را روی اشیا و بلورهای درخشان اتاق می‌کشید و می‌گفت: «نمی‌دانم کی و در کجا مرده است. آن سال‌هایی که مرد غیرقابل تفسیرند، آن بیست و یک سالی که تو در زندان بودی همه را می‌شود در تابوتی گذاشت و دور انداخت. جز مرگ چیز دیگری نیست... نمی‌توانم هیچ مرگی را وصف کنم، هیچ تولدی را بازگو کنم. همه این چیزها بی‌هیچ منطقی اتفاق می‌افتادند... اما به تو اطمینان می‌دهم او تنها زندگی نکرده و به تنهایی هم نمرده. با بقیه همراه بوده، اما صبر کن... نه، فکر نکن با دیگران زندگی کردن و مردن چندان هم آسان است، آسان نیست... درست نمی‌دانم او بعدها چه کسی بوده. کی بوده و چه بوده است. اما بیش‌تر آن‌ها مردند. او هم با آن‌ها بوده... مطمئنم که با آن‌ها بوده، همان‌طور که می‌گویم من از هیچ چیز مطمئن نیستم. چون نمی‌توانم مطمئن باشم یا نمی‌شود خاطر جمع بود... اوضاع بعدها آن‌قدر در هم پیچید که هیچ‌کس نمی‌تواند مطمئن باشد... مثل شطرنجی که درست نمی‌دانی کدام مهره‌های توست، مثل شطرنجی که ناگهان چشم باز کنی و ببینی همه مهره‌هایش سفید یا سیاه شده و ندانی کدام مهره را حرکت بدهی. اما ای مظفر صبحدم دنبالش نگرد، تنها کسی که از بیش‌تر حقایق با اطلاع است منم... با وجود این نمی‌توانم آن ماجراها را برای توضیح دهم، به خاطر آن‌که شبیه شطرنجی است که تمام مهره‌هایش مثل همدند، من وصفی ندارم مطمئن باش خودم را هم نمی‌بخشم. می‌بایست

حرفی برای گفتن داشته باشم. اما ندارم... مظفر صبحدم دوست من، من و تو عمیقاً در آن گناه‌ها فرو رفته‌ایم. هم من و هم تو... اما مطمئن باش او مرده، کی و چگونه و کجا؟ از من نپرس. نه، از من نپرس... نمی‌دانم... تمام حرف‌هایش مجموعه‌ای از معما و طلسم پیچیده بودند. از او پرسیدم: «آنها کی هستند؟ او با چه کسی مرده؟» گفت: «با آن‌هایی که مثل خودش بودند. با دوستانش... با آن کسانی که در آن روزگار مردند.» کمی سکوت کرد و خنده‌ای تلخ روی لبانش ظاهر شد، با تأمل و چهره‌ای سرشار از اطمینان گفت: «نمی‌توانم بیشتر از این برایت توضیح بدهم. چیزی بیش‌تر از این نیست... برای آن‌که بیش‌تر بفهمی می‌بایست این‌جا می‌بودی، می‌بایست با من می‌بودی، بعد از آن دانستن یا ندانستنش چیزی را عوض نمی‌کند... هیچ... اما تو هم آن‌قدر روی این مسئله تأکید نکن، از آن در بیرون نیا، به این خاطر این‌جا هستی تا وارد این قضیه نشوی. بگذار من و تو در کهنسالی دیگری سیر کنیم... پیری دو مرد که خودشان را وقف تفکر و حکمت می‌کنند... به همین خاطر تو را این‌جا کشانده‌ام تا از دریچه دیگری وارد زندگی شوی. جایی که ارتباطی با آن مرگ و گذشته نداشته باشد. جایی که با حال هم مرتبط نباشد. به زندگی روزمره و قیام و سیاست هم مربوط نباشد... گوش کن مظفر صبحدم، ای دوست من، می‌خواهم من و تو از در دیگری گذر کنیم. از در دیگری عبور کنیم، زندگی تنها این در نیست... تو تنها کسی هستی که خارج از زمان محفوظ شده‌ای... تو اسیر نبوده‌ای بلکه در حقیقت از آن ناپاکی‌ها و پلشتی‌ها به دور مانده‌ای... مثل نگهداری چیزی در برف... مانند مخفی کردن جعبه‌ای جواهر... می‌توانستم ده سال پیش از این آزادت کنم، می‌توانستم با افسر بلندپایه‌ای تو را مبادله کنم، روزگاری صدها افسر در دست ما اسیر بودند، بعد از پیروزی قیام، هزاران افسر

بلندپایه و سرباز در دست ما اسیر بودند، آن زمان می توانستم به سادگی تو را مبادله کنم، اما آن وقت می بایست تو را این جا می آوردم، به سیاست و آلودگی و کثافت زندگی روزمره. می بایست به تمام پلشتی ها می نگریستی و آنچه را در بیابان آموخته بودی فراموش می کردی، من هزینه زیادی صرف کردم تا فهمیدم تو مثل درویشی در بیابان به سر میبری، جایی نبود تو را آزاد کنم، می بایست مانند یاقوتی ارزان فروشت کنم، می بایست به درون جنگ بکشانمت، به درون نبردهایی که من و آن های دیگر به وجودش آورده بودیم و می بایست به وجود می آوردیم. تو طلای نایاب آن روزهای پاک هستی. تو تنها کسی هستی که بیست و یک سال است گناهی مرتکب نشده ای، پرنده ای را آزار نداده ای، نجنگیده ای... جنگ از همه ما جانور و هیولا ساخته است... جنگ، جنگ و همیشه جنگ. صبح و ظهر و غروب جنگ... نه، این طور فکر نکن که من در طول آن روزگار از آزادی تو غافل بوده ام. حتا یک بار همه چیز تمام شد و می بایست با چند افسر رده بالا تو را مبادله می کردم. آن شبی که می بایست ورقه ها را امضا می کردم تمام تنم می لرزید. جایی برای نگهداری از پاکی تو نبود. تو خود از بی گناهی خودت بی خبری. مثل بچه ای که هیچ از معصومیت خودش اطلاع ندارد. اگر تو را هم برمی گرداندم مثل آن ها می شدی، گم می شدی. با یأس و سرزنشی تند گفتیم: «پس می شد نجاتم دهی و کاری نکردی، می شد نگذاری بیست و یک سال در آن بیابان پوسیده شوم و فراموشم کردی. آن بیابان مرا به شن تبدیل کرد. شن خالص. مشتی شن پراکنده که به هیچ وجه دیگر جمع نمی شود.»

گفت: «نه، آن روزها نمی توانستم تو را نجات دهم، آزادی تو چیزی بود و از زندان نجات دادنت چیزی دیگر، من می توانستم تو را نجات

دهم. طوری که برگردی، اما تو مثل ما نیستی... تو نمی‌بایست پیش ما برگردی... می‌بایست تنها می‌شدی... نمی‌دانم می‌فهمی یا نه؟ اما تو می‌بایست تنها می‌شدی، می‌دانم حکم دشواری است، و آزادی سختی، اما اگر تنهای تنها نمی‌بودی همه چیز ما از دست می‌رفت.»

خلاصه یعقوب صنوبر می‌خواست من و او در آن قصر سبز با هم زندگی کنیم. با هم فکر کنیم. با هم هزاران ساعت در باره جهان و مرگ و آسمان و خدا صحبت کنیم. او در سال‌های قیام زمان زیادی را به زندگی و امور خودش اختصاص داده بود. بعد از قیام هم تمام لذت‌های دنیا را چشیده بود. عمرش را وقف حکومت کردن بر دنیا کرده بود. به گونه‌ای که برای درک ماهیت وجود فرصتی نداشت. او حس می‌کرد بدون آن‌که به جوهر معنا بیندیشد تمام لایه‌های زندگی را شناخته است. در مدتی که من در آن خانه سبز به سر می‌بردم، آزادی را احساس نمی‌کردم... بسیاری از غروب‌ها وقتی می‌آمد دو صندلی بین درخت‌ها می‌گذاشتیم و می‌نشستیم. با آن‌که هنوز از سبزی وحشت داشتم، مصاحبت با او لذت بزرگی بود. من در بیابان گونه‌ای از اطمینان را آموخته بودم... او هم با آن جبروتش، با آن آشفتگی و هیبت خودش، با آن ظاهر متفاوتش، با آن آشفتگی‌هایی که از خود بروز می‌داد، آرامش و اطمینانی در من به وجود می‌آورد که سرچشمه‌اش برایم ناشناخته بود. او در من این اعتقاد را به وجود می‌آورد که فکر کنم آدم معصومی هستم و دور بودم از فجایع و جنگ‌ها معصومیت مرا مصون داشته است. او می‌خواست آن معصومیت را به چیزی ابدی تبدیل کنیم، می‌خواست خلوتی بسازیم و هر دو از آن الهام بگیریم. هربار که برمی‌گشت، آرامش و اندیشیدن را بیش‌تر دوست می‌داشت... همان خانه سبز بهشتی بود برای اندیشیدن، نه... من هم می‌دانم بعد از قیام رهبر و وزیر و

سیاستمدارها، کسانی که در دفتر سیاسی احزاب کار می‌کردند هر یک خلوتی خصوصی برای خود ساخته بودند، همه مهمانسراهای خودشان را داشتند، مکانی در شهرها و خارج از شهرها به خود اختصاص داده بودند. اما این مکان فقط یکی از تفریحگاه‌های خصوصی او بود... من بعدها فهمیدم او ده‌ها مکان دیگر هم دارد. او چندین جای دیگر هم داشت... مانند تمام فرماندهان بعد از قیام زندگی شاهانه‌ای داشت اما بعضی شب‌ها ترسی نابهنگام، یا پریشانی بی‌جواب و رنجی عذاب‌آور، وجدان او را برمی‌انگیخت و به آشفتگی پیشم می‌آمد... مرا گذاشته بود تا هر وقت شرایط روحی و خواسته‌هایش به آرامش رسیدند، هر زمان که روحش به سخن درمی‌آمد، بیاید و از من چیزی یاد بگیرد. من برایش کسی بودم که هیچ شخص دیگری نمی‌توانست جایگزینم باشد. چیزی که در هیچ‌یک از سیاستمداران دوست و حاکمان دشمنش وجود نداشت. موجود زنده‌ای که نمی‌دانست در آن سال‌ها چه اتفاقاتی افتاده. کسی که زبان می‌گشاید و از شن و سکوت و باد و ستاره حرف می‌زند. او نمی‌خواست که تنها قدرت و توانایی و لذت‌ها در تملکش باشد. می‌خواست زیبایی و معصومیت و حکمت هم در تملک او باشند. من دیر فهمیدم که او می‌خواهد تمام چیزها را برای خودش حفظ کند. هرچه تحت سلطه او نبود به فراموشی سپرده می‌شد. اما تنها جنگاوران خودش را نمی‌خرید. تنها وزیرانش را نمی‌خرید. تنها زمین و خیابان و بناهای زیبا را به تملک خود در نمی‌آورد. او در طول سال‌های بعد از پیروزی، همه چیز را برای خودش مصادره کرده بود. برای رفقاییش... خدایا چه ثروت عجیبی داشت. مردان و زنان شاعر را هم خریده بود... مردان مجسمه‌ساز و زنان نقاش را هم... مهندسان و ملاهای مساجد... باغی به تنهایی برای بلبلان داشت، باغ دیگر هم برای انواع پرنده‌ها...

باغی تنها برای شراب و مستی داشت، باغی دیگر برای رقص و پایکوبی. قصری داشت برای خود و دوستانش، برای برگزاری مجالس افسانه‌ای که همه جور خوردنی‌های شگفت دنیا سر سفره‌اش مهیا بود. در آن بین گاهی وقت‌ها که احساس بیزاری می‌کرد، سوار ماشینش می‌شد و می‌آمد. شبی که گفتم می‌خواهم بروم و دنیا را ببینم، بی‌آن‌که حاشیه برود به آرامی گفت: «نمی‌توانی... من و تو این‌جا پیر خواهیم شد و خواهیم مرد.» من از ابتدای بهار تا آخر تابستانی بسیار گرم در آن خانه زندگی کردم. جایی که پر از انواع نوار ویدئویی و هزاران کتاب بود و سرشار از خوردنی‌های گوناگون که خودم تهیه می‌کردم. اما آرزویم بیرون رفتن بود. یک شب چندین بار از آرزوهایم در باره آزادی به یعقوب گفتم. با دلتنگی گفت: «تو به این آرامش اعتقاد داری...؟ ها به من بگو. تو فکر می‌کنی که دنیا همه‌اش این آرامش و موسیقی و سکوت است؟ تو در این خانه به صدای پرنده‌ها گوش می‌کنی، فکر کردی می‌شود کس دیگری این‌گونه شاهانه زندگی کند؟»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «دوست من یعقوب، بیست و یک سال در آرامش و سکوت به سر بردم... نه، به من نگو شاهانه زندگی می‌کنم، تا این سکوت هست من اسیرم... تا این آرامش بی‌حد و حصر و بی‌قراری ابدی در اطرافم باشد، من اسیر هستم، یعقوب صنوبر... آن‌ها مرا در سکوت زندانی کرده بودند. من خیلی فکر کرده‌ام... آن‌ها نه مرا شکنجه کردند... نه از من سؤال کردند. مجازاتشان فقط آن بود که تا ابد در سکوت زندگی کنم، تا سکوت باشد، من اسیرم.» ناگهان مثل آن‌که بخواهد حقیقتی را به من بگوید که نمی‌خواهم درک کنم، اندکی صدایش را بالا برد و گفت: «اما تو اسیر چه بودی... اسیر شب، اسیر بیابان، اسیر جهان و ستارگانی که همیشه و قش را داشتی تا به آن‌ها نگاه

کنی... مظفر صبحدم! یک شب در گرماگرم نبرد در هیاهویی خونین، نیروهایم را به طرف بلندی‌ها کشاندم، در آن هنگامه سرم را بلند کردم و آسمان را دیدم. میلیون‌ها ستاره را دیدم... ناچیز بودنم را در برابر جهان حس کردم... جای خودم را در دنیا پیدا کردم، در آن لحظه فکر کردم سال‌های سال است که ستاره ندیده‌ام... سال‌های سال است که فرصت نداشته‌ام به آسمان فکر کنم... به ماه نگاه کنم... نه... آن زمان فهمیدم من نیمی از آن جهان را باختم... عمرم می‌گذرد و فرصت اندیشیدن به چیزهایی که در این جنگ و کشتار می‌گذشت را ندارم... آن شب سرم را به سنگی زدم و فریاد کشیدم. واژه «دنیا»، کلمه‌ای پوچ و تصنعی و بی‌معناست. مظفر صبحدم آن شب ما جنگ را بردیم. اما من باخته بودم... طوری باخته بودم که باخت‌های قبلی‌ام را از یاد برده بودم... نه نمی‌خواهم ببازم. شبی به فکر افتادم تا خلوتی بسازم؛ جایی که در آن بتوانم همه چیز را فراموش کنم و خودم را وقف آن کنم و از شب و سکوت و طبیعت لذت ببرم. جایی که مرا به جایگاه خودم برگرداند. مانند آدمکی کوچک در جهان پهناور... تو خوشبختی، همه اسیر بودیم، اما تو خوشبخت‌ترین ما بودی... مظفر صبحدم تو نمی‌توانی درک کنی چقدر برایم سخت است که به آدمکی کوچک در این جهان پهناور تبدیل شوم... مظفر صبحدم به من یاد بده چگونه آدم کوچکی شوم، چگونه به اصل خودم برگردم.»

تا دم مرگ حرف‌هایش را فراموش نمی‌کنم، او می‌خواست به اصلی برگردد که احساس می‌کرد از او سلب شده است. اما تنها مشکلش این بود که نمی‌دانست چگونه شروع کند. او می‌توانست همه چیز داشته باشد، همه چیز. اما نمی‌دانست چگونه آن چیزهایی را که در درون خود از دست داده بود دوباره به دست بیاورد. من که اکنون در این شب

پرستاره این حکایت را برای شما تعریف می‌کنم، حال که به صدای امواج گوش می‌دهیم، به این امواج قسم که یعقوب صنوبر از همان ابتدا می‌خواست خودش را از تمام چیزها رها کند، می‌خواست چیزهای حاشیه‌ای زندگی‌اش را دور بیندازد و مانند زاهدی زندگی کند اما نمی‌دانست چگونه. روزی درهم شکسته گفت: «مظفر صبحدم به من یاد بده چگونه مثل یک اسیر زندگی کنم. چگونه مثل درویشی بیابانگرد زندگی کنم... به من یاد بده تا بتوانم دور از قدرت و ثروت و لذت و زن زندگی کنم، یادم بده.» قسم می‌خورم در همان حال به آرامی خم شد و دستم را بوسید و اشک‌های گرمش روی دستم چکید. گفت: «ای دوست به من یاد بده.» در همه سال‌هایی که یارش بودم، هیچ‌گاه لحظه‌ای چنین صادقانه از او ندیده بودم. به او گفتم: «یعقوب، من نمی‌توانم چیزی به تو یاد بدهم. سال‌های دور و دراز تنهایی می‌تواند به تو یاد بدهد نه من. من نمی‌توانم به تو یاد بدهم، من خودم یاد نگرفته‌ام، زمان زیادی هم با تمام نیرو و علیهش جنگیده‌ام، نمی‌خواستم آن‌گونه باشم، سال‌های دور و درازی میل و آرزوهای درونی‌ام مرا می‌کشت. یعقوب صنوبر تو این عذاب بزرگ را درک نمی‌کنی که سال به سال به فکر دیدن گلی بیفتی، یا در زندانی به سربری که درست وسط دریای بیکرانی از شن قرار دارد و تو به خیال زنده هستی، در خیال سبب می‌خوری و در خیال اناری را در دست می‌گیری... و شب‌هایی هست که حاضری تمام زندگی‌ات را با بوی اناری تاخت بزنی. یا نیمه‌شب از خواب می‌پری و می‌بینی سلولت از بوی گلابی لبریز است و هذیان‌گویان برمی‌خیزی و دلت برای آب تنگ می‌شود. در بیابان عجیب‌ترین چیز دبه پرآبی است که برای آب می‌آورند... با آب است که می‌فهمی دنیا وجود دارد. با آب می‌فهمی که دور از تو دریایی وجود دارد. موجی هست... یعقوب پیش خودت

مجسم کن. من هرروز پیش از آن که جرعه‌ای آب بخورم ساعت‌ها آن را
 بو می‌کشیدم، چه کسی می‌گوید آب بو ندارد. کدام احق می‌گوید آب
 بو ندارد. من با بو کشیدن آن آب تمام دنیا را بو می‌کشیدم. ماهی را بو
 کشیدم، آن قدر عمیق بو می‌کردم که به پنهان‌ترین و اسرارآمیزترین
 بوهای دریا می‌رسیدم. سال‌های سال آرزوهای تو را می‌کشند، تا روزی
 که دریایی می‌توانی بدون هیچ زندگی کنی، می‌فهمی که تمام آن
 چیزهایی که دوستشان داری همه سرابند. می‌فهمی که سنگینی چیزها در
 ژرفای درون خود توست. در این زمان است که می‌توانی دیگر به
 آرزوهای فکر نکنی و دیگر باید خیالاتت را جور دیگری بیافرینی.
 یعقوب، زمانی هست، نمی‌دانم کی، نمی‌دانم در کدام ایستگاه آن همه
 درد و تنهایی است، لحظه‌ای هست که زندان و خلوت طوری به هم
 می‌آمیزند که دیگر برایت جداشدنی نیستند. دیگر نمی‌دانی اسیری یا
 عابدی، یکباره از همه چیز رها می‌شوی، از همه سنگینی‌ها جز سنگینی
 خود زندگی، من نمی‌توانم به کسی یاد بدهم، آن هنگام چه موقع و
 چگونه است... لحظه‌ای است که زبان از کار می‌افتد... وصف‌ناشدنی
 است. شاید مانند نوری است که از درون شعله می‌کشد.

در طول مدتی که حرف می‌زدم او دستم را گرفته بود و گریه
 می‌کرد. در برابرم زانو زده بود و سرش را روی دستم گذاشته بود و
 اشک از روی محاسن سفیدش سرازیر بود. گفت: «یادم بده... یاد...»
 برایم عجیب بود، اسارت من برایش مهم‌تر از آزادی خودش بود. من در
 آن هنگام به درستی نمی‌دانستم موضوع از چه قرار است. هیچ چیز در
 باره خود و رازهایش به من بروز نداده بود. نمی‌دانستم او تا چه اندازه
 بزرگوار است. اما مطمئن بودم بیزاری عمیقی در دلش وجود دارد.
 نمی‌خواهم برایتان قسم بخورم. اما به شما اطمینان می‌دهم یعقوب

صنوبر می‌خواست چیز دیگری را برای خودش تصاحب کند. چیزی که بتواند از تمام فشارها رهایش کند. او شبیه سیاره‌ای بود که وزنی بیش‌تر از توان خودش بر آن حمل کرده باشند. سیاره‌ای که اشیایی آن را دربر گرفته‌اند که آن را از تلاؤ می‌اندازند. آن زمان که من دیدمش به هیچ چیز اعتماد نداشت. می‌خواست ذره‌ذره زندگی‌اش را سبک کند تا آن روشنایی که در درونش است بیرون بتابد. آن شب که خم شد و دستم را بوسید به او گفتم: «زندگی نوری است در صندوقی درسته. آن صندوق هم شاید در بین صندوق‌های دیگر باشد. هر وقت خواستی زندگی آشکار شود، باید از تاریکی بیرونش بکشی، و همه پوشش و پوسته‌هایش را جدا کنی... یعقوب من نمی‌دانم تو چه هستی و چه داری... اما خودت را سبک کن. بارهای سنگینت را جدا کن، زیورآلات فراوانت را دور بینداز و شنا کن.» آن شب تا مدت زیادی، محکم دست‌هایم را گرفته بود و گریه می‌کرد. اشک‌هایش را باور کردم. در آخر گفتم: «می‌خواهم از نو زندگی را شروع کنم، اما به گونه دیگر و در جایی دیگر... اما این افسانه است... افسانه، خیالی است پوچ. این‌طور نیست...؟ خیالی خام و پوچ، نمی‌شود از ابتدا آغاز کنی. مظفر صبحدم می‌شود از ابتدا شروع کرد؟ منتظر آن بود که بگویم بله. اما با سردی کسی که بخواهد دل بشکند، گفتم: «نمی‌دانم تو از چه می‌گریزی... نمی‌دانم... اما هیچ‌کس نمی‌تواند از ابتدا شروع کند. هیچ خلوتی انسان را از دنیا نمی‌رهاند. من بیست و یک سال در شن بودم و دنیا هم پیوسته دنبالم بوده است.» به آرامی خندیدم و بی‌رحمانه‌تر گفتم: «پیوسته چیزی هست که تو را به عقب برمی‌گرداند... چیزی که از توانایی‌های انسان پر قدرت‌تر است، یعقوب، من در آن بیابان چیزی آموختم «آن هم این‌که انسان موجودی است که نباید چیزهای بزرگ را فراموش کند.» با اندوه

عمیقی گفت: «تو از خودت فرار نکرده‌ای، تو از خودت بیزار نشده‌ای، بلکه از تنگناها و کم‌عمقی‌های گل‌آلود زندگی به جاهای عمیق‌تری شنا کرده‌ای.»

من از مدت‌ها قبل می‌دانستم که زندان و بیابان از من شناگر ماهری ساخته‌اند، اما اکنون که آزاد شده‌ام، نمی‌دانم چه باید بکنم. آیا تا ابد در ته آن دریای عمیق بمانم یا بیرون بیایم، یعقوب می‌خواست با من به آن دریا بزنند، می‌خواست من بیرون نیایم و دست او را بگیرم و به سمت ژرفناهای بی‌قرار و بیکرانه بکشانم، اما با تمام آن آرزوی عمیق مرا به سمت سکوت و تنهایی و خاموشی سوق می‌داد. ندایی از درون به سوی دنیا صدایم می‌زد، سؤالی که هیچ‌وقت نتوانسته‌ام از آن بگریزم، پرسشی که مرا به دنیا برمی‌گرداند: «سریاس صبحدم کجاست؟ کجا؟»

اگر سریاس صبحدم نبود زندگی‌ام طور دیگری می‌شد. من در عمیق‌ترین و تاریک‌ترین جایگاه زندگی‌ام صدای فریادی می‌شنیدم، فریادی بلند. صدای گریه و التماسی مرگبار می‌شنیدم که در خواب هر بار یک جور صدایم می‌زد. بعضی وقت‌ها حس می‌کردم در گردبادی دور، در طوفان و بارانی بی‌رحم صدایم می‌زند، بعضی وقت‌ها هم حس می‌کردم درون طوفان شن، صدایی است که طوفان با خود آن را می‌برد. بعضی مواقع حس می‌کردم تشنگی هلاکش می‌کند، کسی بود که من هرگز رخسارش را نمی‌دیدم، شبی که در تاریکی پشت پرده‌ای ایستاده بود. صدایش از تصویرش دورتر می‌نمود. بعضی شب‌ها صداها طوری به گوشم می‌رسید انگار جیفی باشد از ته دوزخ. بعضی وقت‌ها به جای یک نفر، صداها نفر را می‌دیدم، خون را بو می‌کشیدم، نفس‌هایی سوخته... هر بار هم بیدار می‌شدم سریاس صبحدم را به یاد می‌آوردم. مرگ سریاس صبحدم آن آرزو را در من به وجود آورد، آرزوی این که از

آن دریای شن بیرون بیایم. شبی به یعقوب صنوبر گفتم: «من می‌روم،
می‌خواهم دنیا را ببینم.»

دو خواهر هفته‌ای دیرتر خبر مرگ دل‌شیشه را شنیدند چرا که دوست و آشنای کمی داشتند. روزی که محمد دل‌شیشه را در مخروبهٔ شیشه‌ای پیدا کردند، دو خواهر هم مشهور شدند و زندگیشان یکسره دگرگون شد، ظهر روزی بارانی بود که سلیمان بزرگ همراه با محافظانش به آن‌جا آمد. بعد از خواستگاری عجیب آن صبح او را دیگر ندیده بودند. دخترها گم شدن ناگهانی محمد دل‌شیشه را مهم نمی‌دانستند، هر دو بر این باور بودند که این‌گونه مردان که یکباره پیدا می‌شوند، یکباره هم گم می‌شوند. آن‌هایی را که طوفان می‌آورد باز طوفان می‌برد. سلیمان بزرگ که هرگز مرگ پسرش را فراموش نمی‌کرد، با سرزندگی و بینش عقابی و دندان‌های نقره‌ای، با موهای سفید شقیقه‌اش، با آن فرنجی^۱ شمالی زردرنگش پیاده شد و اجازه ورود خواست و در همان سالن سرد و کوچک صبحدم خواستگاری، روی همان صندلی نشست. لاو لاو سپید با نگاهی فهمید که محمد دل‌شیشه مرده است. سال‌ها بعد در یک

۱. نوعی لباس کردی که مردها بر تن می‌کنند. — م.

زمستان که مقابل تخته سیاه کوچکی نزدیک گرمای بخاری روشن نشسته بود از آن لحظه حرف می زد و گریه می کرد. اما وقتی مرگ پسر را از نگاه های آن مرد خواند، فقط سراسیمه برخاست و هیچ کاری نکرد. سلیمان بزرگ به رب النوعی شبیه بود که به تازگی از کوه پایین آمده باشد، چهره ای پرمو داشت که باعث می شد چشم و دهانش به سختی دیده شوند و تا روی گوش ها و روی بینی اش را مویی سیاه پوشانده بود. معلوم بود چند روز است خودش را نشسته، ریشش را نزده و نخندیده است. او آمده بود و پیشنهاد کوچک و عجیبی با خود داشت که قبلاً شنیده نشده بود. به آرامی خبر مرگ محمد دل شیشه را به آن ها گفت، انتظار نداشت خواهرها به رعشه بیفتند و گریه کنند و دیوانه وار شیون سر بدهند. با اولین نسیم صبحگاهی فهمیده بود که چشمان آن دو خواهر شبیه چشم دو پرندۀ بی پاک است، سلیمان بزرگ آمده بود تا به لاولا و سپید بگوید حاضر است مواجب ماهیانه ای برایش تعیین کند به این شرط که هر هفته یک روز به گور دل شیشه سرکشی کند. آخرین آرزویش آن بود که پسرش در گور آسوده باشد. آن روز به لاولا و سپید گفت: « بله، محمد دل شیشه مرد... نه، فکر نکن که من آن اسم را برایش انتخاب کرده بودم من از همه کم تر او را می شناختم، من با او بیگانه بودم... روزگار غریبی است، پدرها برای پسرایشان غریبه اند، مرگش عجیب ترین مرگ ها بود. در این نواحی دلش نازک ترین دل ها بود. همه می گویند تو مقصر هستی، گناه ناروای لاولا و سپید است، اما می دانم که تو گناهی نداری، دل او در مقابل هیچ چیز مقاوم نبود، هیچ چیز. او می بایست این گونه ناکام، سریع و پوچ بمیرد. دلی داشت روشن تر از هر آینه ای، صاف تر و سپیدتر از هر شیشه ای؛ مانند جام نازک و ظریف شراب در دست مستی که در کوچه های پیچاپیچ سکندری می خورد.

آخرین بار که او را دیدم چهره ساقی‌ای داشت با پیاله باده، اما کت‌بسته با زنجیری و پا در بند. وقتی او را دیدم دانستم که سقوط می‌کند. وای چه روزگار غریبی است. کودکان مثل پدرهاشان بزرگ نمی‌شوند... از تخم گلی، گلی دیگر می‌روید، از تخم پرنده‌ای، پرنده دیگری سر بیرون می‌کند. از شما چه پنهان من قاتل بودم، در کار مرگ مهارت داشتم، هرگز فکر نمی‌کردم در سایه‌ام کودکی سر بلند کند که از هیچ آزمون مرگ سالم بیرون نمی‌آید. به هر حال نتوانستم آخرین آرزویش را برآورده کنم، او می‌خواست رازی را برایش آشکار کنم، اما سرنخ‌هایش در دست من نبود. نمی‌شد چیزی بگویم، چون زندگی و مرگش به آن وابسته بود. حالا او آن‌جاست، مردم هرگز تو را درک نمی‌کنند و از گناهت نمی‌گذرند، عادت نکرده‌ام با شفقت و تظلم به کسی التماس کنم، عادت ندارم. من در آن کوه‌ها پیر شده‌ام، قیام بعد از قیام و جنگ بعد از جنگ. حالا هم هیچ چیز به درستی پیش نمی‌رود. درست مانند آن شب طوفانی قبل از مرگش. مدتی است که چشم‌های زلالش را مقابل خودم می‌بینم که خونین و خیس و باران‌خورده می‌آید و وارد جمع ما می‌شود. چشمانش به من می‌گوید تو پدر سنگدل و بی‌رحمی هستی. می‌گوید قلب من از شیشه است و دل تو از سنگ... یک شب روی سینه‌اش خونین بود. موهایش مثل درویشی بود که همه طوفان‌های دنیا را از سر گذرانده باشد. چون قلندری بود که در دریای بیکرانه‌ای باشد بیکرانه‌تر از تمام آب‌هایی که در زندگی‌ام دیده‌ام... مثل کسی بود که در جستجوی مرواریدی باشد دور از دسترس انسان‌ها. گوهری که من نمی‌توانم صیدش کنم. لا‌اولا و سبیدا، من همیشه اعتقاد بر این بوده که دنیای دیگری آن سوی مرگ وجود دارد. با تمام بدی‌هایم، به زندگی دیگری اعتقاد دارم که ورای این زندگی است، چنان اعتقادی که هر قاتل و

آدمکشی می‌تواند با داشتن آن احساس آسودگی کند. آن وقت‌ها بعد از هر کشتاری مثل دیوانه‌ها به کوه پناه می‌بردم، هیچ چیزی بدتر از آن نیست که حس کنی پایان زندگی کسی در دست توست. پایان زندگی واژه سنگین و موهنی است... به دنیای دیگری اعتقاد پیدا کردم تا به آن فکر نکنم که کسانی که تحت امر من هستند مرده‌اند و دوباره زنده نخواهند شد. به آن اعتقاد پیدا کردم که قربانیان خودم را در دنیای دیگر پیدا خواهم کرد. آن‌ها تمام‌شدنی نیستند. هیچ‌کس به پایان نمی‌رسد. هیچ چیزی به نهایت نمی‌رسد. لاولو سید تو هم در دنیای دیگری محمد دل‌شیشه را خواهی دید. مطمئن هستم حالا در آن‌جا منتظر چیزی است. حس می‌کنم مرده‌ها از ما بیش‌تر انتظار می‌کشند. حالا منتظر ماست. آن‌ها با همان مهری که با خود برده‌اند زنده‌اند. لاولو سید من برایتواجبی تعیین می‌کنم تا هر هفته یک ساعتی سر قبرش بروی... یک ساعت و بس.» دو خواهر در طول آن مدت گوش می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. وقتی حرف‌هایش تمام شد، شادریای سید با حسرت گفت: «نمی‌دانستم محمد دل‌شیشه مرده است. به تو تسلیت می‌گوییم. خدا از او بخشنود باشد و به تو صبر دهد. اما پدر محمد، او شبی این‌جا آمد و چندین مرتبه بر سر ما فریاد کشید و دیگر برنگشت. به خانه ما آمد اما در به رویش باز نکردیم، چون عرف نیست شب هنگام، سه زن به روی غریبه‌ای در باز کنند. اولین بار که در به رویش باز کردیم روزی بود که سیل آمده بود. اگر سیل نبود در را برایش باز نمی‌کردیم. اما هنگام سیل مردم باید به همدیگر کمک کنند. ما دو دختر هستیم که بنا نداریم ازدواج کنیم... تا ابد قصد ازدواج نداریم... اگر قرار باشد آسمان هم بر زمین آوار شود و ازدواج ما مانع آن شود باز هم ازدواج نمی‌کنیم. با تمام این‌ها من به لاولو سید می‌گویم اگر رفتن روی گورش باعث آرامش

او می شود برو... برو... من جلوگیری نمی کنم.» لاولو سپید با ترس گفت: «به شرطی که تو هم با من بیایی... بدون تو نمی روم. من قبرستان ندیده ام... تو هم با من بیا.»

دو خواهر، دو اهریمنی نبودند که وصفشان می کردند. زمانی که سخن می گفتند زیبایی و ظرافت خاصی در آن ها دیده می شد. سلیمان بزرگ با خاطر آسوده از آن جا بیرون رفت. بعضی متعجب شدند که پدری این گونه با قاتل پسرش رفتار کند، اما سلیمان بزرگ بر این باور نبود که لاولو سپید پسرش را کشته باشد. آنچه محمد دل شیشه را کشت نازکی دنیای شیشه ای خودش بود که در مقابل کوچک ترین گردابی ناتوان بود.

آن دو در روزی که گردباد می وزید، زیباترین جامه سپیدشان را به تن کردند و روی قبر محمد دل شیشه رفتند. باد با خود گیسوی آن ها را تا دوردست ها می برد. آن ها هنگامی که با آن جامه ها به میان گورها رسیدند، گورستان خاموش و ساکت بود. تپه ای بود و هزاران سنگ قبر، گردباد به شکل آزاردهنده ای همه چیز را دست می انداخت. بوی مرگ در همه جا می پیچید، مرگی که آرامی و آسودگی بیکرانه اش را از او گرفته بود... باد مرده ها را می جنبانید، هیچ کس در قبرستان دیده نمی شد. هر دو خواهر سپیدپوش به آهستگی سر گور محمد دل شیشه رفتند و با صدای غمباری که هیچ کس آن را نمی شنید به مرده گفتند: «ما را ببخش.» هر دو در مکان های سرد و زمهریر روحشان، خود را بی گناه می دانستند، اما در آن مکان که مهر و ترحم موج می زد احساس گناهی بی اندازه می کردند. آن روز با هم روی گور آواز خواندند... همراه صدای آن ها آسمان تاریک و گورها آرام تر می شدند. انگار از مدت ها پیش هیچ کس در آن گورستان آواز نخوانده بود. در پایان احساس آرامشی عمیق کردند،

با آرام تر شدن باد سکوت غروب و سرمستی درختان فرا رسید. چیزی در هوای گورستان تغییر کرد. بعد از گذشت چند لحظه ناگهان از بین گورها، از پشت یکی از سنگ قبرها جوانی به پا خواست و گفت: «خانم‌ها چه صدای جادویی و دل‌انگیزی دارید... من در طول زندگی‌ام چنین صدای خوش و افسون‌کننده‌ای نشینده بودم. عجب صدایی، چه نغمه‌ای! چه آوازی!» ظاهر شدنش چنان غافلگیرانه بود که دو خواهر اندکی جا خوردند. کمی درنگ کردند و آهسته در چشم همدیگر خیره شدند و گفتند: «سپاس، بی اندازه سپاس. اما فکر نمی‌کنیم تا این حد صدای خوبی داشته باشیم.» پسر در کمال خونسردی به آن دو خواهر سفیدپوش نزدیک شد و گفت: «نام من سرباس صبحدم است.» از وقتی آواز می‌خوانید به صدای شما گوش می‌دادم. منظورم فقط زیبایی صدای شما نیست، من قبلاً خیلی کم به صدای زن‌ها گوش داده‌ام، اما بهتر است دو دختر مثل شما بالای سر مرده آواز بخوانند. فکر می‌کنید آواز دل مرده‌ها را شاد کند؟» شادریا گفت: «نمی‌دانم آوازخواندن مرده‌ها را خشنود می‌کند یا نه، این قبر محمد دل‌شیشه است. دو هفته قبل مرد. از عشق کشته شد، حالا ما این‌جا آمده‌ایم تا طلب بخشش کنیم و کمی تسلیش بدهیم.» به این شیوه سرباس صبحدم و خواهران سپید همدیگر را شناختند، در غروبی غبارآلود، روی گور، بین هزاران سنگ قبر. در شبی مثل امشب در باران و گردباد، مثل امشب که به نظر می‌رسد صدای دریا مانع حرف زدن ماست... حالا نمی‌خواهم مفصل از آن ملاقات برای شما صحبت کنم، فقط باید بگویم که آن روز با سرعت سپری شد. خواهرها از ترس آن‌که نکند دوباره داستان دیگری مثل محمد دل‌شیشه تکرار شود، بی‌آن‌که فرصت دهند آن پسر بیش‌تر با آن‌ها صحبت کند، به سرعت از شیب تپه پایین آمدند و گم شدند. آن روز آن دو خواهر از چیزی می‌گریختند که از آن خلاصی نداشتند. اما آنچه که تصادف پیش

می آورد، اگر بخشی از داستانی بی سروته باشد، داستانی که سرنوشت آن را می سازد، هرچقدر از آن جلوگیری شود باز در شکل تصادف دیگری تکرار می شود. آن غروب هم سرباس صبحدم بین سنگ قبرها ایستاده بود و با لبخند دو خواهری را که انگار می خواستند از تقدیر بگریزند و با شتاب دور می شدند، تماشا می کرد.

ملاقات سرباس صبحدم و دو خواهر اندکی تصادفی بود و اندکی هم نه. آنچه می بایست سرباس صبحدم را به آن قبرستان بکشاند و به گور محمد دل شیشه سر بزند، تصادفی نبود چون به هر حال دل شیشه یکی از دوستان نزدیک سرباس محسوب می شد. اما این که در آن غروب غبارآلود می بایست با آن دو خواهر بلندبالا و سفیدپوش روبرو شود اتفاقی بود.

در آن گورستان سرباس صبحدم دوستان زیادی داشت. در روزگار جوانی بسیاری از دوستانش در آن جا دفن شده بودند، بعضی از آن ها کودکانی بودند که در زمان قبل از قیام کشته شده بودند و بعضی دیگر در جنگ و نبردهای روزهای بعد از قیام. سرباس و محمد دل شیشه هر دو در ابتدای کشف رازهای بسیار بزرگ زندگی خود بودند، اما چه رازی؟ چه اسراری؟ نپرسید... تمنا می کنم اصرار نکنید و نپرسید... امشب نه، اندوه نمی گذارد چیزی بیان کنم، نگاه کنید آسمان هم گویا در دلم می گرید... آه... امشب طوفان ها هم نمی گذارند حرف بزنم... دریا هم آرامش ندارد... خیلی لذت می برم که تاریکی و سیاهی بیکرانه دریا را نگاه کنم، مرا بیخشد... نمی خواهم امشب ادامه بدهم... هرچه به راز سرباس و محمد دل شیشه مربوط است را بگذارید تا شب دیگر... مرا بیخشد بگذارید به ظلمت بیکرانه دریا نگاه کنم و گریه کنم... خودم را به درد این آب بسپارم و گریه کنم...

یک شب غریبه‌ای مرا در آن مهمانخانه پرت و فراموش شده پیدا کرد. شب تاریک بود. صدای گشودن نابهنگام پنجره را شنیدم، صدای شکستن چند شیء و صداهاى در هم. نور چراغ‌قوه‌ای از پایین روی پرده افتاد و از پشت درخت‌ها سایه‌ی مردی تنومند را دیدم، هر که بود آشنا بود. می‌دانست از کجا بیاید و به کجا برود. من فکر کردم آن قصر سبز در جایی بنا شده که هیچ‌کس دستش به آن نمی‌رسد. اما وجود آن مرد ترس و شکی ناگهانی در دلم ریخت. مرد پرهیبتی بود. تا آن وقت در زندگی کسی را به آن هیبت ندیده بودم، وقتی حس کرد آن‌جا هستم آهسته گفت: «تو کی هستی؟» من آرام در برابرش ایستادم و گفتم: «من کسی نیستم، تو کی هستی...؟ این‌جا متعلق به من است... شش ماه است در این خانه زندگی می‌کنم... تو کی هستی؟ مهمانی یا راه گم کرده‌ای... دوستی یا دنبال چیزی می‌گردی؟» با چراغ‌قوه دستش به من نزدیک شد. آن وقت‌ها در طبقه بالای خانه در اتاقی نیمه‌تاریک می‌خوابیدم. وقتی بیرون آمدم و روی پله‌ها ایستادم او هم روی اولین پله طبقه پایین با

سلاح عجیبی که قبلاً ندیده بودم ایستاده بود. با آن قد و قامت تنومندش صورتی بچگانه داشت. لباس افسرها را پوشیده بود. روی شانه‌هایش پر از مدال بود و ستاره... حس کردم نمی‌داند در جوابم چه بگوید... نمی‌خواهد به من چیزی بگوید. با صدایی ترس خورده به سردی پرسید: «تو چه کاره‌ای... نگهبانی یا مهمان؟ مهمان در این جا شش ماه نمی‌ماند. این جا قصری خالی است. هنگام ساخت سرپرستی‌اش را به عهده داشتیم. این قصر مکانی مخفی است برای روز مبادا. تو این جا چه کار می‌کنی؟» دیدن من برایش غافلگیرکننده بود. او هرگز موجود دیگری چون من ندیده بود. منتظر نبود این‌گونه اتفاقی کسی را این جا ببیند که ریشش تا جلوی پایش دراز شده باشد، موهایش مثل قلندرها به کمرش رسیده باشد و با کتابی در دست در مکانی این‌گونه غریب با دشداشته عربی که لباس سال‌های سال کویرنشینی بود، دیده شود... به آرامی گفتم: «من اسیرم... اسیر». اندکی تأمل کردم و با افسوسی بزرگ گفتم: «بیست و یک سال است اسیرم... انسانی واقعی نیستم... شب‌بهم. من نبوده و نیستم.» به اطرافش نگاه کرد و با احتیاط پرسید: «می‌توانیم بنشینیم و حرف بزنیم؟» در آن هنگام نمی‌دانست چقدر خوشحال شده‌ام که انسانی را می‌بینم، نمی‌دانست بیست و یک سال غیر از یعقوب صنوبر و زندانبان‌های بیابان، کس دیگری را ندیده‌ام، نمی‌فهمید از چه حرف می‌زنم، ابتدا با شک براندازم کرد و مثل دیوانه‌ای به من نگاه کرد یا مثل سرگشته‌ای که با کلمات بازی می‌کند، دوتایی چراغ‌ها را روشن کردیم و روی مبل سیاه رودرروی هم نشستیم. به دقت به اتاق نگاه کرد و گفت: «همه چیزها مثل گذشته دست‌نخورده باقی مانده است، درست مثل پنج سال پیش که کلیدها را به یعقوب صنوبر دادم و این‌جا را ترک کردم. در آن زمان خیلی می‌ترسیدیم از این‌که دوباره این‌جا اشغال شود... از این

می‌ترسیدیم که روزی همه چیز را ببازیم و ناچار شویم از اول شروع کنیم. مثل کسی که ناگهان چیزی به خاطرش آمده باشد با تردید نگاهم کرد و گفت: «تو این جا چه کار می‌کنی؟ خدای من، هیچ‌کس این جا را بلد نیست، جز من و یعقوب صنوبر، تنها من و او از وجود این خانه باخبریم.» شب بود و نمی‌خواستم عجولانه هر رازی را فوراً بروز بدهم. مثل کسی که از جواب دادن به سؤالات طفره برود، بی‌آن‌که جوابی داده باشم، پرسیدم: «تو قیافه‌ات بچگانه است ولی هیکل ابلسی پیر به خودت گرفته‌ای، بچه‌تر از آن به نظر می‌رسی که دوست رهبرها شوی... از من دلگیر مباش ولی من به تو مشکوکم.» اندکی تأمل کرد و گفت: «من بچه نیستم. سی و پنج سال را شیرین دارم... چشم و دهان دروغ‌گوترین اعضای انسانند.» گفتم: «این جا چه کار می‌کنی؟ کی تو را فرستاده این جا؟ برای چه نیمه‌شب به این تاریکی، داخل این جنگل و دنیای آشفته شده‌ای؟ چه می‌خواهی؟ دنبال چه می‌گردی؟» غمگینانه سرش را پایین انداخت و گفت: «من اکرام کوهی هستم، آمده‌ام دنبال رفیقم.» به چشمانم نگاه کرد و بدون ترس گفت: «دنبال دوستی می‌گردم که همه جا را پیاپی اش گشته‌ام و پیدایش نکرده‌ام، دنبال رفیق روزگار کودکی‌ام می‌گردم که نابهنگام در شبی گم شد و دیگر پیدایش نکردم... حال می‌فهمم که او گمش کرده... او...» سراسیمه پرسیدم: «او چه کسی است؟» گفت: «یعقوب صنوبر... فرمانده.»

به این ستاره‌های روشن که امشب در این دریا راهنمای ما هستند قسم... به این کشتی که بود و نبودمان به حکمت ناخدایش بستگی دارد قسم، آن زمان تلخ‌ترین لحظات زندگی‌ام بود. چیزی در من، آن‌جا که وجدان و حقیقت به هم می‌رسند، مرا فرا می‌خواند، فریادی که شبیه صدای زخمی‌ای بود که در باد گریه کند. من نمی‌دانستم کی گم شده

است و چه کسی او را گم کرده است. اما انگار باد شب آه‌های یک قربانی را با خود بیاورد، دنیا پر از سایه زخمی‌ها می‌شد، شب پر از فریادهای دوردست می‌شد. پر از صدای ناله مرده‌هایی می‌شد که سال‌ها در آن بیابان شنیده بودم، ناله مرده‌هایی که شب و ستاره در آن کویر آزارشان می‌دادند. انگار آن ناله‌ها را در گوشتم حس کند، انگار آن صحنه‌های تاریک را در چشمم ببیند... با تردید گفت: «تو باور نمی‌کنی، چون تو دوست او هستی، او کلید این‌جا را به تو داده... تو دوستش هستی و او را نمی‌شناسی.» در آن لحظه تمامی دنیا، تمام زندگی را چون معمایی بزرگ می‌پنداشتم. گفتم: «تو هم دشمنش هستی... دنبال بدی‌های او می‌گرددی، گوش کن من نه دوست او هستم نه دوست تو، بیست و یک سال است در بیابان زندگی می‌کنم. بیست و یک سال در زندان دور و گرم و ترسناک بیابان به سر برده‌ام... من بیرون از هر چیزی هستم. من نیستم. من نبوده‌ام... من داستان دیگری دارم که نه حکایت توست و نه حکایت او، من نه دنیای تو را درک می‌کنم و نه دنیای او را... من اسیرم... و به جدال شما کاری ندارم.»

اکرام کوهی مانند کسی که نفهمد از چه صحبت می‌کنم، گفت: «من دنبال دوستی می‌گردم. همه جا را دنبالش گشته‌ام، هرجایی هم که به فکرم رسیده پنهانی آن‌جا سرک کشیده‌ام، آخرین جا همین قصر بود. اما کسی این‌جا نیست... سال پشت سال درگذر است و همراه با آن رفقایم در حال رفتند، هیچ‌کدام از ما حق ندارد رفیق زنده‌ای داشته باشد. یک وقت فکر نکنی آدم نادرستی هستم، یا می‌خواهم کسی را آزار بدهم، من در شورش تا جایی که توانسته‌ام روح مردم را آزاد کرده‌ام.» به آرامی از او پرسیدم: «بینم، تو می‌توانی روح مرا هم آزاد کنی؟» قیافه عجیبی داشت مثل کسی بود که از شکار برگشته باشد یا کسی که در کوه‌ها

دنبال شکاری خیالی است و برای چای خوردن گذرش به چوپانی افتاده باشد... سؤالم را که شنید سراسیمه نگاهم کرد و پرسید: «از چه آزادت کنم؟ از چه کسی؟» من از دقایق اول با او خو گرفتم، او کسی بود که معصومیت و قدرتی خاص داشت. آن تفنگ و لباس سربازی و هیکل تنومند باعث نشده بود به مردی ترسناک تبدیل شود. بیش‌تر شبیه کودکی در حال بازی بود. ما به کلی با هم متفاوت بودیم. چهره‌ای بزرگ و سفید داشت. ریش و سبیلش را چنان تراشیده بود که هیچ اثری از مو در صورتش باقی نمانده بود. ابروهایش سیاه کم‌پشت و باریک بودند. لب‌هایش هم بی‌اندازه پرخون و گوشتالو می‌نمود. به اندازه‌ای تنومند بود که می‌توانست مرا چون دو پاره استخوان جمع کند و روی شانه بیندازد و هر کجا که خواست ببرد. من هر لحظه با حیرتی بیش‌تر نگاهش می‌کردم، طوری نگاهش می‌کردم که بعدها از یادآوری‌اش شرمنده می‌شدم، تا آن زمان به دیدن انسانی انس نگرفته بودم. همان نگاه‌های عجیب و افشاگرانه، خاطرات خسته‌ام را به گونه‌ای برانگیخت که بتوانم شبی چون امشب این‌جا به آب نگاه کنم و سرگذشت آن روزها را برایتان شرح بدهم.

آن شب به اکرام کوهی گفتم: «می‌توانی روح مرا آزاد کنی؟» پرسشی بود که از ژرفای دلم برمی‌خاست. من پیش‌تر به این می‌اندیشیدم که می‌شود روزی روزگاری، شبی از شب‌ها، کسی پیدا شود و به آن جنگل گذرش بیفتد و آن خانه را ببیند و پیشم بیاید و پرسد: «تو کی هستی؟» من از خودم پرسیده بودم می‌شود سرنوشت خودم را به دست غریبه‌ای بسپارم؟ می‌شود روزی کسی را ببینم که از مقابل آن دروازه عبور کند و صدایش بزنم و بگویم: «آهای تو، آهای برادر رهگذر... برادر رهگذر بیا و نجاتم بده.» من کم‌کم ناامید شده بودم از

این که یعقوب صنوبر دستم را بگیرد و به دنیا برگرداند، مطمئن بودم او همیشه مرا آن جا نگه می دارد... من به گونه ای اسیر رؤیاهای فلسفی او بودم، آن شب که به اکرام کوهی گفتم نجاتم بده، کاملاً مصمم بودم برای همیشه در آن سرزمین پهناور به دنبال تقدیر سرباس صبحدم بیفتم، بروم تا بفهمم در آن بیست و یک سال دور از من چه اتفاقی افتاده... نه، فکر نکنید من به خاطر چیزی دوباره به دنیا رو کردم، فکر نکنید به چیزی چشم طمع داشتم، من می خواستم بروم و سنگینی آن همه سالیان دور و دراز بیابان را از روی شانه هایم بردارم... من چون بیننده ای برگشتم. مانند کسی که بخواهد آخرین گشت هایش را بزند و بمیرد، مثل باغبانی که سال که بخواهد آخرین بار باغی را نگاه کند که از مدت ها پیش آن را ندیده. من آن شب به آرامی به اکرام کوهی گفتم: «از شن خلاصم کن... از بیابان... از بیابان.» مطمئن بودم حرف های مرا نمی فهمد، با نگاه بچگانه ای از من پرسید: «یعقوب صنوبر را چه کار می کنی؟» بدون آن که جواب پرسش او را بدهم، گفتم: «نام من مظفر صبحدم است، می خواهم از سکوت رهایی یابم.» هنگامی که این را گفتم اسلحه اش را زمین گذاشت و گفت: «خدایا مظفر صبحدم، یکی از شهدای بسیار قدیمی شورش است. تو چه می گویی؟ خیلی وقت است مظفر صبحدم مرده.» گفتم: «درست است... درست، خیلی وقت است که مرده ام... اما انسان حق ندارد دوباره زنده شود و زندگی کند؟» می بایست همه چیز را برایش روشن کنم، نه، فکر نکنید اندیشه نادرست و منظور خاصی داشتم، اما حس می کردم درکم نمی کند، نمی داند با او از چه چیز حرف می زنم. آن شب دراز تا پگاه حرف هایش را شنیدم و به حرف هایم گوش داد. درک من برایش آسان نبود. مظفر صبحدم اسمی قدیمی و کهنه بود مثل اسمی که انسان یک بار می شنود و دیگر به گوشش نمی خورد. معلوم

بود داستانی قدیمی از من شنیده، اما به درستی نمی دانست چیست؟ این عجیب نبود که من پس از بیست و یک سال برگشته و در آن قصر زندانی شده‌ام، بلکه این عجیب بود که من از هیچ چیزی باخبر نبودم. او از جنگ‌هایی حرف می زد که من نشنیده بودم. از شهرهایی صحبت می کرد که روزگاری وجود نداشتند، من هم از شهرها و روستاهایی صحبت می کردم که او اسمشان را نشنیده بود، در آن مدت صدها شهر و روستا ویران شده بودند. وقتی از ویرانی بعضی جاها صحبت می کرد بلند می شدم و دودستی بر سرم می زدم، از ویرانی و کشتار غافلگیرانه تمام ساکنان آن جاها صحبت می کرد و من مثل دیوانه‌ای خودم را چنگ می زدم. نمی فهمید چرا من برای ویران شدن آن شهرها، برای ویرانی و کشتار و مرگ دسته جمعی مردمی که نمی شناسمشان سراسیمه می شوم، نه... نه... نه... فکر نکنید اکرام کوهی پسر بی رحم یا سنگدلی بود. او مردی بی اندازه خونگرم و دوست داشتنی بود. جوان دلرحمی بود، به این آب قسم می خورم که هیچ عیبی در انسانیت او نبود. اما در روزگاری زندگی کرده بود که آدمی تعجب از فجایع را از دست داده بود... او در طول شب از ویران شدن و کشتار و مرگ و نبردها برایم تعریف می کرد. مانند آن که باد مرا تکان بدهد در درد تاب می خوردم مثل آن که قایق کهنه‌ای مرا به کناره ساحل بزند، بین زندگی و مرگ سرگردان بودم. او از دنیایی حرف می زد که هیچ چیزش شبیه آن جهانی نبود که من جا گذاشته بودم. من در بی خبری خودم چون بهشتی دنیا را نگاه کرده بودم، سال به سال روی رنگ‌هایش شن ریخته بودم تا آن‌ها را فراموش کنم و زیبایی‌هایش آزارم ندهند، اما آنچه او می گفت جهنم بود. شب تا صبح او از ویرانی و خرابی صحبت می کرد و از خرابی به خرابی دیگر، از مرگ نابهنگام ده‌ها هزار انسان و مرگ ده‌ها هزار نفر دیگر... تا آفتاب بالا آمد

حرف زد. یک به یک حکایت سقوط شهرها را تعریف کرد. حکایت شیوع طاعون و وبا، حکایت نابودی ناگهانی هزاران ایل و عشیره، و قبایل عجیب و غریب، کشتار پرنده‌ها، نابودی صدها گونه گل، سقوط و کشتار هزاران ستاره، تولد شهرها از خاکستر شهرهای دیگر. صبح می‌شد و من همچنان بر خودم می‌لرزیدم، او مدام با آن صدای سرد و ژرف و آرامش صحبت می‌کرد، نه احساس ترس داشت و نه بی‌باکی، کسی بود که تمام فجایع را دیده بود. آن سیمای معصوم بچگانه به چشم‌هایش نمی‌آمد که حس می‌کردم پر از دود شده‌اند، اما از آن‌جا که سپیده سحر داشت بیدار می‌شد، او چون شبی که از نور وحشت کرده باشد، وسایل خود را برداشت و با عجله رفت. گفتم: «مرا جا نگذار... با خودت ببر... خلاصم کن، مگر تو نکستی من ارواح را نجات می‌دهم...؟ نجاتم بده... من کار زیادی دارم... باید خیلی چیزها را بدانم.» او منتظرم نشد! مقابل در با ترس، ترس پرنده‌ای بزرگ از گلوله‌ای به پرواز درآمده، گفت: «مظفر صبحدم نباید کسی بفهمد من این‌جا بوده‌ام... ممکن است عاقبتش مرگ باشد... من برمی‌گردم پیش. حالا خیلی دیر است. باید بروم.» این را گفت و آن طرف در ناپدید شد. ابتدا مانند شبی بود، من سالیان دور و دراز درون رمل سرگذشت‌های زیادی آن‌طور دیده بودم، شب‌هایی بود که برمی‌خاستم و می‌دیدم موجودات عجیبی بالای سرم ایستاده‌اند؛ برایم حرف می‌زدند. آدمی را دیده بودم به رنگ آب، آدمی به شکل چرخش‌های غیرطبیعی باد، به رنگ بلور سیاه، به شکل کفی سفید می‌آمدند و برایم حرف می‌زدند، از باد و ماه و قیامت و خاک و باران برایم حرف زده بودند. وقتی رفت چند لحظه‌ای او را به حساب آن اشباح گذاشتم، فکر می‌کردم تمام آن شب غیر از واگویه و ترس و خیالاتی سیاه چیز دیگری نبوده است، اما چقدر عجیب بود وقتی شب

دوم با آمدن تاریکی برگشت. همان لباس را بر تن داشت، همان تفنگ را با خود داشت و همان کلاه سبز سرش بود. مقابل دروازه به من گفت: «آزادی را برای چه می‌خواهی؟ با آزادی چه کار داری، آزادی برای ما چه دستاوردی داشته، تو چه انتظاری از آزادی داری؟» به نظر می‌رسید در طول آن روز به من فکر کرده باشد. گفتم: «می‌خواهم دنبال سرباس صبحدم بگردم... خواهش می‌کنم! تو از همه چیز خبر داری... تو تمام دنیا را پیموده‌ای، در همه جای این سرزمین بوده‌ای بگو به من آیا اسمی از سرباس صبحدم شنیده‌ای؟ تو نگفتی که هر یک از ما حق دارد رفیق زنده‌ای داشته باشد؟ تو خودت سرگشته آن دوست، به این جنگل نیامده‌ای؟ سرباس صبحدم پسر من است.» وقتی از سرباس صبحدم برایش گفتم رنگش برگشت. متفکرانه پرسید: «سرباس صبحدم پسر تو بود؟ راستی پسرت بود؟» گفتم: «من اگر به دنیا برگردم، اگر دوست داشته باشم با زندگی شما بیامیزم، به خاطر سرباس است... سرباس صبحدم فرزند من بود... تو می‌شناسی‌اش... این‌طور نیست، می‌شناسی‌اش؟» با غمی عمیق گفت: «نه، نمی‌شناسم... من سرباس را نمی‌شناسم و هرگز او را ندیده‌ام... اما می‌دانم که مرده است. سرباس صبحدم مدتی قبل کشته شده. من تمام حکایتش را نمی‌دانم، اما کسانی را می‌شناسم که تمام حکایتش را می‌دانند...» این اولین سر نخ من بود، مثل مردی ناتوان گفتم: «اکرام کوهی مرا بیرون ببر... من می‌خواهم سرگورش بروم... من باید از این‌جا بیرون بروم، کمکم کن.» جوان عجیبی بود. گفت: «می‌خواهی کجا بروی...؟ آخر تو هیچ‌کس را نمی‌شناسی. جایی نداری بروی، خانه‌ای نداری که به آن‌جا برگردی، دوستی نداری از تو نگهداری کند، سمت در هیچ کجای دنیا نیست، تو را به حساب مرده گذاشته‌اند، بعد هم اگر یعقوب صنوبر هر جا پیدایت

کند روزگارت سیاه است. من هم جایی ندارم تو را ببرم.» مانند درویشی غضبناک فریاد کشیدم: «اما زمین را دارم، شب را دارم، روز و سایه و رمل را دارم، دنیا با همه بزرگی خودش مقابلم است. هزاران کشتزار هست که نانم می دهند، هزاران درخت هست که پنهانم دهند، هزاران گردباد هست که گمم کنند. من رفیق جهانم. دوست آسمان پنهانم، دوست مهتاب و رفیق گردبادم.» به آرامی گفتم: «تو نمی دانی... تو را پیدا می کند... همه جا آدم های خودش را گذاشته. بی فایده است.» من به پنهانی شب فریاد کشیدم: «درست است من دوستی ندارم، رفیقی ندارم، هیچ جایی برای رفتن ندارم، اما درختی هست که مرا نگهداری کند. آبی هست که مرا با خودش ببرد. غاری هست که مرا پناه دهد و بیرونم نکند، من فقط درون دفترها مرده ام، تنها در مقابل آن قانونی که بر دنیا حکم می کند مرده ام، من در مقابل گنجینه طبیعت نمرده ام، در حساب آب و پرند و درخت و ابرها نمرده ام، از این جهان سهمی دارم، از آن گندمی که حالا در حال رستن است سهمی دارم، از این آبی که مورچه و کرم و گرگ در آن سهمند، سهمی دارم، از آن اناری که در حال رسیدن است، از آن میوه های دوردست سهمی دارم، آن قدرها هم برهنه نیستم، چیزی هست که بپوشاندم، پنهانم کند، چیزی هست که نان خویش را با من تقسیم کند.» اکرام کوهی به آرامی گوش داد و گفت: «حالا بدان روزی که تو از این جا بیرون بروی همه چیز تغییر می کند. داخل جنگ بزرگی می شوی، برای رفتن به جنگ باید از قبل پناهگاهی آماده کرده باشی... گوش کن، مظفر صبحدم! من می خواهم کمکت کنم. اما تو به سقفی احتیاج داری. یک چهاردیواری می خواهی، اتاقی می خواهی، طبیعت همه چیز دیگر را به انسان می دهد. باد، شب و باغ همه چیز به تو می بخشند جز اتاق... تو از این جا که بیرون بروی به اتاقی احتیاج

داری... انسان بی‌خانه از سگ هم نجس‌تر است. همه آن چیزهایی که طبیعت به انسان می‌بخشد برای آن است که بتواند برای خودش خانه‌ای بسازد. گفت: «چه کسی می‌گوید من نیازمند اتاقم... من بیست و یک سال در یک اتاق بوده‌ام... من می‌خواهم تا ابد زیر باران و مهتاب زندگی کنم، تا ابد... جز جهان با هیچ چیز دیگری حرف نزنم.» کمی ایستاد و قطره‌ای عرق خستگی روی پیشانی‌اش نشسته بود، مانند اسب تنومندی در غروب گرم، طوری شانه‌اش را خم‌انده بود و جلوی پنجره به تاریکی چشم دوخته بود که گویی از چیزی خداحافظی می‌کند. احساس خفگی و گرما می‌کرد. من احساس سرما می‌کردم. وقتی نگاهش را برگرداند فهمیدم عمیقاً در فکر فرورفته است، هر وقت فکر می‌کرد چشمانش را می‌بست و عرق می‌ریخت، گفت: «امشب فرصت تعبیر آزادی نیست... هنوز زود است آزادی خودت را برایم تفسیر کنی، انسان همیشه در تفسیر آزادی‌های خودش شتاب دارد.» از آن شب من به گناهانی آلوده شدم که یعقوب صنوبر نمی‌خواست واردش شوم. او معصوم بود. آن همه سال معصومیت بی‌اندازه و شفاف قلبش را محو نکرده بود. آن چهره بزرگ هیولا مانند، آن آرامش عجیب که به ناگاه به هم می‌ریخت، همیشه مقابل چشمم است، هر جا که باشم می‌بینمش. شب قبل از خواب به فکرش هستم. تا مرگ هر جا که باشم، شب‌ها قبل از خواب، صبح‌ها قبل از برخاستن، به یادش می‌آورم، هر کبوتری و فاخته‌ای که ببینم به یادش می‌افتم، هر آب زلالی را که ببینم می‌پندارم مثل اوست... او شبیه کسی بود که خدا در آفرینش روحش خسته شده بود. آخر سر هم بسا خنده نرمی، با خنده‌ای شبیه کسی که از کوچه‌ای بگذرد و در تاریکی محو شود، گفت: «من کاری با آزادی ندارم، اما اگر تو را بیرون ببرم در مقابل شب و تندباد و طوفان ناتوانی، هیچ درختی به تو پناه نمی‌دهد.

هیچ مهتابی پنهان نمی‌کند، آن وقت چه... آن وقت کجا می‌روی؟» بدون آن‌که درنگ کنم فریاد کشیدم: «می‌روم بیابان... درون شن... یا به خلوتی ابدی. گوش کن اکرام کوهی، من سفری دارم که باید انجامش دهم، وظیفه‌ای دارم که باید تمامش کنم... موضوع از این قرار است. حکمتی بوده که من بیست و یک سال است نمرده‌ام... حکمتی هست که این‌جا هستم. حکمتی هست که من تو را این‌جا ملاقات کنم. این تقدیر نیست. چیزی عجیب‌تر از تقدیر است چیزی دقیق و برنامه‌ریزی شده. اگر تو هم نباشی یکی دیگر در سالی دیگر از این‌جا عبور خواهد کرد. شکارچی سرگردانی، من صدایش می‌زنم و می‌گویم ای دوست، ای برادر مرا با خود ببر.» به آرامی گفت: «نه، حالا دنبال این خیالات نباش، فقط من و او می‌توانیم این‌جا را پیدا کنیم. کسی که این‌جا بیاید در جنگل گم می‌شود. چیزی به نام تقدیر وجود ندارد. این‌جا خانه پناهگاه نهانی اوست، پناهگاه بسیار پنهانی و عجیب او. زمانی تنها امین او بودم، زمانی بسیار کوتاه. حالا به هیچ‌کس مطمئن نیست. آن وقت‌ها به چشم احمقی واقعی نگاه می‌کرد، احمقی که می‌شد به خاطر علیق اسب‌ها، به خاطر ارزن بلبل‌ها و کاهوی خرگوش‌ها مجازاتش کرد. چند سال قبل که تازه شورش پیروز شده بود مدت زیادی نبود که من نگهبانش شده بودم. فکر نمی‌کردم کسی قصد کشتنش را داشته باشد، او با همه دولت‌های جهان توافق کرده بود. همه همین‌جور بودند، همه رهبرها با دولت‌ها دیگر متفق‌القول بودند، یک شب به خاطر مرگ یکی از خرگوش‌هایش آمد و چنان مجازاتم کرد که به گریه افتادم. تا آن موقع آن‌طور گریه نکرده بودم.

«تاکنون در هیچ کجا نه در منطقه‌های سخت جنگی نه در بمباران‌های شیمیایی و نه در نبردهای تن به تن آن‌قدر شکنجه نشده

بودم. من از او نفرت دارم. او و دوستانش همه چیز را برای خود مصادره کردند. همه چیز، رازی هست که بین ما باقی مانده است. یک چیز هست که دست آن‌ها به آن نمی‌رسد. درون ماست. درون درون... فکر نکنی طبیعت هم می‌تواند تو را مخفی کند. او از طبیعت هم نیرومندتر است... فرمانروایان، احزاب، از طبیعت قدرتمندترند.»

آن وقت‌ها نمی‌دانستم از چه حرف می‌زند، فکر می‌کردم اندوهی سیاه مجبورش کرده است که آن‌طور غمگین و ناامید سخن بگوید. اندوهی که با آن صورت روشن و نگاه تیز چون سنگش برابر نبود. سیمای کسی را به او بخشیده بود که پس از پروازی طولانی در باغی فرود آمده، اندوهش غمی نبود که با کینه آغشته شود. بلکه حس درونی روشن و ظریف مثل حس یک ماهی بود. آن شب که آغاز تولد هردوی ما بود، خودش گفت: «جنگی در این سرزمین نمانده که انسان با وجدانی آسوده به آن وارد شود...» بعد حس کردم که به کمک من به رویاهایی قدیمی برمی‌گشت در باره‌ی دنیایی که جنگ زیبایی درونش باشد. خیلی آدم فهمیده‌ای نبود. در شهرک ویران‌شده‌ای به دنیا آمده بود و مدتی در چاپخانه مخفی کوهستان کار کرده بود. آن‌جا جوان‌هایی را شناخت که بعدها به طرق مختلف مردند، گم شدند یا خودشان را پنهان کردند اما فرشته‌ای از درونش زبان و سلیقه‌ای جادویی به او بخشیده بود. روزی تصمیم گرفته بود وارد جنگ کوچکی شود. آدم کوچکی بود. تفکراتش او را معتقد کرده بود هیچ سپاه و لشگری نمی‌تواند راه بیندازد. برای همین این‌جا و آن‌جا به دنبال راه‌اندازی نبردهای کوچکی بود. دوستی نزدیکش با بعضی رهبران راه کمک به چندین روح شکنجه‌دیده را برایش فراهم می‌کرد. مثل هر مسافر سرگشته‌ای دنبال آن‌هایی می‌افتاد که هرکس می‌تواند با چیز اندکی دل آن‌ها را به دست بیاورد. همان‌جور سرد و ساکت داستان ویرانی‌ها را برایم تعریف کرد. همان‌جور بی‌روح و

بی هیچ افتخار داستان آدم‌هایی را می‌گفت که در گرسنگی و طوفان و زندان نجاتشان داده بود. وقتی حرف می‌زد چشمانش مات اما لبریز از ظلمات رازی عمیق بود.

آن شب اکرام کوهی اجازه نداد از آن خانه بیرون بروم. پیش او چیزی ترسناک‌تر از این نبود که انسانی دست‌آموز نشود. او کاملاً با من متفاوت بود. جز رفتن در دشت و زیر باران و رعد و برق هیچ چیز دیگری را دوست نداشتم.

نه، فکر نکنید واهمه‌ای نداشتم. من از همه چیز وحشت می‌کردم... آن شب که به اکرام کوهی گفتم دوست دارم برهنه در باغی زندگی کنم که هرگز بارانش قطع نشود در درونم به وحشت افتادم. اما حس کردم در مقابل ترس مقاوم شده‌ام... شهادت آن نیست که ترسی نداشته باشیم، آن است که در مقابل ترس‌هایمان مقاوم باشیم.

پیش از طلوع، اکرام کوهی تفنگش را برداشت که برود و به من گفت: «تا مکانی برای استراحت تو پیدا نکنم برنمی‌گردم...» آن شب رفت و من می‌بایست منتظرش می‌ماندم... انتظاری که روزهای آغازین زندانم را به یادم می‌آورد. آن سال‌ها که اسیری ناآزموده بودم و هفته‌ها و ماه‌ها را به رؤیای آزادی شماره می‌کردم... خیلی زمان می‌خواست تا یاد بگیرم انتظار نکشم... آه هیچ هنری از این سخت‌تر نیست که به خودت بیاموزی انتظار نکشی... خدایا... خدایا، انسان چه موجود پُر از انتظاری است. چه موجود ناتوانی است. در مقابل وسوسه آن مژده‌ای که هرگز نمی‌رسد و می‌باید تا قیامت در انتظارش بمانی... من امشب به شما می‌گویم انسان نامنتظر هیچ چیز ندارد. بی‌انتظاری یعنی ویرانی. انتظار نکشیدن، برای ابد پایان یافته است.

بگذارید پیش خواهران سپید برگردیم... دوخواهری که گرچه بی‌اندازه زیبا بودند، اما خیلی‌ها از آن‌ها متنفر بودند. دلایل این نفرت هم فراوان بود. خواهران سپید انسان‌هایی معمولی نبودند. حوادث عجیبی که برای آن‌ها اتفاق افتاد شبیه حکایت هیچ زن دیگری نبود. ماجراهایی که پس از مرگ محمد دل‌شیشه اتفاق افتاد به‌گونه‌ای تصویر عجیبی از آن‌ها ساخت، ترانه‌ای را که کنار گور محمد دل‌شیشه خواندند، بعدها با صدای بلندتر تکرار کردند، اما فقط همان نبود که کنار گور محمد دل‌شیشه ترانه بخوانند، بلکه در جاهای دیگر و زمان‌های دیگر هم آواز خواندند. کاری که نباید می‌کردند.

قصه‌های عجیبی که در باره خواهران سپید می‌گفتند ارتباطی عمده با داستان من دارد. آن قصه‌ها موجب انزوای آن‌ها شد و تنهایی عمیق و شکننده کاری کرد که بعدها در رؤیا برادری خیالی برای خود بیافرینند. زمین‌لرزه‌ها را به یاد دارید؟ آن دو هفته ترس و بی‌خوابی و مرگ‌زا را به یاد دارید که یک شب زمین چندبار مثل مرده‌ای خشمگین که از درون

تکانش دهد می لرزید؟ آن شب های آکنده از تردید و بی رحمی را که صدها هزار انسان در خیابان ها و پیاده روها و جاده ها جایشان را پهن می کردند، به یاد بیاورید. خیره به آسمان و ستاره و لکه های ابر بی روح. ابرها مثل این که بادی جهنمی آن ها را با خود بکشاند غریب و خسته در آسمان در جهات نامعلومی سیر می کردند. آن زمین لرزه ها با زندگی قایم باشک بازی می کردند. وقتی گم می شدند، دنیا را آسوده می کردند... شب را خفه می کردند، به دل ها قرار می بخشیدند، آسودگی نهانی و آرامشی به وجود می آوردند تا مردم اندک اندک دیوارهایشان را باور کنند. مردم را قانع می کردند که از زمین و آسمان و شکاف های نامرئی افلاک متوحش نشوند، و به زیر سقف های خود برگردند. اما همین که مردم با اطمینان و آسودگی به خانه می رفتند مثل مار فریبکاری که شیطنت کند، دوباره شروع به لرزاندن دنیا می کردند. من آن جا نبودم و به درستی نمی دانم فاصله بین زمین لرزه ها چقدر بود اما برای آن هایی که در وجود شادریا و لاولا و سپید دنبال صفتی شیطانی می گشتند عجیب بود که خواهران سپید همیشه چند دقیقه قبل از زمین لرزه ها از خانه بیرون می آمدند. مانند آن که زمان وقوع زمین لرزه ها را بشناسند. مانند آن که ساعتی جادویی نزد آن ها بوده باشد یا اهریمن با زمزمه از وقوع زمین لرزه ها آگاهشان کند. بعد از چهلمین لرزش بی امان دنیا، حکایت آن دو دختر جادوگر که راز وقوع زلزله ها را تشخیص می دادند همه جا پخش شد... در آن شب داستانی شکل گرفت و کوچه به کوچه رفت، بازار به بازار دنیا را گشت که این دو خواهر با شیاطین ارتباط دارند، خواهرانی با صدایی چنان پر صلابت که پرنده ها و پروانه ها و حتی انسان ها را نیز بی حس می کند، قلب را شرحه شرحه می کند، در گورستان ها می گردند و آواز می خوانند. همین حرف ها بود که آن دو را

منزوی کرد... یک روز نگاه کردند و متوجه شدند در آن سرزمین دوستی ندارند، مثل دو گنجشک که در هوایی بی اندازه مه آلود پرواز کنند و ناگهان خود را در باغ پرنهال دشمن بیابند، ببینند صبح و ستاره ها دشمن آن ها هستند، این گونه تنها شدند و راز تنهاشدنشان را هم نفهمیدند.

لاولای سپید و شادریای سپید دو پرنده بی دوست بودند، چیزی که باعث می شود داستان آن ها همیشه تازه باشد، ظاهر شدن مدامشان بود. آن ها از آن دخترانی نبودند که در خانه آرام بگیرند. همین که تنهایی عمیقی حس می کردند، همین که بی کس تر می شدند، بیش تر بیرون می آمدند، مثل این که در آن پیاده روی ها، مدام در کوچه های تاریک، در خیابان های خاموش، دنبال چیزی باشند. تا به آن جا رسید که در همه لحظه ها و زمان های عجیب و بی معنی و نابهنگام دیده می شدند، شب روی گورها، صبح زود در خیابان های سرد و خالی و بی روح دیده می شدند. مانند دو روح درهم گره خورده و ساکت. دو روح که تا ابد به هم پیوند خورده باشند.

در گرماگرم آن درد تنهایی، سریاس صبحدم یکبار دیگر پیدا شد. خیالتان جایی نرود... دوست دارم از ابتدا خاطر جمع باشید که هیچ وقت سریاس صبحدم و آن دخترها عاشق هم نشدند، این حکایتی که من می گویم از عشق تهی است. نه، فکر نکنید که چون من مردی هستم که از بیابان آمده ام و رمل پیرم کرده است، مانند آن هایی هستم که در طبقات فوقانی سینماها با خیالی راحت فیلم ها را سانسور می کنند؛ بوسه ها را بیرون می کشند و تصاویر جادویی و ظرایف اندام های زیبا را قیچی می کنند. نه... دوستان من. کسانی که نمی دانید فردا در چه سرزمینی خود را پیدا می کنید... مطمئن باشید حکایت من، حکایت عشق نیست. وقتی دوباره سریاس صبحدم آمد، دو خواهر مطمئن بودند که دلیلی ندارد از

جوانی با آن سیمای گرد گرفته و سیاه بترسند، نه نگویید چون مظفر صبحدم بیست و یک سال در رمل بود... ناهشیار، بدبخت و نایبناست. در دنیای ما، در دنیای مردان کوچک و زخم خورده‌ای مثل من و شما، انسان اگر سزاوار وصال عشق باشد یا نباشد، بسیار محک می‌خورد. سرباس صبحدم از جنس آن مردهایی بود که عشق به خاطرش هم خطور نمی‌کرد.

غروب که سرباس سر مزار محمد دل‌شیشه رفت، یکی از آن غروب‌های هر روزه‌اش بود. او زندگی‌اش را با دقت عجیبی برنامه‌ریزی کرده بود. خانه‌اش در شهر نبود، در یکی از اردوگاه‌های خارج از شهر پیش پیرمرد و پیرزنی مریض اتاقی گرفته بود، و آن را با دیواری تخته‌ای دو قسمت کرده بود. یک سو اتاقی معمولی بود، خالی از هرچیز بجز زیراندازی، تشکی، چراغی و کمد گنجۀ وسایلش، و سوی دیگر عجیب‌ترین اتاقی بود که من در زندگی تا آن موقع دیده بودم. البته من چندین سال بعد از مرگش آن اتاق را دیدم... مقداری از اشیاء سر جای خود نبودند، چند دزد بینوا بخشی از وسایل را با خود برده بودند، آنچه را هم قیمتی بود پیرزن و پیرمرد فروخته بودند، با این حال وقتی داخل اتاق شدم بوی غریبی او را حس کردم. بوی زندگی پسری که در جوانی کشته شده، کسی که جهان او را در عمر گلی ترک کرده بود. تنها چیزی که نشانی از شخصیت و رفتار و کردار او داشت، تصاویر عجیبی بود که آویخته به دیوار بود، من اندوهگین آن هستم که او جوانی بود بی‌اندازه عجیب و عمیق که با خیالی مردانه درآمیخته بود. روی دیوارها بیش‌تر پوشیده از تصاویر مردانی بود که روی اسب یا موتور نشسته بودند یا از لوله موشک درازی بیرون را نگاه می‌کردند، صدها تصویر از بازیکنان کاراته و هنرپیشه‌های هندی و قهرمانان ورزشی بدنسازی. صندوقی

مختص نوار کاست داشت که جز چند نوار کاست شکسته چیزی درونش نبود.

نه... صبر کنید، از من نخواهید به سرعت و بی‌باکانه داستان را ادامه دهم، شب است و ما در این دریای بی‌کرانه هستیم. خدایا... حس می‌کنم نگاه کردن زیاد به دریا انسان را بیمار می‌کند. من کجا بودم و از چه حرف می‌زدم؟ آری... قرار بود از آن دو دنیا بگویم که سرباس صبحدم درونش زندگی می‌کرد. از آن دو جهان متفاوت، از آن اتاق خیال‌انگیز، که روزگاری پر بود از اشیای عجیب و غریب، مانند سنگ ترازو، دستکش‌های کهنه، ترازوی شکسته، مجلات قدیمی عجیب و غریب. تصاویری از جانواران خیالی، و سیاه مشق صبورانه نوشتن اسم خودش با خطوطی متفاوت، آه... اگر من آن‌ها را ندیده بودم ممکن بود تردید کنم. اما مقوای بزرگی روی دیوارش بود که نم زمستان‌های سرد حروف را محو کرده بود و در همان کمرنگی می‌دیدید که دستی صبورانه صداها بار رویش نوشته بود «سرباس صبحدم... سرباس صبحدم... سرباس صبحدم» مثل این که بترسد نامش را فراموش کند. یا این که خواسته باشد طوری آن را روبروی خود بگذارد تا به او حرمت و کرامت ببخشد. آن‌جا خودش را توانا و پرمعنا و زیبا حس کرده بود. در آن اتاق تمرین «انسان بزرگ» بودن را شروع کرده بود، در همان‌جا به معنی خویش و راز نامش خیره گشته بود.

سرباس صبحدم و خواهران سپید در اتوبوسی لگنته که به محله شمالی شهر می‌رفت همدیگر را ملاقات کردند، خواهران این بار در بوی دود و گاز و عرق و میوه‌های زنان چادری آرام سلامش کردند، موهایش را طبق مُد آن روزها کوتاه کرده بود. اما طوری ضعیف و آفتاب سوخته و بی‌تحرك بود که توجه کسی را جلب نمی‌کرد. مانند همیشه با صدای

بلند حرف می‌زد. با صدای بلند می‌خندید، پیراهنی شکری‌رنگ و یقه سفید تنش بود، با شلواری گشاد و سفید و رنگ و رو رفته. ظاهر آدم بینوایی را داشت، اما آن‌ها که او را می‌شناختند می‌دانستند با همه فقر بی‌حد و حصرش هیچ‌گاه مثل فقیر رفتار نکرده است. وقتی از اتوبوس پیاده شدند به خواهران سپید گفت: «اصلاً جالب نیست که آدم در لکنته‌ترین ماشین دنیا به طرف محورهای زیبای شمال برود.» از قدم‌زدن در محله‌های شمال خیلی کیف می‌کرد. آن دو خواهر گفتند: «همه اتومبیل‌ها قراضه‌اند.» او به خنده گفت: «همه اتوبوس‌ها بی‌مصرف‌ترین اتوبوس‌های دنیا هستند...» آن غروب سرباس صبحدم و خواهرها مدت کوتاهی با هم بودند، در آن مدت سرباس فرصت داشت جواب سؤالات ساده‌ای را بدهد که معمولاً دخترها در آن‌جور فرصت‌ها می‌پرسند. مثلاً چند خواهر داری؟ چند برادر داری؟ کلاس چندمی؟ پدرت چه‌کاره است؟ سرباس گفته بود: «خواهر و برادری ندارم، نه مادر دارم و نه پدر، مدرسه هم نرفته‌ام.» بعد هم که سرباس سؤال‌هایش را از آن‌ها پرسیده بود، آن‌ها در باره مرگ پدر و بی‌برادری خودشان صحبت کرده بودند. یک جوری هم با افتخار گفته بودند: «ما به دانشسرا می‌رویم.» وقتی حرفشان تمام شد، با کمی شرم گفته بود: «من شما را می‌شناسم، شما خواهران سپید هستید. دوست دارم بار دیگر صدایتان را بشنوم.» شادریا و لاولا و سپید با سردی بیش از اندازه‌ای گفته بودند: «نه، دوست نداشته باش، دوست نداشته باش صدای ما را بشنوی، هرگز دوست نداشته باش.» وقتی سرباس صبحدم رفت، هر دو خواهر از سردی و بدعنفی و کمرویی خودشان پشیمان شدند، آن‌ها به ندرت پشیمان می‌شدند، خدایا! شما آن‌ها را نمی‌شناسید. من تنها کسی بودم که قلب صاف آن‌ها را شناختم. قلبی چون پنبه‌ای سفید، قلبی چون دل فرشتگان مبارک.

پشیمانیشان بی اندازه ترسناک بود. مطمئن هستم یکی از شما می خواهد بداند چرا خواهران سپید پشیمان شدند. پشیمانی آن ها مربوط به رنگ آن غروب نکبتی بود که روی سرباس صبحدم سایه افکنده بود. چیزی در آن جوان بود که بعد از کمی مصاحبت همه را جذب می کرد. چیزی که من اسمش را می گذارم «نیروی زندگی»، جادویی که به مرگش انجامید.

او به خودش می گفت «فقرترین پسر دنیا». در تنگ دستی بی اندازه ای که قابل وصف نبود زندگی می کرد. تنها چیزی که او را نگه داشته بود خنده هایش بود که شب و روز نمی شناخت، مدام آماده بود و آفتاب و مهتاب نمی شناخت، آن روز که خواهران سپید با سردی و بی میلی با سرباس روبرو شدند، شب دچار ملال شدیدی گشتند، بله... من از ابتدا گفتم که قلب صاف و بیکرانه ای چون دو الماس درشت در سینه شان می تپید. آن شب چیزی نمانده بود، برعکس حکایت محمد دل شیشه، اتفاقی بیفتد که تا ابد همه در غبار مرگش فرو رویم... نه، عاشق نشدند اما سایه سنگین آن پسر بر وجدان آن ها سنگینی می کرد. شب دیروقت از خانه بیرون آمدند مثل آن که در پی ندایی پنهانی باشند به دنبال صدای خنده او راه افتادند، صدای قهقهه او پیوسته در گوششان بود اما به منظور خود نرسیدند... هر کجا می رفتند صدای خنده سرباس صبحدم در گوش آن ها می پیچید. هر کوجه ای رفتند آن خنده هم بود. اما او را هیچ جایی نیافتند، سرانجام با خیالی پریشان و دلی نا آرام به خانه برگشتند. اگر آن شب نبود این داستان هم پیش نمی آمد. اگر آن دلتنگی و بی قراری نبود، من چیزی نداشتم تا امشب بازگو کنم یا ممکن بود چیز دیگری را بازگو کنم خالی از خواهران سفید، یا خالی از شب سرد و چشمان سرد و دل نازک و پرمهر آن ها. وقتی شادریا و لاولا و سپید بی قرار می شدند، دلهره و بی قراری در آن ها بود، بعدها که من آن ها را

شناختم، همان جوش و خروش و ناآرامی درونشان بود. هروقت چیزی آنها را به هیجان می آورد آشفته می شدند، گونه هاشان سرخ می شد و ناخن هایشان را می جویدند. با نگاهی به هم بافه گیسوهاشان را رها می کردند. آن وقت چشمانشان گشادتر و فراخ تر می شد. اما همچنان سرد و بی رحمانه جلوه می کردند. روزهای بعد شادریا و لاولا و همه جا را دنبال سریاس صبحدم گشته بودند. هنگام درس خواندن در آن دانشسرا خنده های او را در راهروهای خالی آن جا می شنیدند. وقتی به توالت زنانه می رفتند، با صدای فروکشیدن سیفون توالت ها و پیچ پیچ و خنده دخترها، آخرین قهقهه غمزده او را می شنیدند. چندین روز پیوسته دنبالش گشتند، نمی دانستند چرا دنبالش می گردند، و چه حرف ناگفته ای با او دارند، اما می خواستند یک بار به خاطر او برای آرامش او آواز بخوانند.

بعد از چند هفته، یک روز در میدان بزرگ شهر او را دیدند گاری بزرگی را می کشید که چند گونی سیب زمینی رویش بود. می خواست از شیب خیابان بالا بیايد و خودش را نزدیک در مسجد برساند و نزدیک ماهی فروش ها بساط کند. خیلی تلاش کرد تا در پیچ تنیدی گاری را بچرخاند و متوقفش کند و روی جاده نگهش دارد. آن روز که هر دو سراسیمه نگاهش کردند، شنیدند که یکی صدایش می زند: «مارشال... مارشال... سیگارهایت را فراموش کرده ای.» اولین بار بود که فهمیدند سریاس یکی از فروشنده گان معمولی لشکر دستفروش هاست، رفقایش به او می گفتند «مارشال گاری ها». شنیدند که بر سر پسر آب فروش با عصبانیت فریاد کشید: «صد سال هم تشنه باشم و تنها سطل آب دنیا هم این سطل تو باشد، از آن آب نمی خورم، حالا هم برو کنار و دست از سرم بردار.» چقدر عجیب بود وقتی جلو رفتند و با صدایی پر از ترانه به او گفتند: «ظهر به خیر مارشال.» او در آن لحظه سنگی در دست داشت،

می‌خواست با سنگ پنج کیلویی دوستش آن را اندازه کند تا بداند ترازویش دقیق است یا نه... یک روز قبل در یکی از کتک‌کاری‌های روزمره گاریچی‌ها، تا جایی که قدرت داشت سنگ پنج کیلویی‌اش را پرت کرده بود، بعدها پس از آرام شدن شلوغی و دعوا هرچه گشته بود آن را پیدا نکرده بود. دوستانش گفته بودند: «خانه خراب! جوری پرتش کردی که هنوز تو هوا معلق می‌زند.» در یک آن چنان برآشفته که گویی کور شده و خواهران سپید را نمی‌بیند. جواب آن‌ها را نداد، گفت: «گه! گه! سبک‌ترین سنگ دنیا، بیش از نیم کیلویش کم است... حالا چطوری وزن کنم.» در آن گیر و دار سرش را بلند کرد و چشمش به خواهران سپید افتاد. در چشم برهم‌زدنی خوشی و آسودگی به او بازگشت گفت: «خانم‌ها لطف فرموده‌اند، مرا ببخشید... دوست نداشتم فحاشی‌های مرا بشنوید. اما این‌جا بازار است. اگر آدم فحش ندهد دلش می‌ترسد. اگر روز فحاشی نکنی غروب جنازه‌ات را به خانه می‌کشانند.» خواهرها با چشمانی گشاد و پر از مهر گفتند: «سریاس صبحدم... خیلی دنبالت گشتیم.» با دستپاچگی گفت: «خوش باشید... سلامت باشید... دست شما را می‌بوسم...» تا سال‌های بعد هر وقت دو خواهر از آن خاطره تعریف می‌کردند خنده‌شان می‌گرفت، من هم از یادآوری‌اش چشمانم پر اشک می‌شد... من دیر بیرون آمده بودم و دنیای گاریچی‌ها را ندیده بودم، اما می‌توانستم پسرک جوانی را در شلوغی بازاری بزرگ، در میان هیاهوی گاریچی‌ها، در جیغ و داد صدها فروشنده پیاز و ترب و گوجه که هر یک به زیبایی عالم پریان توصیفشان می‌کردند، پیش خودم مجسم کنم.

در آن لحظه با شرمی دو دختر را می‌بیند که سلامش می‌کنند. او فقیرترین پسر دنیاست، کسی نمی‌داند از کجا آمده، خودش هم نمی‌داند، موجودی غریبه، همین قدر می‌داند که نامش سریاس صبحدم است. نامی

عجیب از جنگل بی‌رحم نام‌ها. مانند امشب که در نسیم شبانگاهی نشسته‌ام و هوای سرد دریا به صورتم می‌خورد، صدها شب باز هم نشسته‌ام و به آن لحظات اندیشیده‌ام... سرباس صبحدم می‌بایست چگونه احساسی داشته باشد وقتی می‌بیند دو فرشته در گرمای نیمروز بازار کنار او ایستاده‌اند، هنگامی که فقیرانه‌ترین لباس دنیا را بر تن دارد و در کنار کوچک‌ترین گاری دنیا ایستاده است؟ من مطمئن هستم او منتظر چیزی نبوده، همه چیز گواه آن است که او منتظر هیچ چیزی نبوده، این تنها چیزی است که توانسته بود بگوید: «می‌خواهم 'انسان بزرگی شوم'...» اما ساده‌تر و بچه‌تر از آن بود که بداند انسان «بزرگ چیست». من می‌دانم در آن لحظه که دخترها را دیده، از این‌که یکی از آن مردهای کامروا نیست، یکی از آن‌ها که به جهان حکم می‌رانند دنیایی که مدام در تمام جملاتش حضور داشت، احساس شرمندگی می‌کرد، از خودش، از دنیا، دنیایی که گفته بود: «تاپاله‌ترین دنیا در بین دنیاها».

سرباس صبحدم باهوش‌ترین و داناترین و خوشروترین دستفروش لشکر گاریچی‌ها بود. در همان حال از جنگ و جدال هم ابایی نداشت، او سه سال بعد از مرگ آخرین زن عمویش می‌میرد، گفتم آخرین زن عمو، به این خاطر که قبلاً هم چندین زن عمو داشت. با ویران شدن یکایک روستاها و خروج دسته‌دسته آدم‌ها و کوچاندن آن‌ها از آن کوه‌های بلند به دامنه‌های گرم خیلی از خانواده‌ها با آغوش گشاده از او پذیرایی کرده بودند، به هر زنی که به او نان می‌داد و لباس‌هایش را می‌شست می‌گفت زن عمو... در ده سالگی مدتی در یکی از یتیم‌خانه‌ها زندگی کرده بود. قبلاً هم خواندن و نوشتن را نزد یک ملای کوه‌نشینی یاد گرفته بود. بعدها که در آن اردوگاه گرم و بی‌آب نزد زن و مردی ماندگار شد، سفر دور و دراز خود را با آن همه حرفه‌های عجیب و سخیف که در توانایی فیزیکی او نمی‌گنجید شروع کرد. از هیچ کاری

روگردان نبود: شاگردی رستوران، شاگردی مکانیک‌ها، کارگری ساختمان در اردوگاه‌های تازه‌ساز، فروختن آب در حاشیهٔ مرزها، حمل لاستیک روی تریلی قاچاقچی‌ها، شستن ماشین‌ها در نزدیکی رستوران‌های بین راه، گه پاک کردن در اولین بیمارستان خصوصی، نایلون‌فروشی در گذر سبزی‌فروش‌ها... سرباس صبحدم قبل از خریدن گاری که به آن می‌گفت: «سینهٔ کژال»^۱، تمام آن کارها را انجام داده بود. اسم گاری را سرباس خودش انتخاب نکرده بود. بلکه دستفروشی که سال‌های زیادی عاشق کژال نامی بود این اسم را روی گاری گذاشته بود، گویا کژال هم با پیش‌مرگه‌ای ازدواج کرده بود. پیش‌مرگه‌ای قدیمی که عاشق دیگری بود. دیگری هم معشوق دیگری بود و بدین گونه همه ناکامی‌های بزرگ در آن گاری کوچک جمع شده بود. «سینهٔ کژال»، کوچک‌ترین گاری جهان بود. بعدها که دنبال آن گشتم فهمیدم در هجوم بزرگ جمع‌آوری گاری‌ها و پاکسازی گاریچی‌ها، آن را درهم شکسته بودند. یک نفر با خط آبی جلوی گاری‌اش نوشته بود «سینهٔ کژال» پایین‌تر هم با همان خط نوشته بود: «اگر عشقم باشد زبانی ای خدا عمرم زود شود فانی». یک طرف دیگرش هم نوشته بود: «این عشق که مانند آتش دیجور است سوزاند مرغ دلم را به خطا». آن سالی که سرباس صبحدم «سینهٔ کژال» را خریده بود، تعداد گاری‌های پراکنده بسیار زیاد بود به‌اندازه‌ای که در اولین غروب دستفروشی سرباس، اولین جنگ با پلیس و مأموران شهرداری روی داد. او هم یکی از آن هزاران دستفروشی بود که صبح زود با گاری‌هایشان وسط شهر بساط می‌کردند. اولین روز کارکردنش، روز تاریکی بود، در همان روز دستفروش‌ها پلیسی را کنار بساط روغن‌فروش‌ها کشتند، قبلاً هم سرباس کشتار و مرگ تعداد زیادی را از نزدیک شاهد بود. اما اولین بار بود که به خون مرده‌ای دست می‌زد. سه

۱. نامی است برای دختران به معنی آهو.

نفر دستفروش با میله‌ای آهنی به قصد کشت آن پلیس را آنقدر کتک می‌زدند تا مغزش روی بسته‌های شیرخشک و تایید و صابون ترکی می‌پاشد. بلافاصله شایعه بزرگی در تمام بازار پیچید که دولت قصد دارد تمام گاری‌ها را به آتش بکشد. آن شب سرباس با چند نفر دستفروش دیگر همه گاری‌ها را در میدان بزرگی جمع و از آن‌ها حراست می‌کنند. آن وقت‌ها سرباس خیلی کم به اردوگاه برمی‌گشت، بیش‌تر شب‌ها در اتاقی حلبی که در میدان بود، استراحت می‌کرد. آن روز خواهران سپید مدت زیادی جلوی گاری‌ها ایستادند و از پشیمانی‌ای که بعد از آخرین دیدار حس کرده بودند حرف زدند. هر دو با اندوه صحبت می‌کردند. اما طنین صدای دختران طناز در صدایشان موج می‌زد. چند دستفروش از دور به صدای آن‌ها گوش می‌کردند. در هیچ صدای دیگری آهنگی به آن زیبایی نشنیده بودند. دو دختر آرزو می‌کردند سرباس صبحدم به چشم خواهری به آن‌ها نگاه کند. در ضمن به او گفتند اگر دلش بخواهد می‌تواند برایش آواز بخواند. آن روز سرباس به قدری به هم ریخته بود که هیچ نگفت. وقتی خواهران سپید رفتند خیلی از خودش بیزار شده بود. کفه ترازوهایش را پرت کرد و آرام و نومیدانه گفت: «این زبان لعنتی، این دست و پای چلفتی، هیچ‌وقت این‌طور بی‌حس و حال و کر و گنگ نبوده...» او فکر می‌کرد شرم و بی‌دست و پایی و بهت نابهنگامش تأثیر بدی در خواهران سپید به جا گذاشته، اما برعکس، خواهران سپید تا صبح خندیده بودند. خجالت و بهت و شرم آن پسر به طرز عجیبی در آن‌ها تأثیر گذاشته بود. قبلاً کسی را ندیده بودند که تا آن حد آشفته شود. اما آن سادگی و شرم ناگهانی سرباس به طرز عجیبی باعث قوت قلب آن‌ها شده بود. بعدها آن‌طور که خودشان بازگو کردند، دنبال برادر می‌گشتند. آن شب از خنده ریه می‌رفتند و دمدمه‌های صبح وقتی هوا روشن‌تر شد، شادریای سپید و لاولا تصمیم گرفتند برای همیشه،

سریاس صبحدم را برادر و دوست همیشگی خود بدانند، بعد به آرامی و خوشی همدیگر را در آغوش گرفتند و بر گیسوان هم که باد سحرگاهی در آنها می‌وزید دست کشیدند و هوای صبح را فرو بلعیدند و با لبخندی که نیمی به خنده انسان و نیمی به خنده پریان می‌مانست، بی‌خبر از همه روزهای عجیبی که در انتظارشان بود به خواب رفتند.

اکرام کوهی پس از سه هفته پیش من برگشت. در آن مدت یاد گرفته بودم انتظار بکشم. حالا هم از آزادی با تمام مرارت‌هایی که برای به دست آوردنش تحمل کردم، پشیمان نیستم. از این‌که به روی دنیا آغوش گشودم و گفتم زنده هستم و زندگی را تحمل می‌کنم پشیمان نیستم. می‌شد در سکوت چون معتکفی بی‌خبر از جهان مثل کسی که بیش از اندازه بار زندگی‌اش را سبک کرده باقی بمانم... اما بعد از بیست و یک سال خواستم دوباره همه چیز را بیازمایم، آن شب که اکرام کوهی برگشت، چهره جوانی داشت، از قبل صمیمی‌تر و آرام‌تر می‌نمود، همزمان بزرگ‌تر و بچه‌سال‌تر جلوه می‌کرد... با آن جثه بزرگش همانند بچه غولی همه اتاق را پر کرده بود و در همان حال نگاه و حرکات و ذکاوت بچه‌ای را داشت که از گوشه میدانی به بچه‌های دیگری نگاه کند.

اکرام کوهی مرا به شرطی از آن‌جا بیرون آورد که بتوانم از خودم محافظت کنم. از چیزی وحشت داشت که آن زمان کاملاً نمی‌دانستم

چیست؟ شب تاریکی بود. اثری از ماه نبود. مثل این که به عمد آن شب را انتخاب کرده باشد. با کلاه و تفنگ در اتاق قدم می‌زد. می‌گفت تا دیروقت باید منتظر بمانیم... و دیگر در آن‌باره چیزی نگفت. فقط از خودش می‌گفت: «من چندین سال در قیام خدمت کردم، جز کشتن هر کاری کرده‌ام... بعضی وقت‌ها پشیمانم و بعضی وقت‌ها هم پشیمان نیستم... مظفر صبحدم، معصومیت دو حس جداگانه به تو می‌بخشد یک‌بار حس می‌کنی هیچ نیستی و ناتوانی، معصومیت تو هم به معصومیت خرگوشی شبیه است در گله‌ای گرگ. بعضی وقت‌ها هم نه، حس می‌کنی با تمام آن جنگ‌ها باز هم پاک مانده‌ای... بعد می‌گویی حالا خوب است، زیباست، کار بزرگ و بی‌عیبی انجام داده‌ام... مظفر صبحدم قیام دروغ بزرگی است... تو خوشبختی، تو جنگاور هستی بی‌آن‌که جنگیده باشی... این خودش نعمتی آسمانی است... فکر می‌کردم وقتی قیام پیروز شود، بهشتی از خاک سر برمی‌آورد و روی زمین پدیدار می‌شود. ولی زمانی که سر و صورتت را شستی و بعد از دومین روز چشم‌هایت را گشودی، سرآغاز همه چیز را درمی‌یابی. من روز به روز تولد آن شیطان را حس می‌کردم، شیطانی که ابتدا چیز کوچکی است. اول می‌گویی خوب چه اشکالی دارد. آن شیطان هم بخشی از همه ماست. چیز کوچکی که بخشی از خصلت هر انسانی است... اما کم‌کم که بزرگ‌تر می‌شود، می‌بینی که همه چیز را در خودش می‌بلعد... همه چیز. وقتی این‌ها را می‌گفت ایستاده بود و از پنجره نگاه می‌کرد. چشمانش آن قدر گشاد می‌شد که گویی بخواهد به دریایی بیکرانه خیره شود. حس می‌کردم که انقلاب چیز بزرگی از او سلب کرده. گفتم: «اکرام کوهی... تو نمی‌خواهی به من چیزی بگویی؟ من تمام حکایت خودم را به تو گفتم اما تو نمی‌خواهی چیزی برایم تعریف کنی، چیز گم‌شده‌ای

در زندگی‌ات هست که از من پنهانش می‌کنی.» گفت: «نه، در زندگی‌ام چیز ارزشمندی نبوده است تا از من بگیرند... از خودم حرف نمی‌زنم، از کسان دیگری حرف می‌زنم که به طور اتفاقی با آن‌ها آشنا شدم. مظفر صبحدم من عضو حزب بودم، اما آدم در حالت عادی هر چیزی نمی‌بیند. من بر حسب تصادف بعضی چیزها را متوجه شدم... حالا که آدم آزاد است می‌تواند هیچ چیزی نبیند... می‌تواند بگذرد و نظاره‌گر باشد... چندین سال است که این‌طور به رؤیاهایم ادامه داده‌ام... اسیری را آزاد می‌کنم. برای پیرزنی مواجبی دست و پا می‌کنم، برای جوانی توشه سفر فراهم می‌کنم. کسانی از گروه‌های دیگر را مخفی می‌کنم، حالا هر کاری که معنایی داشته باشد انجام می‌دهم... چیزی که کمکم کند در این شب دراز و ظلمانی تنها نمانم... چیزی که یاریم کند تا حس کنم زنده‌ام... من بعد از انقلاب خیلی تنها شده‌ام.» این‌ها را گفت و مقابلم ایستاد. خدایا... چشمانش پر از اشک شده بود. به جانوری افسانه‌ای شباهت داشت که در بین انبوهی درخت زخمی شده باشد و نای حرکت نداشته باشد. اشک‌هایی که در چشمان اکرام کوهی می‌دیدم با اشک‌های یعقوب صنوبر متفاوت بود. اشک اکرام گریه‌ای بود به خاطر تمام دنیا، اما اشک یعقوب صنوبر مانند اشک کسی بود که به دنبال چیزی بگردد و آن را نیابد. اشک کسی که همه چیز دور بر خودش را ویران کند و آن چیزی را که دنبالش است پیدا نکند. اشک‌های اکرام مثل اشک باغبانی بود که پلاسیدن و پژمردن گل‌هایش را ببیند. اشک‌های یعقوب مثل اشک مردی بود که در همان باغ دنبال غنچه افسانه‌ای و خیالی خودش تمام گل‌های دیگر را لگد کند. اکرام به آرامی رو برویم نشست و گفت: «بعد از انقلاب احساس می‌کنم ارزشی ندارم... اول بنا داشتم درس بخوانم، بروم و یک جور دیگری شروع کنم، اما مشکل بتوانی جور

دیگری شروع کنی... مظفر صبحدم، هیچ چیز مشکل‌تر از آن نیست که از ابتدا شروع کنی... شب‌ها روی بام می‌خوابیدم و در طول آن مدت تمام اشباح گذشته به سرم هجوم می‌آوردند. تصویر آن جنگل‌ها و خانه‌ها و شهرهای ویران شده همیشه این‌جا می‌جایم بود... این‌جا! این‌ها را می‌گفت و با دست‌های بزرگش؛ با دستانی که چندین برابر از دست ما پهن‌تر بود به سرش اشاره می‌کرد. چیزی از جنون در او بود. اما جنونی درونی، نهانی و آرام... همیشه به یک لحن و شیوه حرف می‌زد. وقتی می‌خندید یا زمانی که گریه می‌کرد خود خودش بود. موجودی نامتغیر که چیزی با جوهری ابدی درونش خفته باشد. صدای بمی در گلویش بود مثل صدای آتشی که باد آن را برافروزد، او هم از گذشته‌ای فرار می‌کرد... بله، دوستان من. همسفران راه تاریکم در این شب و دریا، از آن روزی که از آن ریگزار بیرون آمدم، کسانی را دیدم که یکایک از چیزی فرار می‌کنند... نگاه کنید... به خودتان نگاه کنید، شما چه هستید جز چند شبح که روی کشتی نشسته باشند و از چیزی بگریزند. چیزی بی‌نام و بی‌رنگ که نمی‌شود آن را بگیری و دست‌آموزش کنی. اکرام کوهی از چیزی می‌گریخت... اما نمی‌دانست از چه راهی. خواسته بود برود و طور دیگر شروع کند. اما بوی باروت و مرگ نگذاشته بود. شب‌ها که می‌خوابید آن مرد آرام روز نبود، در طول شب فریاد می‌زد، مانند این‌که کسی چنگ در گلویش انداخته باشد، گلویش را می‌گرفت، می‌بایست زود به زود بلند می‌شد و صورتش را آب می‌زد. می‌گفت: «وای خدایا... وای خدایا، ایسن چه شبی است.»

آن شب قبل از رفتن لباس‌هایم را عوض کردم، اولین بار بود که بعد از چندین سال لباس دیگری جز دشداشه زندان می‌پوشیدم، آن شب نخواستم ریشم را بتراشد. گفتم: «مرا رها کن اکرام... بگذار با همان چهره»

زندان به دنیا بازگردم... لحظه‌ای که مرا بیرون آورد چشم‌هایش پر از اشک شد، روشنایی و زیبایی و درخشش آسمانی در چهره‌اش دویده بود که در تاریکی حس می‌کردم فراخ‌تر و پرفروغ‌تر جلوه می‌کند. برای اولین بار پیراهن سفید و شلوار خاکستری تیره پوشیده بودم، دستار رنگ و رورفته‌ای را به گردنم انداختم و کلاه کوچکی سرم گذاشتم... فراموش نکنید بیست و یک سال می‌شد که روی زمین سخت، گام نگذاشته بودم، بیست و یک سال کوه و کمر ندیده بودم... شبی بود مثل همان شبی که دستگیرم کردند. آن لحظه که اکرام دستم را گرفته بود و از لای درخت‌ها مرا می‌کشاند، شبیه همان لحظاتی بود که تکاوران سبزپوش مرا دست بسته بیرون کشیدند. وقتی از لای درخت‌ها می‌گذشتیم همان هوای سرد و سوسوی ستاره‌ها و همان ترس را احساس می‌کردم. شبی بود مثل همان شب‌های بی‌ماه اما پر از غوغای ستاره‌ها، فراموش نکنید که در آن شش ماه چندین بار بیرون آمده بودم. تمام دریچه و دروازه‌ها را آزموده بودم. اما همیشه بین درخت و بوته‌های عاصی گیر افتاده بودم و ناچار قبل از آن‌که راه بازگشتم را گم کنم برمی‌گشتم. آن شب جهان از دفعات قبلش کوچک‌تر می‌نمود. من در بیابان به بیکرانگی و پهناوری خو کرده بودم. حس می‌کردم همین‌طور که می‌رویم راه در جایی دیگر به انتها برسد... آن شب هیچ فکر نمی‌کردم که آن زمینی که در تاریکی رویش قدم می‌زنیم به دنیای دیگر و خاک دیگری پیوند خورده باشد. خبر نداشتم که در شبی دیگر، از یک کشتی در دریایی که شما می‌گویید به کسی وفا نکرده، سر در می‌آورم و می‌فهمم آنچه از بیابان آموخته‌ام چه حقیقت بزرگی است، زمین و زندگی چطور به هم گره خورده‌اند. فکر می‌کنم پوسته‌های دنیوی بشر، آن لایه‌های بزرگی که بیابان و رمل در من زنده کرده بودند، چگونه تسلایم می‌دهند و کاری می‌کنند که از آن امواج

نهراسم. به مرگ معتقد نباشم و بتوانم مانند دوستی دریا را نگاه کنم و در این دریای بیکران دست فرو کنم و فریاد بزنم: «آی دریا! راهنمای ما باش...» کدام یک از شما در شبی تاریک بیرون آمده تا بر عرشه این کشتی فریاد بزنند و بگویند: «آی... دریا بداد ما برس...» من هزاران شب از پنجره زندانم فریاد کشیده بودم: «آی بیابان به دادم برس... آی رمل به فریادم برس.» مطمئن بودم که در آن بیابان چیزی به من گوش می‌دهد. چیزی که مثل من و شما نیست. انسانی با دو چشم و دو گوش و دو دست نیست، اما چیزی هست که از هر سو می‌آید، با هوا حسش می‌کنی، با روشنایی به طرف تو می‌آید تا سایه‌اش خنکت کند. چیزی نامرئی. چشمت را که هم بگذاری او را می‌بینی. آن شب که از آن خانه بیرون آمدم فکر کردم روی خاکی ایستاده‌ام که از این سیاره نیست. انسان همیشه فراموش می‌کند که روی سیاره‌ای زندگی می‌کند. فراموش می‌کند که خانه و مزرعه و باغ او بخشی از این جهانند، من هم آن شب که بیرون آمدم این را فراموش کرده بودم.

به اکرام کوهی گفتم: «دوست من، چرا این قدر دنیا کوچک است؟» مثل آن که در تاریکی مرا ندیده باشد ایستاد و رویش را برگرداند و گفت: «چون ناجور نگاهش می‌کنیم...» اکرام آن شب نمی‌گذاشت با افکارم بروم. نمی‌گذاشت احساس اعتماد کنم. می‌گفت: «اعتماد تو را نابود می‌کند. مظفر صبحدم، اعتماد خوابت می‌کند. مثل گنجشک که اعتماد کورش می‌کند و نمی‌گذارد گربه‌ها را ببینند... من هرگز اعتماد ندارم... هرگز.»

وقتی به آن سوی درخت‌ها رسیدم روی تخته سنگی ایستاد و نماز خواند. قبلاً نمی‌دانستم نمازخوان است. اما نمازخواندنش عجیب بود و نابهنگام، بدون رعایت زمان و آداب نماز می‌ایستاد و قامت می‌بست. بعد

که خواستم در باره خدا با او حرف بزنم، زیر بار نرفت، هرگز در باره خدا حرف نزد. انگار چیزی ناگهان او را از خواب غفلت بیدار کند نماز می خواند. بیش تر که دقت کردم، بعضی شب ها بی هیچ قبله ای بدون وضو، بی سجاده روی خاک و زمین و سنگ های خشن نماز می خواند. آن شب که گذشت با صدایی اسرارآمیز پرسید: «مظفر صبحدم تو مطمئنی که سرباس، سرباس صبحدم پسر توست، مطمئنی!» به آرامی پرسیدم: «تو فکر می کنی کسی در خیالش برای خودش بچه ای می آفریند؟ چه کسی هست که بتواند در خیال بچه ای را فرزند خودش به حساب بیاورد». پس از مکثی گفت: «من جایی تو را می برم که تمام حکایت مرگ سرباس را برایت بازگو کنند. می دانم که از آن حکایت بسیار غمگین خواهی شد، اما خودت به خاطر همین حکایت خواهان این دنیا شده ای.» آن زمان متوجه نشدم چرا این طور گفت، گویا می دانست که شبی از شب ها از پاترا همراه با شما سوار این کشتی می شویم و در دریا سرگردان خواهیم شد و شب ناخدای کشتی فراموشی اجازه می دهد در بین بیکرانگی آسمان و پهناوری دریا، این داستان را برای شما بازگو کنم. آن شب ایستادم و گفتم: «من نه دنبال حقیقت و نه در پی حکایت... من می خواهم در آزادی زندگی کنم.» از شما چه پنهان آن وقت هم به درستی نمی دانستم آزادی یعنی چه، در سال های زندان آموخته بودم که آزادی روحم را از آزادی جسم تفکیک کنم. باید تفکیک می کردم. آن سال ها یاد گرفته بودم کسی که جسمش اسیر است می تواند روحش را آزاد کند، اما در آن شب آزادی، توانستم حقیقت جسم خودم را باور کنم، حس می کردم اولین بار است که قدم هایم حرکت می کنند. نیرویی نیست تا آن ها را از حرکت باز دارد. سدی نیست که متوقفشان کند. آن شب مثل مغروقی بودم که بعد از سال ها ماندن در زیر آب، زیر امواج

سنگین و سترون آب، روی آب بیاید و سینه‌اش را بگشاید و با تمام
 وسعت گلویش هوا را ببلعد. پیش خود مجسم کنید، آن‌هایی که در این
 دریا غرق شده‌اند، آن‌هایی که از عمق آب به کشتی ما نگاه می‌کنند
 یکباره نیرویی آسمانی آن‌ها را زنده کند و از دریا سر بیرون آورند و با
 تمام قدرت ریه‌هاشان هوا را ببلعند. چه شعفی باید به آن‌ها دست بدهد؟
 چه اقبالی باید داشته باشند؟ آن شب من هم این‌طور بودم. مغروق بودم
 که بعد از سالیان سال روی آب آمده بودم و هوا را می‌بلعیدم. آن شب و
 شب‌های دیگر صادق بودم. می‌دانستم چقدر سخت است تا روحی آزاد
 را بر سکه زندگی پر از اسارت و آزار و بندگی نقش کنم. می‌دانستم
 حالا هم روح و هم جسم آزادند. اما به هم خو نگرفته‌اند. هردوی آن‌ها
 با آن شب و جنگل و آسمان کوچک اطرافم غریبه‌اند. آن شب می‌بایست
 هر صدایی از درونم را حبس کنم و بگذارم جسمم خودش بجنبد و
 حرکت کند و به سماع دربیاید. چون پرنده‌ای که باشتاب از قفس رها
 می‌شود و لحظه اول از خوشی پرواز چندین بار با صدای بلند چهچهه
 بزند و بعد با تمام قوتش پرواز کند تا دوباره بال‌هایش را احساس کند.
 از آن هنگام تمام زندگی او، تمام آوازه‌هایش، همه اعجاز صدا و رنگش،
 در پرهایش نهفته است. من هم همین‌طور بودم. تمام معجزه زندگی‌ام
 قدم‌هایم بود. این که داستان سریاس صبحدم را می‌شنوم و اندوهناک
 نمی‌شوم از آن است که معنی و اشکال غم به شیوه عجیبی تغییر کرده.
 دیگر غم آن حس ساده ناشی از سرنوشت خودم و دیگران نبود بلکه
 معنایی ژرف و صیقل خورده و نامتغیر بود که در تمام جهان
 می‌درخشید.

تا دمدمه‌های صبح در راه بودیم. در آن شب نه پرنده‌ای پر زد، نه
 گرگی زوزه‌ای کشید و نه وزوز حشره‌ای شنیده شد. سکوتی سهمناک و

اسرارآمیز از بیابان برمی‌خاست و بر من آغوش می‌گشود. من و اکرام کوهی آن سکوت را نمی‌شکستیم، می‌رفتم و به ستاره‌ها نگاه می‌کردم. در خفا به خودم می‌گفتم: «من آزادم... آزادم... آزاد.» اکرام کوهی گویی حرمت آن شب را می‌دانست. ایمانی به گام‌هایش داشت که همچون اعتماد اسبی بود به دست و پایش... آن‌قدر بزرگ بود که احساس می‌کردم نیمی از دنیا را برای خود برده و نیم دیگر را بخشیده است به چیزهای دیگر. بی‌اندازه از راه رفتن و هوا و تاریکی لذت می‌بردم، در دلم هراسی بود مثل ترس یک مرغابی که برای اولین بار در هجوم سرب‌ی گلوله‌ها به پرواز درآمده باشد. بعضی وقت‌ها در سکوت می‌نشستیم و اندکی خستگی در می‌کردیم. او زود به زود با دستمالی عرقش را می‌گرفت... من به هیچ کلامی نیاز نداشتم. چون ماهی‌ای که از تور صیادی به درون آب بجهد و دلش همچنان پر از خرناسه مرگ باشد... می‌دانستم که شب و ستاره‌ها و دنیا به من می‌نگرند و به آزادی مردی که تمام قوتش را جمع کرده تا به چیزی دوردست برسد چشم دوخته‌اند.

زندان تا آن حد بر من تأثیر گذاشته بود که نتوانم با صدای بلند از شادی و غم‌هایم حرف بزنم. آن سکوت عظیم شب هوایی را به من می‌بخشید که شادی‌های خودم را پر از تأمل و سکوت کنم... دوستان، انسان فقط در تحلیل و اندیشیدن در باره غم‌های خودش خلاصه نمی‌شود. می‌تواند شادی‌های خودش را تبدیل به تفکر و تأمل و خیال کند. تنهایی و زندان به انسان می‌آموزد که سماع را با اندیشیدن تغییر دهد.

صبح آن شب آرام در کنار روستایی خاموش به خانه‌ای رسیدیم. دخترکی سفیدپوش با ترمه سیاهی بر گردن در را باز کرد. زیباترین موجودی بود که تا آن زمان در زندگی دیده بودم. بعد از شبی طولانی اکرام کوهی سکوت را شکست و گفت: «صبح به خیر شادریای سپید...»

دیر رسیدیم، این مظفر صبحدم است... این مرد بیش از بیست و یک سال اسیر بوده. امروز هم اولین صبح آزادی اش است.» من با آن ریش انبوه و قامت نحیفم بیش تر به درنده‌ای شبیه بودم تا انسان.

شادریای سپید قبلاً آدمی ندیده بود که ریشش تا زانوهایش برسد و موهای سفید تا کمرش را پوشانده باشد و چشمانش پر از سایه‌های برنزی بیابان باشد. گویی در مقابل قدیسی سجده کنم، در پای عظمت و زیبایی و پاکی اولین زن به خاک افتادم و گفتم: «زندگی شما پر از نور باد خانم... من مظفر صبحدم هستم، نگاه کن چگونه تمام تاریکی‌های دنیا را به دنبالم می‌کشانم...»

در حالی که حرف می‌زدم دستانم را به سمت آسمان و صبح و آخرین غبار ظلمت بلند کردم و به پیش پای شادریای سپید چشم دوختم که پر از روشنی بود. این آغاز آشنایی‌ام با دو دختری بود که تا دم مرگ زندگی‌ام را پر از روشنی کرده‌اند، همچنان که آخرین روزهای زندگی سرباس را پر از نور و روشنی کرده بودند.

به سرباس صبحدم می گفتند: «پرفسور گاریچی ها.» او خردمندی کوچک بود که در میان قواره آشفته و پیچاپیچ بازارها صدها کودک دستفروش را راهنمایی می کرد. دستمال قرمزی بر پیشانی اش بسته بود. سیگاری ترکی بین دو انگشت یک دست و عصای کوچکی در دست دیگرش بود.

او بود که بچه های شیرفروش را به پشت گذر آهنگرها منتقل کرد. روغن فروش ها را از جلوی مسجد تا نزدیک میدان مرغ فروش ها دور کرد. او بود که آینه فروش ها را به نزدیکی پاساژها انتقال داد و داروفروش ها را از میان بوی گنداب بازار به پیاده روهای رفت و روب شده وسط بازار کشاند و آن ها را همسایه کتابفروش ها و تابلوفروش ها کرد. او از هر جایی دروازه ای را برای فرار گاری ها پیدا می کرد. ده ها خرابه قدیمی و انبار خالی و حیاط ویرانه و فراموش شده را مخفیگاه کرده بود. گشت شبانه دایر کرد. او در رؤیای روزی بود که قوانینی برای بازار تدوین کند، نقشه شهر دیگر و دنیایی دیگر را در سر داشت.

کسانی که از نزدیک او را می شناختند می گفتند برای قانع کردن همه

کس قدرتی افسانه‌ای دارد. صدها بچه بودند که اگر آن گاری‌ها را نداشتند مجبور بودند سلاح بردارند یا به روستاهای کثیف و تاریک برگردند یا با کاروانی به خارج از کشور فرار کنند. سریاس از هر کس دیگری بهتر می‌دانست که زندگی آن‌ها چقدر وابسته به بازی عجیبی است که پیچدگی‌اش به اندازه درهم ریختگی و آشفتگی آن شهر بود. نیروی کلامش فراتر از سنش بود. یک شب پس از جنگ و جدالی دور و دراز روزنامه‌نگار جوانی را قانع کرد که هیچ‌کس روی زمین این حق را ندارد که به زور آن‌ها را به روستاهایشان برگرداند... شبی تاریک بود، هنگامی که روزنامه‌نگار پیدایش شد. سریاس با دوستانش نزدیک قوری و منقلی پر از آتش نشسته بودند. خبرنگار، جوان ژینگولی بود. از آن آدم‌های مغرور که دهاتی‌ها را به چشم سگ نگاه می‌کنند. پدرش مدیر مدرسه بود و مادرش مسئولیت اداره بودجه را به عهده داشت. در طول عمرش همیشه پیراهن‌های تمیز پوشیده بود. عمرش را در کافه‌تریاهای دانشگاه و پشت صندلی‌های دفتر روزنامه‌ها سر کرده بود. جوانی بود باریک اندام، با عینکی سفید و موهایی صاف. پسرعمه‌اش از انبار لوریال فرایبورگ همیشه برایش ادکلن سفارش می‌داد. آن شب آمده بود تا گزارش مفصلی در باره آن «حیواناتی که به جای آلوده کردن شهر می‌بایست مزارع فراموش شده کردستان را شخم بزنند» تهیه کند. سریاس صبحدم تنها دستفروشی بود که روزنامه می‌خواند. وقتی او آمد، سریاس نزدیک منقل کز کرده بود. روزنامه‌نگار با پیراهن سفید و شلوار جین تنگش در خیال خود را در نقش یک گزارشگر بزرگ می‌دید که کارش ایجاب می‌کند تا به مکان‌های عجیب رفت و آمد کند و با اشخاص غریبی صحبت کند. آمدن او در آن شب نزد گاریچی‌ها را به حساب رخدادهای عجیب و نامتعارف زندگی خودش می‌گذاشت.

دستفروش‌ها می‌دانستند که این‌گونه جوانان به چشم حیوان به آن‌ها نگاه می‌کنند. آن شب در نزدیک هرم آتش روزنامه‌نگار از ساماندهی کشاورزی و محصولات دامداری صحبت می‌کرد. سرباس هم از ساماندهی و آسایش انسان‌های محروم و فراموش شدن هزاران بچه صحبت می‌کرد که از چهارسالگی مجبور بودند برای پیدا کردن لقمه‌ای نان به خیابان‌ها بریزند، روزنامه‌نگار از زیباسازی شهرها و تمیزی پیاده‌روها و مرمت راه‌ها برای اتومبیل‌ها صحبت می‌کرد اما سرباس از جوانی به هدررفته خودش و پژمردگی بچه‌هایی حرف می‌زد که به علت نبود امکانات مجبور بودند در گنداب‌ها خودشان را بشویند. روزنامه‌نگار از بازگشت روستاییان به دهات حرف می‌زد و سرباس از رجعت انسان به زندگی انسانی صحبت می‌کرد. روزنامه‌نگار از مزارع ویرانی حرف می‌زد که انتظارشان را می‌کشید و سرباس از آن هزاران بچه و جوانانی سخن می‌گفت که دیگر نه در شهر و نه در روستا توش و توان زندگی نداشتند. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم آن‌ها بچه‌هایی بودند که در نقشه‌های جغرافیایی سرگردان بودند... مثل ما که ده روز است در این دریا سرگردانیم... آن شب آن‌طور که بچه‌های دستفروش حکایت می‌کردند، سرباس آن روزنامه‌نگار را به زانو درآورد. یکی از شب‌های مهم زندگی‌اش بود. روز بعد عکس او با «سینه کُزال» در صفحه گزارش روزنامه چاپ شد، به چابک سواری قدیمی شبیه بود. در عکس سیگار «مور»ی کنار لبش بود، عصای بلندی در دست داشت و با لبخند به دوربین نگاه می‌کرد. آن عکس واضح‌ترین عکسی بود که من از او دیده بودم. عجیب آن‌که اسم سرباس صبحدم نه در گزارش و نه در زیر عکس نوشته نشده بود. حالا فکر می‌کنم اگر اسم او فراموش نمی‌شد امکان داشت واقعیت‌ها سریع‌تر آشکار شوند. آن شب بود که دوستانش

لقب پرفسور گاری‌ها را به او دادند، سرباس از آن جوانانی نبود که درگیری با پلیس و ایجاد اغتشاش را دوست داشته باشد. چون پلیس و مأموران انتظامات را هم بخشی از مردم شهر می‌دانست که می‌بایست غروب‌ها برای بچه‌هاشان نانی ببرند، اگر هرکس از آن دستفروش‌ها چیزی کف دست آن‌ها می‌گذاشتند دل آن‌ها را به دست می‌آوردند تا آن‌قدر نامهربان نباشند. همه جوانانی که از چهارپنج سال پیش جزو لشکر گاریچی‌ها بودند، همه آن کسانی که بخشی از زندگی خود را در خیابان و گل و لای بازار گذرانده بودند می‌دانستند که سرباس طراح توافقات پنهانی پلیس و بچه‌ها بود که روزنامه‌های آن زمان به طنز به آن‌ها می‌گفتند «هجیچی‌های مدرن»^۱.

دوستان حالا که ما در این شب روی کشتی حرف می‌زنیم نباید فراموش کنیم پلیس‌های آن زمان چه کسانی بودند. آن‌ها هم عده‌ای بچه و نوجوان بودند مثل سرباس و دوستانش، جوان‌هایی که می‌خواستند زن‌هاشان را بهتر اداره کنند مبادا روی جاده نصیب تاجرهای ثروتمند بشوند. می‌خواستند زودتر با نامزدهاشان ازدواج کنند مبادا یکی از دور بیاید و آن‌ها را بردارد و تا ابد آن‌ها را نبینند. اگر آن شب موضوعات آن‌قدر درهم پیچیده نمی‌شد، می‌شد سرباس صبحدم رفیق تمام آن‌هایی باشد که بعدها در غروبی غمگین او را به قتل رساندند. شاید می‌شد مدتی طولانی لشکر گاریچی‌ها دوام بیاورد و خودشان را از دست دشمنان بی‌شمارش محافظت کند و وارد آن هیاهوی عجیب دربرداری و جنگ و گریزی شود که به سرباس صبحدم و پلیس‌های جوان مربوط می‌شد که برای خودش نمایشی بود. می‌بایست هر وقت آن‌ها سروکله‌شان پیدا می‌شد با چوب به گاری‌ها ضربه بزنند، و دستفروش‌ها

۱. منطقه‌ای در اورامانات، زیارتگاهی در منطقه کوهستانی اورامانات، منسوب به کوسه هجیج. - م.

دسته جمعی پراکنده شوند، فریاد بزنند و به طرف خیابان‌ها و کوچه‌ها بگریزند. عجب نمایش زیرکانه‌ای بود! نمایشی که دروغ و حقیقت را به هم پیوند می‌زد. بازی عجیبی که در قوانین نفوذ کرده بود، تا زندگی دو گروه انسان غمگین ادامه پیدا کند. حالا همه می‌دانیم که آن پیاده‌روها برای کسانی که دنیایشان را کوچک کرده بودند، آخرین جایگاه مرگ و زندگی بود، آن‌هایی که جز آن خنزر پنزری که روی پیاده‌روها می‌فروختند امکان دیگری برای حیات نداشتند. سرباس صبحدم از هر کس دیگر بهتر می‌دانست که آن‌ها بر کدام وجب از زمین کوچکی می‌خکوب شده‌اند و آن‌ها را از کدام زیرگذر فروریخته و از کدام کوچه باریک شهر عبور دهد. چه سرنوشت شومی در انتظار آن‌ها بود اگر قواعد بازی را فراموش می‌کردند. اما بازار جنگل است و همیشه مثل جنگل باقی خواهد ماند. چه روزهایی که مشتری‌هایش را با صدای زیر بچگانه دور گاری‌اش جمع می‌کرد: «بیایید زیباترین تربچه‌های روی زمین را بخرید، فلفل بخورید ترد و شیرین‌تر از زولبیا.» صدایش را تحریر می‌داد و می‌کشید و داد می‌زد: «بیایید بهترین برگ‌های سلق^۱ روی زمین را نگاه کنید. خیار بخورید عین آب زمزم از گلویتان پایین می‌رود. به‌به آلوچه که مال باغ خداجان است در بهشت. این گلابی را خود جبریل با دست‌های خودش کاشته... انار، وای وای از باجی انار چه بگویم که کور را شفا می‌دهد... همین‌جا توقف کنید.» توجه داشته باشید که وقتی آن روز سرباس صبحدم از اناری می‌گفت که کور را شفا می‌داد، تنها از میوه‌ای خیالی حرف نمی‌زد. بلکه حکایتی را بیان می‌کرد که دستمایه همه چیزهاست. «اناری که کور را شفا می‌دهد» نه... امشب از «محمد دل‌شیشه» و «سرباس صبحدم» و «ندیم شاهزاده» و رابطه‌شان

۱. نوعی گیاه کوهی که برگه‌هایش به جای برگ‌های مو برای غذای دلمه کاربرد دارد. - م.

با آن اناری که کور را شفا می‌دهد، حرفی نمی‌زنم... هنوز زود است که به عمق داستان برسیم. شاید شب‌های بیش‌تری در این دریا باشیم. اگر خدا یاری کند و حکایت ناگفته نماند، اگر در سپیده‌دمی کنار خشکی سرزمینی پهلوی گرفتیم، چنانچه پلیس ساحلی دستگیرمان کرد و از هم جدا افتادیم از این‌که ادامه داستان را نشنیده‌اید غم مخورید. حالا در آخر داستان هستید، این کشتی نهایت این داستان است. نه، حتا اگر صبح این کشتی غرق هم شد یکی از سرنشین‌ها با شنا خودش را به خشکی می‌رساند. می‌تواند از آن‌جا که من تمام کردم خودش ادامه بدهد. حال من می‌توانم لب فروبندم و هر کدام از شما ادامه این حکایت را پی بگیرد به شرطی که این قصه در آخر همین سفر در این کشتی به پایان برسد. این کشتی سرگردان دریا، این کشتی که نه تقدیرش معلوم است و نه مقصدش، این کشتی که نمی‌دانم در چه جزیره‌ای ما را پیاده خواهد کرد، هر جا که باشد آن‌جا نقطه پایان همه داستان است.

همسفران! به هر حال زندگی سرباس صبحدم در آن بازار هم شکنجه بود و هم بازی، او می‌بایست صدها بچه را با هم هماهنگ کند. مدتی بعد انجمن کوچکی درست کردند... در آن انجمن چند دوست دلسوز پیدا کرد که کمکش می‌کردند «ژینو مخملی» و «آدم مرجان» دو دوست نزدیک درون آن انجمن بودند. با هم چندین شب نگهبانی از گاری‌ها را به عهده داشتند، ژینو مخملی ماهی‌فروش بود. آدم مرجان هم شیشه چراغ می‌فروخت. آن‌ها از سرباس آرام‌تر و ناشناخته‌تر بودند، اما در آشتی دادن و آرام کردن گاریچی‌ها از او داناتر و باحوصله‌تر. خیلی وقت‌ها سرباس ناگهان از کوره در می‌رفت، میل عجیبی به جنگ و حمله در درونش می‌جوشید. بدون آن‌که بخواهد در اکثر درگیری‌ها شرکت می‌کرد. یکی از مرگبارترین درگیری‌ها نبرد رب‌فروش‌ها و

سیگار فروش‌ها بود، کار کشید به اسلحه‌کشی. سه نفر از سیگار فروش‌ها یکی از دشمنان خود را با شلیک سه گلوله در مستراح مسجد بازار کشتند و آن غروب درگیری بین دسته‌جات مختلف به بازارچه‌ها و کنار نقل‌فروشی‌های جلوی بیمارستان هم کشیده شد. در آن درگیری‌های خونین کسی به عقلش رجوع نمی‌کرد. سریاس صبحدم هم با ترازو و میله قبان و طناب قلابدار در درگیری شرکت کرد. هربار سنگ ترازویی به دست می‌گرفت و بی‌هدف به صحنه درگیری پرت می‌کرد. یک روز در آن زدوخوردها با تیغه ماله گچکاری شیار عمیقی روی گونه‌اش به جا گذاشتند. هنوز جنگ ادامه داشت که ژینو مخملی سریاس را روی دو بلوک نشاند و پشت سر هم روی زخمش کهنه گذاشت. در همان وقت خواهران سپید ناگهان مثل دو فرشته، دو پری آسمانی روبروی آن‌ها نازل شدند. ظهور شادریای سپید و لاولا و سپید به قدری غافلگیرانه بود که حکایت زمین‌لرزه‌ها را به یاد می‌آورد... مانند آن‌که ندایی اسرارآمیز خبر زخمی شدن را به آن‌ها الهام کرده باشد. هر دو بعد از چند دقیقه به سریاس صبحدم رسیدند. ژینو مخملی مرتب داروی سرخ‌رنگی را روی زخم می‌گذاشت و می‌گفت: «دیشب این زخم را در خواب دیدم، در صورت تو نبود، روی دست راست خودم بود.» سریاس صبحدم که نمی‌توانست بخندد، می‌گفت: «سخت‌ترین زخم دنیا. تا پیری اثرش بر صورتم باقی خواهد ماند. مثل نشانه‌ای برای یادآوری این روز زشت... روزی که میمون روی صورتم رید.»

غروب وقتی همه پراکنده شدند، درگیری صحنه ترسناکی از خود به جا گذاشته بود. کوچه و خیابان پر از گاری شکسته پر از سبد و نایلون و جعبه شکسته میوه، آرد و رب به هم آمیخته، قطرات خون، مرغ و کبوتر و مرغابی بود و خرگوش‌های رها شده در بین اسفناج و چغندرهای

پنخس و پلا در کوچه و خیابان می چرخیدند و چند بچه گریان پشت
 کرکره مغازه‌ها ایستاده بودند. غروب بود و سوز می‌آمد. ظهور خواهران
 سپید چهره دیگری به اوضاع درهم شده بخشیده بود. مثل دو پری که به
 صحنه جنگی نگاه کنند، به آن ویرانه نگاه می‌کردند، در آن غروب با
 تاکسی سرباس صبحدم را به بیمارستان رساندند و آن‌جا دخترک پزشک
 از پشت عینک صاف و براقش زخم را معاینه و سپس بخیه کرد. وقتی
 کارش تمام شد و با کُردی دست و پا شکسته پرسید: «چرا گاریچی‌ها
 این‌جور کردن... چرا مردم فقیر جنگ کرد... پنج بخیه خرج تو خیاطه
 کردم... سه هفته بعد شما سالم می‌شوی.» در آن غروب وقتی خواهران
 سپید با سرباس از بیمارستان بیرون آمدند، برای اولین بار دستشان را در
 دست او گذاشتند و گفتند: «ما خواهران تو هستیم از امروز تا ابد تو
 برادر ما هستی، دیگر به این عادت کن... حالا خودت بگو... اگر برای
 برادری مشکلی پیش بیاید، به کجا می‌رود؟ پیش خواهرانش می‌رود، تو
 هم باید پیش ما بیایی.» سرباس قبلاً این‌روز عجیب را در خواب هم
 نمی‌دید، او به یتیم بودن خودش کاملاً عادت کرده بود. روشن است که
 سرباس روزی از روزها پرسیده بود که چرا مادر ندارم؟ پدرم کجاست،
 اگر خواهرانی دارم نام آن‌ها چیست؟ اگر برادرانی دارم چرا آن‌ها را
 نمی‌بینم؟ اما به جوابی نرسیده بود. سرباس در پی این پرسش‌ها سرانجام
 به طلسمی می‌رسد که راه گریزی ندارد. همان طلسمی که من گرفتارش
 شده‌ام و تا امروز به طور کامل برآیم چاره‌ناپذیر بوده است. یکی از
 شروطی که خواهرها تعیین کردند، رابطه خواهر و برادری بود. آن شب
 آن‌ها قبل از برگشتن سرباس به خانه‌اش به او گفتند شرط این رفاقت آن
 است که تا ابد در مرز ابدی خویش بماند، به او گفتند که آن‌ها از آن
 دختران نیستند که ابتدا به پسرهای می‌گویند شما برادر مایید و بعد در دل

آرزوهای دیگری را می‌پروراندند یا به آن‌ها بگویند شما داداش ما هستید و تمام شب به فکر او باشند. آن‌ها دو نفرند و عهد و پیمان برایشان مفهوم دارد؛ حرف شرف است بالاتر از هر شرف دیگری. خیانت را هرگز نمی‌پذیرفتند. آن شب اثر داروی بیهوشی هنوز در سرباس از بین نرفته بود. وقتی نفس می‌کشید بوی دواهای بیمارستان می‌داد. سایه‌های صحنه درگیری آن غروب در چشمانش در حال رفت و آمد بودند. در کوچه گردو خاکی جنوب شهر، دو ماه بعد از مرگ محمد دل‌شیشه سرباس صبحدم که مطمئناً همیشه آرزوی تشکیل خانواده در سرش بوده، از خستگی روزی پر جنگ و جفنگ به خواهرها می‌گوید: «از سرباس صبحدم وحشت نکنید، از زندگی من چیزی باقی نمانده تا بخوام کسی را بدبخت کنم.» آن شب اولین شبی بود که سرباس صبحدم با خواهران بود. تا دیروقت شب خواهران سپید برایش آواز خواندند. روبروی او زلف‌هایشان را باز کردند و بافتند، مدام به او آب دادند و دست به پیشانی‌اش کشیدند. زمان خوردن داروهایش را یادآوری کردند، جوراب‌هایش را شستند. سرباس از دنیای آن‌ها متعجب شد. او همیشه فکر می‌کرد دنیای ظریف دخترها، خوش‌ترین زندگی‌هاست.

تفاهمی از فروتنی و عدالت به هم آمیخته بود و دو خواهر پسری را برادر خود می‌پنداشتند که هیچ‌کس را نداشت. آن شب دیروقت شادریای سپید و لاولاو راز مهم زندگی را به سرباس گفتند، آن دو تا ابد ازدواج نمی‌کنند، موی خود را کوتاه نمی‌کنند، بدون هم آواز نمی‌خوانند، جز سپید رنگ دیگری نمی‌پوشند. همان شب هر سه پیمان دیگری نوشتند و با خون خود آن را مهر کردند. پیمانی که طبق آن سرباس برای همیشه برادر آن‌ها محسوب می‌شد. تا دم مرگ غیر از او هیچ‌کس را به برادری قبول نمی‌کنند. مینا قی ظریف که شادریای سپید با خط خودش نوشته

بود و سه پنجه نازک و کوچک پایش را مهر کرده بودند. این پیمان نامه الان هم زیر همان درخت انار است و تا ابد همان جا خواهد ماند.

وقتی لاولا و سپید گفت برویم پیمان نامه را زیر درخت انار بگذاریم سرباس متعجب به آن دو نگاه می کرد. قبلاً در شبی دیگر، پیمان نامه دیگری زیر درخت انار دیگری مخفی کرده بودند. درخت اناری در آن سوی دنیا... درخت اناری که بسیار شبیه درخت اناری بود که در آن حیاط رسته بود. درختی که آینه همین اناری بود که سال ها پیش قبل از آن ها در بامدادی اسمش را «آخرین انار دنیا» گذاشته بود. نه، هنوز زمان آن نرسیده که از پیمان های دیگر برای شما حرف بزنم، اما می توانم از سراسیمگی کسی تعریف کنم که قبل از آن شب پیمان دیگری را با خورش مهر کرد. سرباس نمی دانست چگونه به تکرار آن رویدادها نگاه کند. چرا می بایست زندگی او و دوستانش در تقدیر پیمانی گره خورده باشد. چرا باید با دو خواهر آشنا شود که پیمانی خونین آن ها را با هم مشترک کرده است؟ چرا باید در این شب تاریک با دو دختری که هنوز آن ها را نمی شناسد، پیمان ببندد؟ در جنگل ترسناک دنیا، انسان چه نیازی به این سوگندهای تاریک و استوار دارد.

می گویم استوار، چون در این گونه پیمان ها، هیچ کدام از طرفین تخلف نمی کنند، تاریکند چون همیشه چیزهایی در آن پیمان ها نامرئی باقی می مانند. چیزهایی که به لایه های پندارهای پنهانی آدمی مرتبط است. آن شب سرباس صبحدم از اولین میثاق خود چیزی بازگو نکرد. این را فهمید که انسان برای باور به برادری انسان به چندین عهد و میثاق مکتوب نیازمند است. حالا که به آن شب ها می اندیشم، بر این باورم که یک جور فضای فلسفی بر آن سه نفر احاطه داشته است. آن شب تا دیروقت به رفتارهای عجیب و غریب خود فکر کردند. «چرا می بایست

انسان خود را به پیمانی متعهد کند؟» به درستی نمی‌دانم آن شب در باره چه چیزی صحبت کردند اما می‌دانم که آن‌ها در روزگار دروغ‌ها زندگی می‌کردند. روزگاری که کسی به سوگند دیگری اعتماد نداشت. بعدها خواهران سپید گفتند از روی عناد و پشیمانی و شخصیت بی‌خیال خودشان آن کار را انجام دادند. اما بر این باورم که آن پشیمانی و ضعف بخشی از شخصیت هر کسی در آن زمان بود. آدمی باید برادری انسان‌ها را به چیزی گره بزند.

آن شب وقتی خواهران سپید و سرباس پیمان‌نامه را در جعبه‌ای گذاشتند و آن را دفن کردند، با رام کردن نیرویی نامرئی در درون خود احتمال بروز هر خیانتی را در خود کشتند.

صبح سرباس چشمانش را که گشود صاحب دو خواهر و خط عمیق ماله گچکاری روی چهره شده بود. هنگامی که به بازار برمی‌گشت ژینو مخملی و آدم مرجان به انتظار حکایت دیگری بودند. خودتان با تخیلات خام شانزده و هفده سالگی آشنا هستید. هر دوی آن‌ها جوان‌هایی با شرم و حیا و خوش‌برخورد بودند و در جهان گاریچی‌ها بزرگ شده بودند. آن‌ها نیز از آن تخیلات عجیب مستثنا نبودند، هر دو فکر می‌کردند دو فرشته سپید آمدند و سرباس را ربودند، اما اولین بار بود که سرباس آن‌طور از شرف دم می‌زد. آن روز کارد ماهی‌پاک‌کنی ژینو مخملی را برداشت و با تمام زنگایه و نوچی و پولک و فلس‌های به هم چسبیده رویش مقابل صورت دو رفیقش گرفت و گفت: «هر کسی یک کلمه به لاولاو و شادریا حرفی بزند می‌کشمش، زندگی‌اش را بر باد می‌دهم، مثل سگ چاک‌چاکش می‌کنم... آن‌ها خواهران من هستند.»

تا غروب روز مرگش مردم رابطه خواهر- برادرانه دخترهای سپید و سرباس را باور نداشتند، اما وقتی سرباس که روی زانوی ژینو خون استفرغ می‌کرد، هنگامی که صدها گاریچی دوستش بالای سرش گریه

می کردند، گفت: «مرا به خانه خواهرانم ببرید... پیش خواهران سپیدم. می خواهم آن جا بمیرم...» در آن لحظه صدها دوست گاریچی اش که بالای سر او اشک می ریختند باور کردند که چه پیمان شریف و پاکی بین او و خواهران سپید بسته شده است.

قبل از آن که امشب از شما خداحافظی کنم و بخوابم، دوست دارم موضوعاتی را برای شما بیان کنم که بعدها نقش مهمی در این داستان دارند، نباید چیزی را فراموش کنید، در آن وقت ها، لاولا و سپید و شادریا هر هفته همیشه روی گور محمد دل شیشه می رفتند و آواز می خواندند، همزمان سلیمان بزرگ، آن مرد کوهستانی ریش بلند و غمگین که موهای سیاهش مانند کرک جانوری ناخوش به هم ریخته بود، هر هفته با خستگی تمام روی گور پسرش می رفت، در یک غروب سلیمان بزرگ هر دو خواهر سپید و مادرشان را برای شام به خانه خود دعوت کرد. خانه یکی از مسئولان بلندپایه بعد از قیام اما غمگین و افسرده بود. کم نبودند فرماندهانی که بعد از قیام از ناراحتی روحی و اندوه و افسردگی رنج می بردند. سلیمان هم یکی از آن ارواح افسرده و غیرمعمول بود. با وجود این زندگی او هم مانند همه سیاستمداران بعد از انقلاب رنگ و بویی شاهانه داشت. مجالس او پر بود از مردانی که مملکت را اداره می کردند، با این حال حس می کرد روزبه روز بیش تر دوست دارد تنها باشد، بعد از مرگ مادر محمد دل شیشه به ازدواج فکر نکرده بود او به تجرد خو کرده بود.

غروبی که دور میز غذاخوری آن دو دختر زیبا را دید که موهایشان از پشت صندلی ها مثل دو فرش سیاه روی گلیم ایرانی پخش شده بود حس کرد چقدر در زندگی به خودش ظلم کرده است. تمام عمرش را بین نگهبان ها و بوی گند نفس و عرق تن سیاستمدارها و چمدان های پر

از نقشه‌های مخفی و مرگبار و نامه‌نگاری‌های احزاب گذرانده بود. مثل دوستانی که بعد از انقلاب چندین معشوق داشتند، نبود. مانند گذشته رفتار می‌کرد. مردی کوهی اما در فضایی جدید. خواهران سپید دعوت سلیمان بزرگ را به این دلیل پذیرفتند که دوست داشتند چیزهای بیش‌تری در باره محمد دل‌شیشه بدانند اما آن روز به اناری شیشه‌ای برگشتند. اناری که بعد از مرگ محمد دل‌شیشه ناشناسی به دست پدرش سلیمان، سپرده بود. آن انار تنها چیزی بود که از دنیای شیشه‌ای محمد دل‌شیشه نشکسته بود. در عمق آن رازی نهفته بود که محمد دل‌شیشه فرصت کشف آن را نداشت، چون هنوز بخشی از دنیای شیشه‌ای او نشده بود. چون بیرون از نظام زندگانی او، بیرون از فروپاشیدگی دنیای او قرار داشت، تنها چیز سالمی بود که در جای خودش باقی مانده بود. وقتی خواهران سپید انار را به خانه آوردند تمام حرف‌های محمد دل‌شیشه را فراموش کرده بودند که در آن غروب طوفانی آمد و گفت: «این انار من نیست بلکه انار اسرار است.» تا آن روز که سرباس صبحدم آمد و انار شیشه‌ای را در کمد کتاب‌های لاولو دید و فریاد زد: «ای خدای آسمان و زمین چه می‌بینم؟ این انار شیشه‌ای من است.» تنها در آن لحظه بود که آن دو خواهر جمله کوتاه و خوفناک محمد دل‌شیشه را به یاد آوردند. همان لحظه از سرباس صبحدم پرسیدند: «تو محمد دل‌شیشه را از کجا می‌شناسی؟ چه رازی بین شماست...؟ اگر این انار مال توست چرا پیش تو نیست؟ اگر این انار مال او نبود پیش او چه کار می‌کرد؟»

این‌گونه بود که خواهران سپید به داستان عمیق و پیچیده سرباس صبحدم وارد شدند، بی‌آن‌که بدانند سرباس و سرباس و سرباس دیگری هم در این دنیا وجود دارد.

امشب زمان آن رسیده که به شما بگویم چگونه سرباس صبحدم و محمد دل‌شیشه با هم آشنا شدند. شبی که همه مردم شهر و اهالی روستاهای شمال بیابان‌ها به سمت کوهستان هجوم بردند و در خطوط مرزی کشورهای دیگر جمع شدند، سرباس صبحدم پانزده ساله بود. آن شب او از هر کس دیگر خیالش راحت‌تر بود. بعد از قیام و پیش از شکست بزرگ نیروهای مردمی و بازگشت تانک‌ها و ذره‌پوش‌های گارد جمهوری، سرباس به شکل عجیبی زنده مانده بود. مدتی در یتیمخانه‌های دولتی به سر برده بود. آن چند هفته‌ای هم که دولتی در کار نبود و انبارها را غارت کردند و گاوصندوق‌ها را شکستند او با دوستان یتیمش در کوچه پس‌کوچه‌های شهر، جلوی دروازه شوراها، جلو مسجد گدایی می‌کردند. شبی که قیام شکست خورد، سرباس غم چیزی را نداشت. او بی‌کس‌ترین آدم دنیا بود. حتا دوستانش، آن‌هایی که در یتیمخانه با آن‌ها آشنا شده بود، در آن سه هفته طوری گم و گور شده بودند که از هیچ‌کدام خبری نداشت. تنهایی آن شب برای سرباس شاید

مانند شب تنهایی کسی بود که کسان خود را گم کرده باشد و در فکر هیچ کدامشان هم نباشد. همان طور هم کسی نبوده که به فکر سرباس صبحدم باشد. در آن شب هولناک که آدم دلنگران دوستان و اقوامش می شود، صدها هزار آدم زیر باران به طرف کوه ها و بلندی ها می رفتند و در آن بین کسی نبود که به فکر سرباس صبحدم باشد.

حال آن بچه غریبه و سیاه سوخته و کوچولو را پیش خودم مجسم می کنم که با اناری شیشه ای توشه ای نان و کاسه ای خرما زیر باران راه می رود و برای اولین بار تنهایی خودش را حس می کند. اما از طرفی هم خوشحال است که مثل بچه های دیگر مادری ندارد تا گمش کند، پدری نیست که دنبالش سرگردان باشد، می تواند با خیال راحت تا آن طرف جهان برود و برگردد.

در طول شب باران می بارید. او در ابتدای هر راه توقف می کرد و از مقصد و آخر راه ها می پرسید، چیزی از زیبایی آن روستاهای ویران شده که در آن ها بزرگ شده بود هنوز در خیالش زنده بود. او با هزاران خانوار کوچ می کند و می بیند که در کامیون و باربند ماشین های کوچک، تلویزیون و یخچال و آذوقه و ظرف و ظروف بار کرده اند. بچه های پابره نه ای را می بیند که از حاشیه جاده می روند و گاه مینی زیرپایشان می ترکد. پیرزنانی را می بیند که با سر برهنه زیر باران گریه می کنند و از دست خدا عصبانی هستند. دختران و مادران گم شده ای را می بیند که یکدیگر را می یابند. پیرمردهایی را می بیند که روی تخته سنگ ها می نشینند تا بمیرند. در آن شب نوجوان دیگری همسن و سال سرباس از جاده دیگری می آید. او هم پدر و مادرش را گم کرده، تعدادی کلید و مدال دستش است و زیر باران با آن ها بازی می کند و راه می رود و آواز می خواند، از این که پدر و مادرش را گم کرده باکی ندارد. از آن شب ها

خوشحال است، نه پولی دارد و نه غذایی. اما قلبی شاد و صاف و شیشه‌ای دارد. آن بچه کسی جز دوست قدیمی و اولین قهرمان داستان ما «محمد دل‌شیشه» نیست. محمد دل‌شیشه تنها بچه‌ای است که در حال راه رفتن آواز می‌خواند و دور خودش می‌چرخد، آن شب، زیباترین شبی است که محمد دل‌شیشه مردم را بیرون از خانه و کاشانه و نهانگاه خود تماشا می‌کند و از این‌که این‌طور ماتحت دنیا را دید می‌زند خوشحال است.

نوجوان کوری که همسن و سال سریاس صبحدم و محمد دل‌شیشه است نیز در آن زمان راه افتاده و گویی در تاریکی و باران گیر کرده است. هیچ‌کس نمی‌داند این کور از کجا آمده و چطور وسط این راه رسیده؟ آیا چیزی مانعش شده؟ کوری که زیر باران ایستاده و استغاثه می‌کند و می‌گوید: «چه کسی کمکم می‌کند، چه کسی دستم را می‌گیرد و با من می‌آید... چه کسی دنبالم راه می‌افتد، چه کسی می‌خواهد چشمش را به من بدهد که چشم دلم را به او بدهم... چه کسی به من فروغی می‌بخشد تا به او روشنایی بدهم...» آن کور «ندیم شاهزاده» است که برعکس نامش، فقیرترین کور دنیا است.

هزاران کس از کنارش می‌گذرند و هیچ‌کس نمی‌ایستد تا به او گوش کند و کمکش کند. او از حاشیه جاده راه می‌افتد با عصبانیت و به مردم می‌گوید: «شما ملت سگی هستید... شما گه روی زمینید. شما پست و زشت‌خو و ترسوید.» ندیم شاهزاده در بین گداها و مستمندان شهرک بزرگ شده بود و تمام دشنام‌های ناجور دنیا را می‌دانست. آن شب گاهی التماس می‌کرد و گاهی دشنام می‌داد. جز شلوار چیز دیگری تنش نبود. پتوی خیسی روی سرش انداخته بود و فریاد می‌کشید: «آن‌که کمکم کند دروازه‌های روشنایی به رویش گشوده شود. کسی که دروازه‌های

روشنایی به رویش باز شود، عاقبت خود را خواهد دید... کسی که تقدیرش را ببیند می‌تواند خودش را از بلا و مصیبت دور کند.» آن حرف‌ها که به صدا و چهرهٔ کودکانه‌اش نمی‌آمد، جملاتی بود که از دوستان گدایش یاد گرفته بود. در بین آن هزاران نفر تنها دو نفرند که نمی‌دانند از کجا آمده‌اند و کجا می‌روند، همان دو می‌ایستند و به حرف‌های آن کور ناتوان گوش می‌دهند که زیر شرابۀ باران بدون آن‌که به چیزی توجه کند مدام می‌گوید: «به یک کور کمک کنید تا سلامت به مقصد برسد. کسی راهش را کج کند و دستم را بگیرد، خدا تا ابد اجر این عمل نیک را به او خواهد داد. کسی که نجات‌دهندهٔ درماندگان باشد، روز قیامت خدا به دادش می‌رسد.» آن دو نفر دیگر، آن دو قلندر کوچولو، سرباس صبحدم و محمد دل‌شیشه بودند که مانند ساعتی کوک شده روی ناامیدی آن‌ها را دور هم جمع کنند، در یک آن به ندیم شاهزاده می‌رسند. این‌گونه سرباس صبحدم و محمد دل‌شیشه در شبی بارانی، زیر شلاق باران بین کامیون و ماشین‌های لکته، در غوغای هزاران زن و دختر، در هیاهوی مردانی که از فرارسیدن روز و حملهٔ مجدد نظامی‌ها وحشت دارند، روبروی آن کودک کور همدیگر را ملاقات می‌کنند.

آن شب ندیم شاهزاده که با داد و فغان خود، در شبی که حقیقت تا بی‌نهایت خیال را کشته بود، از آن‌ها خواهش می‌کند کمکش کنند زیر درخت انار نزدیک قلۀ کوه برسد، درخت اناری که باید زیر آن بخوابد تا چشمانش شفا پیدا کنند.

اگر آن دو تن روحشان لبریز از خیال نبود، اگر دو کودک نبودند که به راز سرک کشیدن به درون چیزهای بزرگ‌تر عادت نداشتند در شبی این‌گونه که واقعیت دندان‌های زشتش را بر جسد انسان فرو کرده بود به

دنبال یافتن افسانه درختی نبودند که سریاس صبحدم بعدها به آن می‌گوید: «آخرین انار دنیا».

در آن شب که مردم همه به فکر نجات دادن چیزهای کوچک خود هستند، سه نوجوان زیر باران شروع به جستجوی درختی افسانه‌ای می‌کنند. آن بچه کور خودش نقشه قدیمی و روشنی در سر دارد، اما بدون کمک کسی که چشم‌هایش سالم باشد نمی‌تواند زیر آن درخت برسد. آن شب به سریاس صبحدم و محمد دل‌شیشه می‌گوید: «از این‌جا که ایستاده‌ایم هزار قدم که برویم به یک دوراهی می‌رسیم، یک راه آسفالت است و دیگری خاکی و گل و شل. مردم همه از روی جاده آسفالت حرکت می‌کنند، از حاشیه می‌رویم و بعد از چهارصد قدم به سمت رودخانه‌ای سرازیر می‌شویم، آن رودخانه در زمستان‌ها آرام است و طغیان نمی‌کند. از آن‌جا هم با بیست دقیقه پیاده‌روی به روستایی ویران می‌رسیم که آن‌جا فقط دار و درختی به جا مانده است. از گورستان کوچکی رد می‌شویم که پدرم خدایبامر از آن‌جا دفن شده. در آن‌جا فاتحه‌ای می‌خوانیم و می‌گذریم. کوهی از پشت گورستان ادامه پیدا می‌کند که باید از یال آن بالا برویم تا به قله برسیم. تک درختی آن‌جا هست، درختی که تا حالا باید خیلی رشد کرده باشد اگر آن درخت آن‌جا مانده و بزرگ شده باشد، در زیرش می‌خوابم، بیدار که شدم چشمانم شفا پیدا خواهند کرد».

بدین طریق سریاس صبحدم و دوستانش در آن شب هولناک و بارانی برای پیدا کردن آخرین انار دنیا به راه افتادند. آخرین انار دنیا کوچکی است در انتهای قله‌ای که برعکس قله‌های دیگر مثل میدان بازی صافی است، رویده است. در این زمین همواره درخت کوچکی کاشته شده که از زیر آن درخت چیزی دیده نمی‌شود جز ستاره. نسیم شاهزاده،

پدر ندیم شاهزاده چهار سال قبل از آن شب، در نیمروز خنک تابستان کوهستان آن را برای ندیم شاهزاده کاشته است.

بعد از کاشتن آن نهال که نسیم شاهزاده می گوید آن را از باغی جادویی با خود آورده است، یک روز هنگام جستجوی داروهای گیاهی برای درمان بچه کورش به دو نفر از آدم های دولت برمی خورد که دنبال شکار انسان هستند، آن ها در ازای هر سر پولی می گرفتند. نسیم شاهزاده را دستگیر می کنند و می کشند و سرش را جدا می کنند و سبیلش را کوتاه می کنند و در توبره ای می اندازند و سر را به قیمت سر یک پاسدار می فروشند. بعدها برادرانش سر بی گوش اما سالم او را بی هیچ صدمه ای در حیاط سوخته پشت اداره امنیت در بین صدها سر دیگر پیدا می کنند. سری که بعد از انقلاب، بعد از مدتی طولانی در آن شب که ندیم شاهزاده و بچه های دیگر، دنبال آخرین انار دنیا می گردند به جنازه اش ملحق می شود و آرام در گور تازه ای به هم می پیوندند.

ندیم شاهزاده وقتی آن شب روی گور پدرش می رسد گرچه می داند جسد بی سر آن جا دفن شده بعد از قرائت فاتحه به پدرش می گوید: «نسیم با آن که می دانم سر نداری اما به من گوش می دهی. چون می دانم بعضی مواقع انسان بی گوش هم می تواند بشنود، همانند من که خیلی وقت ها بی چشم می توانم بینم. من حالا که برگشته ام زیر همان نهالی می روم که تو چند سال قبل کاشته ای و گفתי بزرگ که شد در سایه اش بخواب، بیدار که شدی می توانی چشمانت را باز کنی و ببینی، اگر دروغ گفته باشی دیگر قبولت ندارم... مبادا به من دروغ گفته باشی، آن درخت انار حالا بزرگ شده، دو سال است که می خواهم بیایم و نمی توانم چون که آن نهال را جایی صعب العبور کاشته ای، نمی شد آن را جایی مثل یک مزرعه می کاشتی. نمی شد حساب مرا می کردی که کور هستم و دستم به آن نمی رسد...». سریاس صبحدم و محمد دل شیشه به

حرف‌های آن شب ندیم شاهزاده گوش می‌دهند و می‌خندند، بی‌آن‌که ندیم به خنده‌شان گوش بدهد. می‌گفت: «من کوری هستم مادرزاد. دایی و عمو و گداهای دیگر می‌گویند کسی که کور به دنیا بیاید در باره دیدن هیچ چیز نمی‌داند، اما من می‌دانم که این‌طور نیست. من در باره دیدن همه چیز می‌دانم، چون کورها هم خواب می‌بینند، در خواب انسان بی‌چشم چیزها را می‌بیند، با چشم دیگر که در درون درون است، یعنی جای دیگری در سر انسان که جز خودش کسی دیگر نمی‌بیند.» آن شب ندیم در راه تمام سرگذشت خودش را بازگو می‌کند، سرگذشت بچه‌ای که کور مادرزاد به دنیا آمده و مدام برای روشنایی گریه می‌کند... بچه‌ای که در کودکی آن‌قدر گریسته تا پدرش ناچار شده دنیا را برای یافتن دارویی جادویی زیر پا بگذارد و آرامش را بر خود حرام کند، او را شهر به شهر و روستا به روستا کول کند و پیش پزشک و داروساز و جادوگر و مرقد‌های دنیا ببرد. ندیم می‌گفت: «تمام داروهای جهان را آزمایش کرده‌ام، تمام مرهم‌هایی را که انسان درست می‌کند روی چشمانم مالیده‌ام و هرچه پول از گدایی به دستم رسیده خرج دوا و درمان کرده‌ام. از شما چه پنهان به آن‌هایی که چشم دارند حسودی می‌کنم.» ندیم پتویش را روی سر می‌اندازد و می‌گوید، ما کورها پوستمان به باران و سرما حساس‌تر است، وقتی گفتند تانک‌ها نزدیک شهر رسیده‌اند فرصت برگشتن نداشتم تا لباس گرم‌تری به تن کنم... شنیده‌ام که نیروهای نظامی در روستاهای بین راه چشم آدم‌های سالم را درآورده‌اند و کورها را هم کشته‌اند... غروب بود که از کشتن کورها باخبر شدم، به همین خاطر نتوانستم چیز گرم‌تری بپوشم و تنها چوخه‌ایی^۱ به تن می‌داشتم که از بس خیس خورده بود وسط‌های راه دورش انداختم. در راه پسری

۱. نوعی پیراهن کردی که روی شلوار گشاد کردی (رانک) می‌پوشند و روهم می‌گویند: چوخاورانک. - م.

پتوی خود را روی سرم انداخت و گفت: «کور پلید، امشب از سرما مثل سنگ نفل می‌شوی، بگیر من توانایی حمل این همه پتو را ندارم. به ایران که رسیدیم به من برش گردان.» سرباس صبحدم و محمد دل‌شیشه آدمی به این پرحرفی ندیده بودند. او یک نفس از داستانی به داستانی دیگر می‌رفت و به تندی می‌ایستاد و عصایش را به سنگی می‌زد و انتهای آن را از گِل راه می‌تکاند، آن‌قدر پرحرفی می‌کرد که حواشان به راه نبود، هرچند قدم ندیم چیزی می‌گفت و کارکشتگی و استعدادش را در شناختن راه‌ها به رخ می‌کشید. یک مرتبه گفت: «اگر حالا تاریکی و باران فرصت بدهد باید نزدیک آن درخت مازوج بنفش رسیده باشیم. مازوج خارق‌العاده‌ای است. می‌گویند زمانی از آن دارویی ساخته‌اند که بواسیر شاه و شهبانو را شفا داده.» یا می‌گفت: «از این‌جا به بعد گردنه ابرها شروع می‌شود. ابرها هر سه سال پایین می‌آیند و مثل شال دور کمر کوه پیچ می‌خورند... این‌طور می‌گویند. من خوب نمی‌دانم که چگونه ابر به دور کوه حلقه می‌زند. باید حالا روی همان شال قرار گرفته باشیم.»

کودکی بود که همه حکایت‌های راه‌ها را از بر بود. با حرف زدن آن فاصله‌ای را پر می‌کرد که دیدنش به وجود آورده بود. آن شب محمد دل‌شیشه و سرباس صبحدم آن‌قدر با ندیم شاهزاده حرف زدند که با خودشان آن‌قدر حرف نزده بودند. دمدمه‌های صبح به قله بسیار بلندی رسیدند، قله‌ای که بالاتر از ابرها قرار داشت. مثل جزیره‌ای بود در دریایی که امواج نقره‌ای ابر آن را پوشانده باشد. اولین شعاع آفتاب از بالا بر آن‌ها و دریای بیکرانه سفید می‌تابید، زیباترین تصاویری بودند که تا آن زمان آن دو به‌چشم دیده بودند. دنیا آن‌قدر سپید و خنک و زلال بود، آن‌قدر آفتاب گرم و دلنواز و روح‌بخش بود که گویی به سیاره دیگری پرواز کرده بودند. دنیای اندوهناک زیر ابر هیچ ششیه دنیای غریب و

بیکران و نقره‌ای روی قله نبود که میدانی بزرگ از روشنایی ساخته بود، جایی که سنگ‌هایش در مجاورت ابدی آسمان ابری و آفتاب نرم شده بود. گویا خدا برای فرشته‌هایش آن را آفریده باشد، تا در سفر بین آسمان و زمین خستگی در کنند. آن قدر از بوی آسمان لبریز شده بود که بوی زمین نمی‌داد. مثل این که از مدت‌ها پیش هیچ انسانی قدم به آن جا نگذاشته بود. گویی زمین در آن جا به انتها می‌رسید و ملکوت آغاز می‌گشت، بویی آسمانی از سنگ‌ها برمی‌خاست بویی که شبیه بوی هیچ جای دیگر نبود. بوی تکثیر و امتزاج ناگهانی ظرفیت زمین با مهتاب و ابر و آفتاب.

ندیم شاهزاده با بوییدن، فاصله خودشان را با قله حدس می‌زد. وقتی به آن جا رسید نمی‌توانست دریای زیبا و بیکران را ببیند. اما در اولین قدم فریاد زد خودش است این تنها دو وجب زمینی است که بهشت روی زمین به حساب می‌آید. چهار سال قبل یک‌بار دیگر هم روی این قله آمده بود و بعدها هرگز بوی آن قله را از یاد نبرده بود. میان آن بلندی درختی کوچک، نهال متحیر اناری، ایستاده بود. در آن لحظه سرباس صبحدم گفت: «خدای بزرگ نگاه کنید... خواهی نخواهی این آخرین انار دنیاست، هیچ درخت اناری به این بلندی در جایی این‌گونه دور نمی‌تواند بروید.» بله آخرین انار دنیا بود. در قله‌ای که زمین به آخر می‌رسید و سرزمین وسیع و افسانه‌ای خدا آغاز می‌شد. جایی که دنیا تمام می‌شد و دنیای دیگری آغاز می‌شد. جایی که در انسان احساس بی‌اندازه غریبی نسبت به آغاز و نهایت به وجود می‌آمد. اناری که روی خط حائل دو اقلیم رویده بود. اقلیم واقعیت و اقلیم خیال، زمینی واقعی و آسمانی افسانه‌ای.

سه بچه بودند که از حقیقت تلخ شکست آن روز گریختند و به

سرزمینی افسانه‌ای رو کردند. سه بچه که صعودشان به آن قله آن‌ها را به جایی خارج از حقایق زندگی کشانده بود. آن روز ندیم شاهزاده گفت، آفتاب همه جادوی فصول را در خود ممزوج کرده، به امید آن‌که شفا پیدا کند. زیر آخرین انار دنیا به خواب رفت. سرباس صبحدم و محمد دل‌شیشه روی قله مقابل دریای بیکران ابرها نشستند و هرکدام داستان زندگی خود را برای دیگری بازگو کردند، برای اولین بار در آن‌جا سرباس صبحدم انار شیشه‌ای خودش را از جیب بیرون می‌آورد و به محمد دل‌شیشه می‌گوید از بچگی این انار با او بود، نمی‌داند برای چه و معنایش چیست؟ اما چیزی که از کودکی یاد گرفته این است که نباید از آن انار غافل باشد. نباید از دستش داد و آن را جا گذاشت و فراموش کرد. اناری بی‌اندازه زیبا و روشن و درخشان. آن صبح که پرتو آفتاب روی آن شیشه افتاد رنگین‌مانی کوچک در اطراف خود به وجود آورد. محمد دل‌شیشه به گونه‌ای دستش در روشنایی آن انار سرخ می‌شد. مثل آن‌که دستش را در خون پرنده‌ای شسته باشد. در آن لحظه اندوهی درونی در محمد دل‌شیشه به وجود آمد وقتی که راز انار شیشه‌ای را درک کرد. آن وقت توپ گرد افسانه‌ای را در دست گرفت و دریافت که رازی عمیق و ژرف ورای آن انار دست‌ساز بود. سراسیمه به آن دریای افسانه‌ای ابر می‌نگریست یک زمان به جنبش آرام ابرها چشم می‌دوخت و زمانی به آوازه‌های درون آن‌ها گوش می‌سپرد، گاه نیز به جادوی درونی آن انار شیشه‌ای خیره می‌شد. در همین حال است که به سرباس صبحدم می‌گوید اگر نمردم راز این انار را کشف خواهم کرد.

در آن روز بارانی صدها هزار آواره پای پیاده در گذرگاه‌های سخت و صعب‌العبور پراکنده بودند و سرباس صبحدم و محمد دل‌شیشه بالای ابرها از سود و زیان کشف اسرار خود صحبت می‌کردند. بلی دواستان

زمانی که همه شما زیر باران بودید آن دو بچه تنها کسانی بودند که زیر تابش آفتاب بودند. روزی است که دستی به روشنایی و سپیده پیوندشان می‌زند، در روزگاری که زمین در واقعیت‌های خونین خود غرق شده آن‌ها دروازه افسانه‌ها را به روی خود باز می‌کنند. افسانه‌ای که مثل همه افسانه‌های دیگر نمی‌تواند تا به آخر انسان را از زمین بکند، اما می‌تواند روی تخیلاتی بنا شود که تا مرگ مونس و همدم آدمی باشد. سرباس پیوسته می‌گفت: «این آخرین انار دنیاست... هیچ انار دیگری در چنین جای سخت و بلندی نمی‌روید.» اندیشه به پایان رسیدن دنیا در این قله باعث می‌شود که آن دو بچه، مانند درختی عجیب و پر از راز به آن درخت انار نگاه کنند که در انتهای زمین روییده است. آن دو بچه در زیر آن درخت آرامش عمیقی حس کردند، حس آرامشی که در هیچ کجای دنیا دیگر تکرار نمی‌شد. آرامشی که شبیه آرامش نزدیک شدن به خداست یا امنیتی به دور از دهشت‌های زمین، یا آسودگی آن دو کودک باشد که هر دو از درون پی برده‌اند که به زودی خواهند مرد و مال این سرزمین نیستند و مثل دو فرشته کوچک مهمانی رهگذرند که باید بروند. من فکر می‌کنم تمام بچه‌هایی که زود می‌میرند، با آسمان پیوند عمیق‌تری دارند، همه آن خوشبختی بزرگی که آن دو بچه روی قله و روشنایی احساس کردند شادی و شوری گذرا بود.

فراموش نکنید آن روزها روزگار نابینایی بود، روزهایی که انسان نمی‌دانست به کجا رو کند. صدها هزار انسان از خانه و خانواده خود آواره شده بودند و در باره فردا چیزی نمی‌دانستند. کسی نمی‌توانست لحظات بعدی زندگی خود را پیش‌بینی کند، کسی نمی‌دانست چند قدم دیگر خود را کجا خواهد یافت. آن سه نوجوان ضعیف که جدا از همه به قله بلندی روی ابرها رفته بودند، با آن کوری بیگانه نبودند. حالا که

فکر می‌کنم می‌بینم آن بچه‌ها هر سه به گونه‌ای از تاریکی و نابینایی فرار می‌کردند. تنها ندیم شاهزاده نیست که با نابینایی خودش می‌جنگد، بلکه محمد دل‌شیشه و سریاس هم به همان شیوه از نوعی نابینایی می‌گریختند.

هنگامی که سریاس صبحدم با یک کور روی قله‌ای سرکش رفته غیر از دیدن و بینایی دنبال چه چیز دیگری باید باشد؟ مطمئن هستم در آن شب در آن شُرابه باران و تندر و غوغای ناپیدا وقتی ندیم شاهزاده سر راه ایستاد و به آن دو پسر گفت کمکم کنید تا دوباره فروغ دیدگانم را به دست بیاورم، هر دو قلندر کوچک از ته دل حس کردند که آن‌ها هم به گونه‌ای نیازمند درختی هستند که به آن‌ها روشنایی ببخشد.

وقتی ندیم شاهزاده، بعد از خوابی طولانی بیدار شد چشمانش مثل همیشه کور بود. با وجود این یک جور آسودگی و آرامش در سیمایش موج می‌زد. گفت: «هیچ نمی‌بینم، مثل همیشه. مثل تمام روزهای دیگر زندگی‌ام کورم... اما از آن زمانی که خوابیدم با پدرم حرف زدم، او همه چیز را برایم روشن کرد.» وقتی حرف می‌زد، تسلای عمیقی در صدایش موج می‌زد. دو نوجوان دیگر منتظر بودند که گریه کند، سرش را به سنگ‌ها بکوبد و شاخه درخت‌ها را چنگ بزند یا سنگ‌ها را به سمت آسمان پرت کند. ناسزا بگوید، درخت انار را بلرزاند، و بر سینه خودش بکوبد. اما ندیم شاهزاده در کمال آرامش شاخه انار را بوسید و گفت: «تو درخت مقدسی هستی...» آن روز وقتی ندیم شاهزاده با همراهان تازه‌اش از بالای ابرهای کوه فرود آمدند، در راه و درون مهی غلیظ که آن را نمی‌دید، داستان خواب خودش را برای سریاس و محمد دل‌شیشه تعریف کرد. در خواب زیر آن درخت انار کوچک، پدرش آمده و گفته بود: «ندیم شاهزاده پسر کوچولوی من، ای شیرین‌ترین پسر دنیا، می‌دانم

چند سال است که پس از مرگم به سختی زندگی کرده‌ای، حیف است بعد از مرگم مجبور باشی برای زنده ماندن گدایی کنی. مجبور باشی روی پیاده‌رو و در صحن مساجد و خرابه‌ها بخوابی... تو دوست‌داشتنی‌ترین پسر دنیایی... از این پس باید شجاع‌تر باشی... تو حالا از خواب بیدار می‌شوی و چشمانت مثل همیشه است... نه... ندیم شاهزاده من به تو دروغ نگفته‌ام تو روزی از روزها صاحب دو چشم شفاف و روشن‌تر از چشم انسان‌های دیگر خواهی شد، اما انسان برای این‌که دوباره بینایی خود را بیابد، باید خیلی زحمت بکشد و چیزهای زیادی را درک کند. عاقبت روزی صاحب دو چشم روشن می‌شوی، قرار نیست آن چشم‌ها همانند چشم انسان‌های دیگر باشند، نه، ندیم کوچولوی من، انسان‌ها همه کور زاده می‌شوند. در بین تمام انسان‌های روی این سیاره کسی نیست که از ابتدای تولدش قادر به دیدن باشد. مپندار آن‌هایی که چشم دارند می‌توانند ببینند. هیچ چیزی در دنیا مشکل‌تر از دیدن نیست، احتمال دارد که انسان دو چشم زلال و روشن داشته باشد، با این حال هیچ نبیند. ندیم شاهزاده کوچولوی من، نمی‌توانم کمکت کنم، اما این انار می‌تواند تو را یاری کند. باید این اعتقاد را در خودت تقویت کنی که این انار شبیه انارهای دیگر نیست. دیگر نترس، نه، پسر من نباید از این ظلمات که در توست بهراسی. نباید ناامید باشی. سوسویی از روشنایی در تو به وجود خواهد آمد، آن‌گونه که قادر خواهی شد با بوییدن دو میوه، میوه بد را از میوه سالم جدا کنی. با صدا خواست و مراد و راز درون را بینی، با نفس کشیدن اصل و فصل هر چیزی را درک کنی، نقشه راه و چاه در زیباترین شکل پیش تو آشکار می‌شود. پسرک شیرینم، آن وقت هرگز گم نخواهی شد. اگر اشتباهی هم گذرت به جای دیگر بیفتد، زیبایی‌اش کم‌تر نیست... روزی از روزها تو قادر به دیدن

خواهی شد. اما قبل از دیدن باید برگردی و معنی دیدن را درک کنی، حکمت بینایی را بفهمی... ندیم آن‌ها که مرا کشتند چشم داشتند. با وجود این باز هم نتوانستند مرا ببینند. من در بیشه‌ای دنبال چند گل گیاه بودم تا دارویی برای چشمم بسازم. میندار کسانی که چشم دارند می‌توانند ببینند، هر وقت خسته شدی زیر این درخت بیا. این درخت، درخت من و توست. هر دو با هم آن را کاشته‌ایم... این درخت به تو آرامش می‌بخشد. برو دنیا را سیر کن مثل من باغ به باغ دنبال مرهمی باش. مبادا از این فکر که روزی از روزها تو هم صاحب دو چشم خواهی شد خسته شوی. این درخت، درخت دیدن است... برو ندیم کوچولو... هر وقت مرا کار داشتی این‌جا بیا و مرا صدا بزن... غم مخور من همیشه نزدیک تو هستم...» ندیم کور وقتی این‌جا رسید، بغضش ترکید و گفت: «او با من است... او نزدیک من است.» آن روز ندیم شاهزاده، با اراده‌ای دیگر از آن کوه پایین آمد. زمانی که همه شما بینایان این سرزمین خودتان را گم کرده بودید، آن کور کوچک باورش به کوری خودش بزرگ‌تر از باور شما به بینایتان بود. کوری کوچک با موهای نرم و یک جفت چشم سفید، چهره‌ای باریک با دو لب کلفت، از زردی و پریشانی بچه‌های همسنش چیزی کم نداشت. مثل هر بینای دیگری از روی سنگ‌های راه سنگلاخ پایین می‌آمد و می‌گفت: «نه، آن درخت به من دروغ نگفته. من حالا دو چیز را می‌بینم که قبلاً نمی‌دیدم، شما و پدرم را به کمک آن درخت دیدم، به کمک آن درخت پدرم را دیدم و این به آن معنی است که به من دروغ نگفته.» نمی‌توانم خوشحالی و وجد آن سه پسر را برای شما وصف کنم. می‌بایست چقدر امیدوار از آن کوه پایین آمده باشند. سرباس و محمد دل‌شیشه خوشحال از این‌که ندیم حس می‌کند آسوده و آرام چیزی دیده است، آن‌ها هم از آن اعتماد

تعجب می کردند که در زیر آخرین انار دنیا حس کردند و در دامنه کوه قسم خوردند که بار دیگر زیر آن درخت برگردند اما آن زمان نمی دانستند چگونه و کی و در کدام وعده پنهانی باید برگردند.

آن روزها در پی آن کوچ بزرگ راه افتادند، هر سه بچه چند هفته با هم زندگی کردند و گذشت چندین هفته آن ها را برای همیشه با هم رفیق کرده بود. به درستی نمی دانم چقدر با هم بودند. اما می دانم که آن ها مثل صدها هزار کس دیگر از مرز عبور نکردند، بلکه در ویرانه های شهرکی ساکن شدند. در آن جا هم مس فروشی بود بی خبر از جاروجنجال دنیا، از آن نوع کسانی که به گذر زمان و نابودی زمین توجهی ندارند. کسی که در تمام عمرش فقط دنبال روی و مس می گردد. از آن ها که اگر پادشاهان هم می مردند و اگر رژیم ها هم سقوط می کردند، یا پیروز می شدند، فقط به دنبال کسب خود بودند و در خرابه ها شکست و پیروزی خودشان را دنبال می کردند. مرد کوچک و قد کوتاه و موزردی با دماغی به بزرگی گوجه ای بزرگ، با چشمانی که گویا یک هفته ای دوزخ را سیر کرده و برگشته باشد. آن سه بچه را مشغول می کند. اسمش عباس روی است. اولین بار که آن بچه ها را می بیند به آن ها می گوید: «اگر کمکم کنید در عرض یک ماه مال و منالی به هم می زنید.» دست آن بچه ها را می گیرد و به سرزمین ها دیگری می کشاند. به مزرعه هایی که سال به سال کسی آن جا قدم نگذاشته می برد و کشتزاری به آن ها نشان می دهد و به آن ها می گوید: «هشت سال آنگار این جا جنگ بوده، تمام این نواحی پر از هزاران گلوله توپی است که شکست خورده ها فرصت جمع آوری آن ها را نداشته اند و پیروزها هم به آن ها دسترسی نداشتند، می فهمید که چه گنج و ثروت عظیمی است... اگر بتوانید چند هزار گلوله توپ جمع کنید، هر چهار نفر پولدار می شویم.» آن مرد می دانست

که آن زمین‌ها پر از صدها هزار مین است، می‌دانست خودش جرئت نزدیک شدن به آن مناطق را ندارد. می‌دانست آن بچه‌های ناآگاه می‌توانند بی‌ترس و وا همه همه جوانب آن‌جا را بگردند. ندیم شاهزاده هر روز با یکی می‌رود. او تنها می‌تواند در حمل گلوله‌ها کمک کند. در آن چند هفته به ده‌ها منطقه‌ای سر می‌کشند که بعد از جنگ هیچ‌کس به آن‌جا قدم نگذاشته. آن‌ها کوه‌ها و دره‌های پر از جسد سربازان کشته شده و مرده‌هایی را دیدند که استخوان‌هاشان در لباس و پوتین‌هاشان جا مانده بود.

لاشه‌هایی که در هنگام مرگ به آسمان نگاه کرده بودند و در دهان بازشان مرگ قطره‌قطره به گلویشان چکیده بود دستشان را بلند کرده بودند تا از خدا استمداد کنند و روحشان پرواز کرده بود... سرباس صبحدم و محمد دل‌شیشه مدتی بین آن مرده‌ها کار می‌کنند. روزانه صدها گلوله توپ را بر الاغی نزار بار می‌کنند و روی جاده حمل می‌کنند و عباس‌روی با تراکتوری قدیمی آن‌ها را بار می‌کند و می‌برد، در آن مدت آن سه بچه زیر چادر کوچکی زندگی می‌کنند. در آن مدت تبدیل به سه دوست همیشگی می‌شوند، در حالی که آن سه بچه که از آن بازی ترسناک چیزی نمی‌دانند، نمی‌دانند که در حریم مرگ رخنه کرده‌اند و تا ابد بیرون نخواهند آمد. آن‌ها در آن‌جا در خرابه‌های به جا مانده از جنگ دور و دراز دوست می‌شوند. آن‌جا سرباس شب‌ها از روزگار کودکی خود در روستاها و سرحدات و خرابه‌ها و شهرک‌های نوساز، بین شاگرد و شوفرها و فرکچی‌های لب مرز سخن می‌گوید.

در آن‌جا نسبت به جنگ کینه عمیقی به دل می‌گیرند. محمد دل‌شیشه می‌گوید: «من از عشق خواهم مرد...». حرفی که آن زمان خنده‌دار و بی‌معنی می‌نمود و رفقایش از خنده ریشه می‌روند. آن‌جا از

آهنکی آسمانی صحبت می‌کند که مدام در گوشش طنین می‌اندازد. دسته کلید و مدال‌های خودش را نشان می‌دهد و می‌گوید هر کدام از این کلیدها، کلید دروازه‌ای خیالی است، اسم کلیدها را به آن‌ها می‌گوید و از دروازه‌ای حرف می‌زند که یکی از کلیدهایش در باران آن را باز خواهد کرد. زیر آن چادر درمی‌یابند که زندگی سرباس صبحدم بیش از اندازه آشفته و اسرارآمیز است. در آن شب‌ها اشتیاق وافر محمد دل‌شیشه برای درک و فهم اسرار آشکار می‌شود. در آن شب‌ها که روی روی آتش می‌نشستند و محمد می‌گفت: «دوست دارم همه چیز را در باره همه چیز بدانم... بدانم تو کی هستی، آن انار شیشه‌ای چیست.»

تردید ندارم آن دوست داشتن عظیمی که در دل آن کوه‌های دور افتاده در بین سکوت سرد و بوی مرگ و گلوله‌های توپ شکل گرفت تا به آخر با آن دوستان کوچک ماند. آن زمان محمد دل‌شیشه در پادگان‌های متروک در چاله و تپه ماهورها دنبال بقایای گلوله‌های توپ و راکت و موشک عمل نکرده هواپیماها می‌گشت و پدر و مادرش تمام دنیا را به دنبالش جستجو می‌کنند و پیدایش نمی‌کنند. هر روز پیشمرگ‌ها و اسکورت‌های سلیمان بزرگ با توپوهای بزرگ و پهن و جیب‌های کوچک مرزها را جستجو می‌کنند و پسر بچه‌ای را صدا می‌زنند که می‌ترسند در گودال یا حاشیه جاده‌ای نفله شده باشد. محمد دل‌شیشه در یک روز بهاری آفتابی و خنک با دوست کورش در یک مزرعه، گلوله توپی بزرگ را نزدیک جاده خاکی می‌کشاند، در آن زمان یک جیب آمریکایی خاکستری رنگ از خیابان می‌گذشت. یک نفر سرش را از پنجره بیرون می‌کند و فریاد می‌زند: «او محمد دل‌شیشه است... آن‌جا، خودش است... خودش است.» بلافاصله دو نفر از جیب پیاده می‌شوند و بی آن‌که چیزی بگویند او را بغل می‌کنند و داخل ماشین می‌اندازند،

تلاش او برای رهایی بی ثمر است. ندیم شاهزاده، جز چند فریاد بریده محمد دل شیشه که می گوید: «پیاده ام کنید... ولم کنید... ولم کنید... رهایم کنید» چیز دیگری نمی شنود. آغاز اولین جدایی بین آن سه پسر بچه از همان جا شروع می شود. یک روز بعد عباس روی به آن دو پسر می گوید: «خواهرم در باتلاق غرق شده، می روم جنوب. وقتی برگشتم حساب می کنیم.» دیگر کسی عباس روی را نمی بیند. همان جا سال ها بعد در تابستانی گرم در مزرعه ای دوردست، گلوله تویی قدیمی می ترکد و همان جا با خاک و سنگ ریزه و خار و خس گرم تابستانی یکی می شود.

بعد از مرگ سریاس صبحدم و پراکنده شدن لشکر گاریچی‌ها، خواهران سپید در انزوایی عمیق به سر می‌بردند. پس از پایان دوره دانشسرا، اکرام کوهی به آن‌ها کمک می‌کند در روستای دور افتاده‌ای به شغل معلمی مشغول شوند. هر دو، خانه کوچک شهر را جا می‌گذارند و به روستایی دور در شمال شهر کوچ می‌کنند. مدرسه آن‌ها ساختمان بزرگ جدیدی است که یکی از انجمن‌های خیریه آن را ساخته است. آن صبح که من و اکرام کوهی در زدیم در واقع در همان مدرسه بود، پشت مدرسه هم یک بیمارستان کوچک درست کرده بودند اما به هر حال آن‌جا همیشه خالی باقی مانده بود. صبح که به آن‌جا رسیدیم در را برای ما باز کردند. خانه روشن و آراسته‌ای دیدیم... آن دو زندگی آرامی برای خود تدارک دیده بودند. جز اکرام کوهی و در بعضی مواقع سلیمان بزرگ، کس دیگری به آن‌ها سر نمی‌زد... زندگی در دامن آن طبیعت بزرگ اندکی با آرامش و آسودگی توأم بود. آن‌جا هر دو در آن باغ سبزه و جالیز و کشتزار قدم می‌زدند و آواز می‌خواندند، صبح زود با هم لب رودخانه می‌رفتند و

موهاشان را باز می کردند روی سنگ و گیاه، شب‌نم صبحگاهی به باد می سپردند. عجیب ترین موها را داشتند، حس می کردم موهاشان تا بی نهایت امتداد دارد مثل این که طوفانی از آن سر دنیا بر سر آن‌ها دمیده باشد. عادت عجیبی بود، هر شب در باد یا باران حتا اگر برف و یخبندان هم بود می بایست لب رودخانه روی سنگ‌ها بنشینند و آواز بخوانند. مردم روستا هم آن‌ها را به چشم معلم نگاه نمی کردند، بلکه آن‌ها را دو فرشته می انگاشتند که خدا از جای دوردستی بر آن روستا نازل کرده بود. رابطه‌ای صمیمی با روستاییان داشتند.

آن‌ها تنها شاهدان من در دنیا بودند. فرداشب، از آن دو شب برایتان می گویم، دو شبی که ابتدای بازگشت من و آغاز سرگشتگی‌ام است. یک شب را شب مرگ و شب دیگرم را شب احیای خود می دانم. شب مرگم شبی بود که همراه خواهران سپید روی گور سرباس صبحدم رفتم. شب دوم، شب آزادی من بود. غروب دو خواهر آمدند و به من گفتند: «سرباس صبحدم برادر ما بود.» آن‌ها داستان همه آن روزها اسرارآمیز را برایم بازگو کردند، حکایت میثاقی را که در بن اناری در دوردست شهر مخفی کرده بودند، برایم بازگفتند. عجیب ترین چیزی که برایم معلوم شد آن بود که فهمیدم سرباس صبحدم در نزدیکی‌های آن دشت مدفون شده، وسط میدانگاهی بزرگ، در مزرعه‌ای از خاک رس که زمانی قبل از آن شکارچی‌ها وسایل شکارشان را در آن کلبه‌ای که برای شکار کبک و خرگوش و روباه ساخته بودند نگهداری می کردند. برایم عجیب بود وقتی فهمیدم آن دخترها هر هفته به آن قبر تنها، سرکشی می کردند. برایم عجیب بود وقتی فهمیدم آن‌ها به خاطر این در آن روستا معلم شده‌اند که به آرامگاه ابدی سرباس نزدیک بود. وقتی ماجراها را شرح می دادند، لرزشی پنهانی و زنگ عمیقی از تردید در صدایشان موج می زد. نه، اگر

خودشان نمی خواستند هیچ کسی نمی توانست به راز آن‌ها پی ببرد. از وقتی سریاس مرده بود، هر دو، دو شال سیاه به گردن آویخته بودند و آن را از خود دور نمی کردند. اولین روز ملاقاتمان دست در گردنم انداختند و گفتند: «او برادر ما بود... تو هم اگر مایلی می توانی با ما زندگی کنی.» من برای آن‌ها چیز عجیبی بودم همان‌طور که من هیچ آدمیزادی را ندیده بودم که افسونی آن‌ها را به آن اندازه به هم پیوند زده باشد. آن‌ها هم کسی را ندیده بودند که این‌گونه رنگ سال‌های طولانی تنهایی را به خود داشته باشد. من بویی داشتم چون بوی ابدیت، بوی کسی که از بیرون زمان آمده باشد، کسی که در چیزی عمیق با آن‌ها مشترک بود. آن‌ها هم دو دختر بودند و می خواستند بیرون از مسائل دنیا و شر و شور سیاست زندگی کنند. جالب بود که اسم بیش‌تر احزاب را نمی دانستند، به رادیو گوش نمی کردند و روزنامه نمی خواندند. حصارى از ترانه به دور خود تنیده بودند. بعدها فهمیدم حتا آهنگ و آواز آن ترانه‌ها را هم خودشان می ساختند. جادوگر نبودند اما پیش از آن‌که رنج فرا برسد و زخمی زده شود، آن را حس می کردند. روزی هم که سریاس مرد چندین بار به او تذکر دادند اما بی فایده بود. با شیاطین هم رابطه‌ای نداشتند اما حس می کنم با نیروی نامرئی و طبیعتی مه‌آلود مرتبط بودند. بی‌اندازه آزاد بودند و با وجود آن همه آزادی تن خود را بر مردان حرام کرده بودند. سوگندی که در ایام کودکی برای هم یاد کرده بودند طوقی بر گردنشان نبود، بلکه آرام آرام بخشی از زندگی آن‌ها شده بود؛ بخشی از حقیقت که از آن‌ها جدا نمی شد. هیچ اشتیاقی جز برآوردن آزادی‌های کوچک خود نداشتند. آرزوی آن‌که شب‌ها نترسند و گردش کنند، از آوازشان شرمگین نباشند، نمی توانستند از همدیگر جدا شوند. در مدتی که با هم زندگی کردیم از نزدیک تمام رفتارهای عجیب آن‌ها را مشاهده کردم. دو

دختر که دو روح شبگرد با خود داشتند، صبح‌ها در آن رودخانه صورتشان را می‌شستند. همیشه حس می‌کردم آن پیراهن سپید تنشان، پر از قطرات شبنم است. من هم ابتدا از چشمانشان بیم داشتم. کسی نبود که از چشمان آن‌ها نترسیده باشد. چیزی در نگاهشان بود که مرگ و ابدیت و دریا و بیکرانگی را به یاد می‌آورد. نه، دخترانی نبودند که قابل وصف باشند... دخترانی که مردها بتوانند آن‌ها را چهارچوب داستان و تخیلات خویش قرار بدهند. بازگشتن آن‌ها به روستا و بین بچه‌ها فرار نبود، بلکه حراست از خود بود. توش و توانی بود در مقابل ترسی نامرئی. دو دختر بودند که معنی فرار را درک نمی‌کردند بلکه دو رازی بودند که از طلسم‌های بزرگ درون هستی جدا شده بودند. زندگی آن‌ها در شهر، جیغ عمیق و عظیم طبیعت را در وجودشان خفه نکرده بود. حس می‌کردم تمام شب، زمانی که دست همدیگر را می‌گرفتند و می‌رفتند، به فریاد دوری پاسخ می‌دادند، فریادی که ما توانایی شنیدنش را نداشتیم. قرار نیست که آن فریاد از یک چیز و یک جا برخاسته باشد، مهم آن بود وقتی که سرگردان به دنبال چیزی می‌گشتند، حس می‌کردند که صدایی از دوردست آن‌ها را فرا می‌خواند، همان حسی که در صحرا به من دست می‌داد. همان حسی که در بیابان گرفتارش بودم. شاید حس گلی وحشی بود یا زخم کشنده‌ای روی سینه پرنده یا نفیر زرین پرنده‌ای یا جیغ سنگی که چیزی او را به سخن آورده باشد. صدای زمین بود که از ترس و منگی اشباح و درختان خودش برمی‌خاست. انسان چه می‌داند چه کسی صدایش می‌زند؟ انسان باید همیشه آماده باشد، باید گوش به زنگ نجوای طبیعت باشد. انسان جز خدمتگزار بزرگ این دنیا چیز دیگری نیست. کسی در این جهان مسرور است که به معانی آن گوش بدهد و درکش کند. آن دو خواهر گوش می‌دادند و درک می‌کردند. در

شهر هم آن گونه زندگی کرده بودند. دو خواهر در شب‌های تاریک با جامه‌ها و سربندهای سپیدشان در کوچه‌ها پرسه می‌زدند. شهری که تمام شرفش را در قفل‌های شبانه‌اش گرد آورده بود و شرفش را در دروازه‌های بسته می‌دید. عجب آن که دو دختر در خیابان‌های شهری قدم می‌زدند که سیاستمداران لفت و لیس‌گر و بی‌رحم بر آن حاکم بودند. دو دختر سفیدپوش شب‌ها که در خیابان‌ها قدم می‌زدند، برق چشمانشان پلیس و گزمه و پاسبان‌های محل و متصدیان شبانه موتورهای برق را می‌ترساند.

وقتی شب‌ها می‌گشتند؛ گشت‌هایشان چون نشانه‌ای شوم و بدبختی تعبیر می‌شد. صدای کفش‌های پاشنه‌بلندشان در سکوت روی پیاده‌روهای سیمانی و خیابان آسفالت به آن‌ها نیروی بیش‌تری برای رفتن می‌بخشید. بعضی وقت‌ها گویی منتظر چیزی باشند، برای حظ بردن از زیبایی شب، در گوشه‌ای می‌ایستادند. آن دو خواهر از کوچه‌های ساکت شهر بی‌نهایت لذت می‌بردند. یک شب دستم را گرفتند و در کوچه پس‌کوچه‌های ساکت کشاندند. شهری بود ساکت، شهری که اگر چندین لامپ روشن نداشت همه‌مهمه مغموم تندباد جانث را می‌گرفت، در گوشه‌ای ایستادیم. حس کردم در ته بی‌قراری آن سکوت، صدایی منعکس می‌شود. صدایی تکثیر می‌شد که به ناله موجودی زخمی شبیه بود. اما جز صدای شب چیز دیگری نبود. آن‌ها زیبایی‌هایی در کوچه‌های شهر پیدا کرده بودند نظیر همان زیبایی‌هایی که من در کویر یافته بودم؛ شهری با اشکال هندسی و خانه‌هایی با آرامش نابهنگام غروبش، دروازه دیگری را بر آن‌ها گشوده بود. جز آن بچه‌هایی که سرباس بین گاریچی‌ها با آن‌ها آشنا شده بود کسی را نمی‌شناختند. خودشان شاهد کینه و نفرتی بودند که در مدرسه و بازار در چشم

همسایه‌ها دیده می‌شد. تفی را که بعضی دکاندارها پشت سرشان می‌انداختند حس می‌کردند. ترسی که پسران جوان را از آن‌ها برحذر می‌کرد می‌شناختند. بعد از مرگ مارشال، جز آن پسر بچه‌هایی که برای امپراتوری گاری‌های خود بیهوده می‌جنگیدند کس دیگری آن‌دو دختر را دوست نداشت. در آن تابستان تاریک که سریاس کشته شد شبانه به میدان گاریچی‌ها می‌رفتند. با تمام متانت و آرامشی که داشتند خیلی‌ها آن‌ها را دیوانه می‌دانستند. وقتی من برگشته بودم، سپاه گاریچی‌ها پراکنده شده بود.

ژینوی مخملی را روی ساختمانی بلند دیدیم، آن‌جا روی دیواری بسیار بلند، نرده‌ای را رنگ می‌کرد. آدم مرجان را در رستورانی درجه یک پیدا کردیم. کلاه سفیدی سرش بود و چند دیس و بشقاب پر از آجیل و خوراکی را از روی سینی کوچکی بر میز چند دختر و پسر دانشجو می‌چید. وقتی وارد دنیای آن‌ها شدم تمام چیزها تغییر کرده بود. خواهران سپید مرا به میدانی بردند که دو سال قبل از مرگ سریاس، آن‌جا آواز خوانده بودند. کار عجیب و نسنجیده‌ای بود که دو دختر جوان در شبی دیروقت و در میدانی پر از جوانان آواز بخوانند. پسرانی که در آن میدان هنوز آواز آن‌ها را به یاد دارند، می‌دانستند آن دو در پاکای از شبنم هم زلال‌تر بودند. وقتی برای اولین بار به دنبال مارشال به آن میدان آمدند، جوانکی با چمبر بزرگی که در دست داشت دوید و گفت: «مارشال دو فرشته به ملاقات تو آمده‌اند که نگو... دو دختر که گویی از آسمان نازل شده باشند.» سریاس بلافاصله فهمید که شادریا و لاولاو سپید آمده‌اند. آن شب، شب سرور و خنده‌های بلند و شاد سریاس بود، او در لحظات اندوه نیروی خندیدن و قهقهه را در خود می‌انباشت. همان شب با تخته‌پاره و مقواهای کهنه آتش بزرگی درست کرد، جای دم کرد و با

خنده بلندی که در سرتاسر آن میدان شنیده می شد گفت: «شادریا و لاولو، اگر واقعاً مرا دوست دارید و برادر خود می دانید برایمان کمی آواز بخوانید. شاشای گل و لالای من، تا حال چیزی از شما نخواستهام خواهشم را بپذیرید، این تنها تمنای من است.» او می دانست بچه هایی که در آن میدانچه می خوابیدند و صبح زود بلند می شدند و به دنبال وانت و کامیون های تره بار به تک و تا می افتادند با چه مشقتی زندگی می کنند. می دانست زندگی آن ها از بام تا شام درگیری با راننده ها و مغازه دارها، خریدار و پلیس و دوستان خودشان است. بعضی وقت ها با اندوه و لبخند و سر تکان دادنی کودکانه به ژینوی مخملی می گفت: «چرندترین زندگی دنیاست...» آن غروب فرصتی بود تا آن هرزه کاران محروم که بیش ترشان در زندگی آواز دختری را نشنیده بودند به شادریا و لاولو گوش کنند که سرباس می گفت حنجره های آن ها از طلاست. آن شب شادریا و لاولو تا دیروقت برایشان آواز خواندند. نه، فکر نکنید آن آوازا چیزی از احترام آن دو دختر نزد جوان ها و بچه های دستفروش کم می کرد... برعکس، پس از آن شب دستفروش ها بیش تر آن دو خواهر را دوست داشتند. این زن های کوچک و دختران حسود و دورو و مردان ناپاک بودند که آن حکایت زیبا را زشت کردند. شبی که شادریا و لاولو سپید برگشتند سرباس تا خانه آن ها را بدرقه کرد. پیداست که افکار دوستان جوانش هم خارج از آن مسائل بدبینانه سیر نمی کرد. اما اطمینان داشت که آواز چنان نیرویی سحرآمیز دارد که آن جوان ها و پسر بچه ها احترام آن دو فرشته را نگه می دارند، تا بی آن که از وقار خود کاسته باشند، با تمام وجودشان برای کسانی آواز بخوانند که دیگران با خواری و خفت به آن ها نگاه می کردند.

بعد از مرگ سرباس خیلی چیزها در زندگی آن ها عوض شد. اما

هیچ گاه به میثاق خود خیانت نکردند. لباس های سپید را در نیاوردند و تنها کاری که کردند آن بود که پیمان بستند سربندهای سیاه را که نشان عزای ابدی بود هیچ وقت در نیاورند. بعد از آن شب شادریا و لاولا سپید چندین شب دیگر هم به آن میدان می روند و آواز می خوانند. مطمئن بودند که صدایشان خوشبختی بزرگی را بعد از خود به جا می گذارد. در آن شب ها که با ژینو مخملی و آدم مرجان آشنا می شوند سرباس صبحدم با خنده آن ها را چون «دو گوهر درون گنداب» به خواهران سپید معرفی می کند. درست در همان لحظه سرباس مدام از این که انسان بزرگی شود صحبت می کرد. از آن لحظه اشتیاق خطاط شدن بخش مهمی از زندگی او می شود. کسی نمی داند اگر سرباس زنده می ماند چگونه زندگی می کرد. آدم مرجان می گفت پسری بود که زیبایی را نوید می داد. می خواست پس از چند سال کاری اش را بفروشد و خطاط بشود. یا برود در سمت دیگر شهر کتابفروشی دایر کند... کتابفروشی برایش بهترین کار محسوب می شد... آرزوی دیگری هم داشت که زمانی ویدئویی داشته باشد تا تازه ترین فیلم ها را نگاه کند. اگر خواهران سپید نبودند، من ژینوی مخملی و آدم مرجان را پیدا نمی کردم. آن ها هر وقت از سرباس حرف می زدند چشمانشان پر از اشک می شد. آن روز ژینو را در لباس رنگرزا دیدم. صورتش را در بشکه زنگ زده ای شست و مرا بغل کرد و گفت: «سبحان الله، خدای بزرگ... سرباس اصلاً نمی دانست پدر دارد فکر می کرد قبل از تولدش پدرش مرده». زیر آفتاب مرا بغل کرده بود و می گفت: «حالا کسی مرا به اسم ژینوی مخملی صدا نمی زند. آن اسم را سرباس برایم انتخاب کرده بود، حالا من اسم ژینو فیض الله صوفی است. آدم مرجان و ژینو مخملی همه چیز را در باره آخرین روز زندگی سرباس می دانستند، آن ها از صبح تا هنگام مرگش با او بودند.

بعد از مرگ سریاس، شادریا و لاولو نسبت به آن دو پسر شرمگین، احساس احترام می‌کردند، بعد از مرگ سریاس مدتی طولانی مثل دیوانه‌هایی بودند که چیز مهمی را در زندگی از دست داده باشند. هر شب به آن میدان می‌رفتند و برای پسرهایی آواز می‌خواندند که همه اندوهگین دور آن‌ها حلقه می‌زدند و بعضی گریه می‌کردند و بعضی دیگر سرشان را روی زانو می‌گذاشتند و با آن‌ها همصدا می‌شدند. وقتی میدان گاریچی‌ها نابود شد، آن بچه‌ها پراکنده شدند. خواهران سپید چندین بار دیگر ژینوی مخملی و آدم مرجان را می‌بینند ولی زمانی که در آن روستای دورافتاده معلم می‌شوند، شهر آن‌ها را مدتی فراموش می‌کند؛ شهری که هرگز قادر به درک نگاه آن‌ها و دیدن آن‌ها نبود.

قتل مارشال به تمام آن جنگ‌ها و درگیری‌های پیاپی روزانه مرتبط بود که در میدان گاریچی‌ها اتفاق می‌افتاد. قتل بود بی‌معنی و بی‌تفسیر. مثل قتل‌ها و اسارت‌ها و شکنجه‌های سرزمین ما که بیهوده و پوچ بود. به شما اطمینان می‌دهم اگر سریاس صبحدم در سنین کودکی و خردسالی نبود، نمی‌خواست این‌گونه خوار و ضعیف و بی‌معنا کشته شود. اما مرگش به بی‌قراری و دعوا و مرافه‌های بی‌مقدمه جوانی هم ارتباط داشت. در واقع خودش اهل دعوا نبود، به رؤیای ابرمردشدن او هم مربوط می‌شد. من که بعدها اتاقش را دیدم فهمیدم که دیدگاه او در باره ابرمردشدن تا اندازه‌ای به قدرت عضلات و ضرب سرپنجه‌های انسان بستگی دارد. او در روزگاری زندگی می‌کرد که ابرمردشدن برایش به معنی قدرتمند شدن بود. آن روز هم که می‌میرد مقتولِ تصویری است که می‌خواست از خودش نزد دیگران ایجاد کند و خودش را جوان باجربزه‌ای نشان دهد که از ترس و شکست واهمه‌ای ندارد. روزهای قبل از مرگش هم پر از درگیری و دعوا و زخمی شدن بود... مانند کسی که

انتظام آن دنیای از هم گسیخته را به عهده گرفته باشد، مدام با دستفروش و مغازه‌دار و حتا با رهگذران درگیر می‌شد، از این سر بازار که می‌رفت تا به آن سوی برسد چند بار درگیر شده بود. از آن سر بازار هم که برمی‌گشت چند دعوای مختصر راه می‌انداخت اما بعد از درگیری‌ها همیشه می‌خندید. با وقار جنگاورانه‌ای که نتیجه شرف و قوانینش محسوب می‌شد دست در گردن رقابیش می‌انداخت، اما آن دعوای کوچک هرگز شهرت او را به مثابه مارشال گاریچی‌ها و فلیسوف شب‌های تاریک مخدوش نکرد. چون بخشی از واقعیات آن دوزخ پرمهمه بازار محسوب می‌شد.

هفته قبل از مرگش هر شب به خانه خواهران سپید می‌رود. روی چمن می‌نشیند و حکایت‌های بازار را تعریف می‌کند. دعوای و مرافه‌های مغازه‌دارها و گاریچی‌ها را برای آن‌ها بازگو می‌کند. در خانه آن‌ها چنان سرو صدایی راه می‌اندازد که تا قبل از آن سابقه نداشت. خواهران سپید داداش^۱ صدایش می‌زنند، کنارش می‌نشینند و با خنده‌هایش قهقهه می‌زنند. در گفتن حکایت‌ها همصدا می‌شوند، توی صحبتش می‌دوند و سؤال می‌کنند. یک روز قبل از مرگ از او خواهش می‌کنند که بازار نرود. خواهش می‌کنند شب را با آن‌ها سر کند و از داستان‌های کودکی‌اش برای آن‌ها تعریف کند. اما سرباس به آن خواهران معصوم می‌خندد و می‌گوید: «هیچ روزی وجود ندارد که در آن من نتوانم به بازار بروم!»

قبل از مرگش زندگی در بازار بسیار مشکل شده بود. پلیس‌ها روزانه عوض می‌شدند و هربار پرکینه‌تر و خشن‌تر می‌شدند، آن روز مثل همیشه زود گوجه‌فرنگی‌اش را می‌فروشد و با سینه کژال، خالی، در بازار می‌چرخد. ساعت ده با ژینوی مخملی پیش آدم مرجان می‌روند، که

۱. داداش، برار، داش، صمیمانه‌تر از برادر. - م.

چندین بلور تازه چراغ برایش آورده‌اند و مشغول بیرون آوردن و چیدن آن‌هاست. ژینو از صبح زود همراه ماهی‌فروش‌های کوچک دیگر منتظر سبدهای تازه ماهی است و ماهی‌گیرها نمی‌آیند. ساعت نه بی‌حوصله می‌شود و همراه با سریاس صبح‌دم وسط گاری‌ها می‌ایستند و به پریشانی و نگاه معصوم و ترس‌خورده سریاس خیره می‌شود. می‌خندد و می‌گوید: «نکند ماهی‌گیرها مُرده‌اند؟ سریاس به ژینو رو می‌کند و می‌گوید: «اگر شبی تمام ماهی‌گیرها بمیرند چه می‌شود؟ یا همه ماهی شوند و در آب خفه شوند؟» آن روز ذهن سریاس پر از سؤالات عجیب و غریب است. پیش سقاها می‌رود و می‌گوید: «اگر یک روز صبح از خواب بلند شدید و انسان‌ها دیگر تشنه‌شان نشد، آب‌فروش‌ها به کجا رو می‌کنند؟ اگر یک روز صبح آدم‌ها از خواب که برخاستند هرگز گرسنه‌شان نشد، مرغ‌فروش‌ها چه کار می‌کنند؟ اگر روزی زمین اعتصاب کرد و هیچ درخت سیبی بار نداد... سیب‌فروش‌ها چه دارند بفروشند؟»

ژینوی مخملی به او می‌گوید: «آنچه تو در باره‌اش حرف می‌زنی در این زندگی و شهر نیست و اتفاق نخواهد افتاد... انسان این‌جا مدام گرسنه و تشنه است و سیب دوست دارد.» از ژینو مخملی می‌پرسد: «تو آخرین انار دنیا را دیده‌ای؟» این اولین بار است که ژینو مخملی این اسم را می‌شنود. می‌گوید: «نه، آخرین انار دنیا چیست؟» سریاس با خنده می‌گوید: «اگر مُردم، مرا زیر آخرین انار دنیا ببرید. در آن‌جا آدم می‌تواند زندگی کند و خوشبخت باشد و نه گرسنه شود و نه تشنه.» ژینوی مخملی می‌پرسد: «آخرین انار دنیا کجاست؟ بهشت یا چنین جایی؟» سریاس بدون آن‌که نگاهش کند با صدای اندوهناک و پر از تردید می‌گوید: «نه، بهشت نیست اما خیلی هم از بهشت دور نیست.» ژینوی مخملی هم با تردید نگاهش می‌کند و می‌گوید: «سریاس، هر چیزی در

بهشت نباشد معنی اش این است که خیلی از بهشت فاصله دارد.» سریاس با اندوه زیادی نگاهش می کند و می گوید: «راست می گویی هرچه در بهشت نباشد یعنی این که خیلی، خیلی از آن فاصله دارد.»

ساعت یازده صبح نزد آدم مرجان که مشغول قالب کردن فتیله های جدید ایرانی به جای فتیله های انگلیسی به مشتریان است، برمی گردد و او را دست می اندازد و یازده و ربع برای اولین بار «ملک دلبر» با سه پلیس دیگر پیدایشان می شود. ملک دلبر از آن پلیس های کینه توز و سنگدل است، از آن مردهای ترسناکی که مارشال توانسته رامش کند. سریاس سر هر ماه مواعبی از دستفروش ها برایش کنار می گذارد. سریاس تنها کسی است که زبانش را می داند. ملک دلبر نامش «عبدالملک شامراهارون» بود، گرمیانی^۱ سرسختی است. به اسم زنش ملک دلبر صدایش می زنند. خودش را مالک بازار می دانست... اما همه می دانستند که شرفش را برای یکی از مسئولان مهم دفتر سیاسی و مسئولی در وزارتخانه که پست مهمی داشت، می برد. از چهار روز پیش تر، مارشال نیمه ای از مواعب آن ماهش را به او می دهد و به او می گوید مانده پول را وقتی دیگر به او می دهد. ساعت یازده و بیست دقیقه ملک دلبر با عصبانیت روبروی سینه کژال می رسد و نزدیک بلورهای آدم مرجان به سریاس می گوید: «مارشال، مدتی است دروغ گفتن را یاد گرفته ای.» سریاس در زیر آفتاب کشنده تابستان بی آن که عصبانی شود نگاه می کند و می گوید: «این طور نیست ملک دلبر. این طور نیست! امروز به غروب نرسیده پولت را می گیری.» ملک دلبر می رود آن طرف چند دستفروش را به باد کتک می گیرد و چند سبد را واژگون می کند، ساعت یک و نیم، ملک دلبر و پلیس های همراهش بر می گردند

۱. گرمیان؛ حوزه جغرافیای شهرهای کرکوک، کفری، کلار و چمچال است. - م.

و پیش سقاها آب می‌خورند و دو سیب از سبد بچه‌ای برمی‌دارند و آرام راه می‌افتند، ساعت دو و نیم دوباره برمی‌گردند، آن سوی بازار جعبه گوجه‌فرنگی بچه یازده ساله‌ای را روی جاده می‌ریزند. بچه با گریه پیش انجمن گاریچی‌ها می‌رود. مارشال که گویا آن روز دل و دماغ درگیری ندارد به او می‌گوید: «از ما کاری ساخته نیست. دست بردار و بگذار امروز سلامت به خانه برویم.» ساعت سه و نیم ملک دلبر با خیزران بلند در دست برمی‌گردد. چند ساعت فروش را سر بازار و چند روغن فروش را نزدیک مسجد به چوب می‌بندد. ساعت چهار چند گاریچی مارشال را احاطه می‌کنند و می‌گویند اگر این بار اذیت کند، تلافی می‌کنیم. ساعت چهار و نیم ملک دلبر چوب در دست با عده زیادی پلیس می‌آیند و از آن سر به نوبت شروع به کتک زدن می‌کنند و مقابل چشمان سرباس صبحدم دست به کار خرد کردن بلورهای آدم مرجان می‌شوند. آدم مرجان به گریه می‌افتد. خودش را سپر بلورها می‌کند و توی خرده‌ریزهای شیشه می‌افتد و ملک دلبر و پلیس‌هایش همچنان او را می‌زنند. در آن وقت صدایی عصبی از بین دستفروش‌ها به گوش می‌رسد که می‌گوید: «بی‌غیرت و لش کن.» وقتی این را گفت از هزار سو، از تمامی زوایای بازار، از همه گوشه‌های ساکت و فراموش شده دنیا، از درون ناپیدا و نمود گاری‌های کهنه و متعفن و زنگ‌زده... یکباره صدا اوج گرفت: «بی‌غیرت و لش کن... بی‌غیرت و لش کن... بی‌غیرت و لش کن.» ژینوی مخملی که حالا بعد از گذشت چند سال، از آن لحظات می‌گفت، ادامه داد: «سبحان الله مثل آن‌که همه دنیای ما، آن چیزهایی که عرق و خستگی و تشنگی هر روزه ما را دیده بودند، سنگ‌هایی که ما پا بر سرشان گذاشته بودیم هم از آن ظلم و جور که خارج از توان و جثه مردنی و درمانده ما بود به فغان آمدند. آن آسفالتی که به تعفن نفس و

کثافت‌های ما عادت کرده بود، آن تیربرق‌های کج و معوج و فراموش شده... همه با ما همدردی می‌کردند.» ژینو می‌گفت: «تا آن لحظه مارشال کاری نمی‌کرد، اندوهناک با سکوت نگاه می‌کرد و ناخنش را می‌جوید، دستفروش‌های کوچک‌تر که بیش‌تر سرباس را قبول داشتند و می‌گفتند: 'مارشال، مارشال، چرا هیچ کاری نمی‌کنی؟' اما گویا او صدایی نمی‌شنود، وقتی ملک دلبر دشنام‌ها را شنید چنان دیوانه شد که نگو. پلیس‌های بچه‌سال‌تر هم مثل او می‌شوند، هرچه بیش‌تر دشنام می‌شنوند آدم مرجان را بیش‌تر می‌زنند. تا آن‌جا که تمام بدنش غرق خون می‌شود. من و سرباس عقب‌تر رفته بودیم و نگاه می‌کردیم. سرباس مدام مثل بچه ناخنش را می‌جوید و فکر می‌کرد. دوباره دستش را توی جیب شلوارش کرد. من می‌دانستم چاقوی نویی دارد. چاقوی دسته زردی که تازه خودم برایش خریده بودم... یا غوث بغدادی! قبل از آن‌که متوجه شوم یا چیزی بگویم بی‌محابا به یکی از پلیس‌های بچه‌سال حمله برد و شانه‌اش را زخمی کرد. وقتی دستفروش‌ها حمله سرباس را دیدند، آن را به نشانه شروع نبردی بزرگ تلقی کردند. سبحان الله! در اندک مدتی غوغای بزرگی برپا شد. داشتم آدم مرجان را به سایه‌ای می‌کشاندم که صدای اولین رگبار را شنیدم، گاریچی‌ها، کارگرها، مغازه‌دارها، هر کدام به کوچه‌ای فرار کردند. در آن لحظه رویم را که برگرداندم سرباس را دیدم که با ملک دلبر دست به یقه شده؛ یک نفر هم از کوچه نزدیکی لابه‌لای غوغای بگیر و ببند گاریچی‌ها فریاد می‌زد: 'مارشال بکشش... بکشش!' فریادی که از هفت آسمان هم به گوش می‌رسید. حالا به عقیده من اگر آن فریاد آن‌قدر رسا نبود سرباس کشته نمی‌شد. فریادی که چون حقیقتی زلال بر فراز سر همه ما پر می‌کشید. مولانا، نعره‌ای بود که هیچ

راهی برای سرباس باقی نمی گذاشت. تا توان داشتم فریاد زدم: 'پرفسور فرار کن... پرفسور فرار کن.' صدای مرا شناخت، دیدم که نمی تواند فرار کند. آن های دیگر همه فریاد می زدند: 'مارشال بکشتش... مارشال بکشتش.' یادم هست که دستش را بالا برد تا چاقو را در قلب ملک دلبر فرو کند. همه داشتیم نگاه می کردیم، دسته زرد چاقو در اشعه آفتاب برق می زد. تردید داشت. مدتی زیاد چاقو را در هوا معلق نگه داشت. اما دستفروش ها مدام جیغ می زدند: 'مارشال بکشتش... مارشال بکشتش.' یک لحظه پایین آمد. مطمئنم به قصد کشتن پایین نیامد. نه، دستش را پایین آورد تا چاقو را بیندازد. و مثل هر روز تف کند و سرش را زیر بیندازد و بگوید: 'تخمی ترین روز دنیا' درست در همان لحظه رگبار دوم شنیده شد. تا امروز هم کسی نمی داند چه کسی آن رگبار را شلیک کرد. پلیس ها می گویند دستفروشی در شلوغی گاری ها تیراندازی کرده. یا شیخ سراج الدین! یا سید ملک دهرناس!^۱ من چیزی نمی توانم بگویم و جز نگاه کردن به سرباس به کس دیگری نگاه نمی کردم... ای مولانام، حس می کنم تمام آن فشنگ هایی را که شلیک شدند دیدم، چهار گلوله بود. دو تا در شانه سمت چپش، یکی سمت راست و یکی هم وسط شش و تخت سینه اش. دستفروش ها می گویند، یکی از پلیس ها شلیک کرده اما کدام پلیس، کسی نمی داند، وقتی افتاد با صدای بلندی نعره زد: 'خدا جان کشته شدم.' من اولین کسی بودم که بالای سرش رسیدم و سرش را روی زانو گذاشتم، در حالی که پلیس ها یک بند به آسمان شلیک می کردند، می خواستند از محاصره گاریچی ها نجات پیدا کنند، آدم مرجان که خودش غرق خون بود، نمی توانست باور کند که در یک چشم برهم زدن سرباس زخمی شده باشد. من فریاد کشیدم: 'کسی

کمکم کند برسانیمش بیمارستان...» او با لبخندی نگاهم کرد و گفت: 'نه... نه، بیمارستان نبرید. خواهش می‌کنم بیمارستان نبرید. دستتان را می‌بوسم بیمارستان نبرید.' سبحان الله آن موقع چهره‌اش چقدر ملکوتی شده بود. در آن لحظه همه دستفروش‌ها هراسان و آشفته فریاد می‌زدند، بعضی‌ها به هوش آمده بودند و بالای سر سرباس جمع شده بودند، باور نمی‌کردند این‌گونه زخمی شده باشد. من ضجه می‌زدم و اشک می‌ریختم. می‌گفتم کسی کمکم کند. آدم مرجان که توان ایستادن روی پا نداشت با من ضجه می‌زد. همه ما که بالای سر سرباس جمع شده بودیم شیون می‌کردیم. آخر سر خودش دستم را گرفت و گفت: 'مرا ببرید خانه خواهران سپید.' فریاد زدم: 'می‌برمت دکتر...'. سه نفر از دستفروش‌ها سینه کژال را از بین گاری‌های پخش و پلاشده بیرون کشیدند و گفتند اجازه بدهید ببریمش بیمارستان. تا کسی نمی‌تواند درون این شلوغی بیاید. من از آن لحظه حس کردم مرده، فقط یک‌بار دیگر ما را نگاه کرد و گفت: 'به خانه خواهران سپیدم ببرید.' او دیگر چیزی نگفت. وقتی او را روی سینه کژال گذاشتیم و هلش دادیم، بیش‌تر از دوپست دستفروش از این طرف آن طرف در حرکت بودند. فریاد می‌کشیدند و می‌گفتند: 'مارشال کشته شده... مارشال کشته شده.' خدای آسمان و زمین! وقتی روی گاری دراز کشیده بود خیلی پرجذبه بود. ای مولانایم! چیزی در او بود که مثل سرباس همیشگی نبود. گویا در آن لحظات مرگ او را به موجودی تبدیل کرده بود که نه زمین توانایی در خود جا دادنش را داشت نه آسمان...»

ژینو وقتی حکایت را بازگو می‌کرد زود به زود می‌ایستاد و می‌گفت: «خدایا این را گناه نشمار، خدایا به جلال خودت به من رحم کن.» می‌پنداشت که حکایت مرده‌ای را دوباره گفتن معصیت بزرگی

محسوب می‌شود. بعد از مرگ سریاس به خدا اعتقاد بیش‌تری پیدا کرد. بعضی وقت‌ها می‌ایستاد و با چشمان اشکبار می‌گفت: «خدا بیامرز اگر می‌ماند حالا به این گریه‌های من می‌خندید.»

ژینو می‌گفت: «وقتی او را به بیمارستان رساندیم فکر کردیم مرده. با عجله او را تحویل گرفتند و به سمت راهرو تاریکی بردند. صدها دستفروش مقابل بیمارستان تجمع کرده بودند و گریه می‌کردند. تا آن وقت کسی را ندیده بودم که آن‌قدر دوستش داشته باشند. همه سریاس را بزرگ‌تر از آنچه بود، احساس می‌کردیم. همه فراموش کرده بودیم که او هم دستفروشی بدبخت و بیچاره است. نمی‌دانم چرا همه از روز اول جور دیگری نگاهش می‌کردیم. مثل این‌که استغفرالله، دنیایمان را دستکاری کند، یا چیزی چنان... نمی‌دانم.

«بعد از دو ساعت دختر کوتاه‌قدی از بخش بیرون آمد و گفت: 'کس و کارش کیه؟ بیاید تحویلش بگیرد.' گفتم: 'کس و کارش منم، من همه چیزش هستم، به من تحویلش بدهید.' سبحان‌الله وقتی خدا اجل کسی را نازل کند، می‌کند، دیگر به حساب مرده تحویلش گرفتیم، اما نمرده بود. مثل این‌که دکترها اشتباه کرده بودند یا نمی‌خواستند معالجه‌اش کنند. مقابل در بیمارستان یک‌بار دیگر چشمش را باز کرد و گفت: 'به شما که گفتم مرا به خانه خواهران سپید ببرید.' پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: 'می‌بریمت خانه خواهران سپید.' آن غروب در تمام شهر گرداندمش و سرآخر به خانه خواهران سپید بردیمش.

«هزاران دستفروش با گاری‌هایشان شهر را به هم ریخته بودیم. مولانایم، مردم می‌پرسیدند: 'چه کسی مرده؟' ما می‌گفتیم: 'پلیس‌ها سریاس صبحدم را کشته‌اند... مارشال گاریچی‌ها. پرفسور شب‌های تاریکمان.' هیچ‌کس در آن شهر جز ما سریاس را نمی‌شناخت... جز ما

دوستی نداشت... جز ما همدی نداشت... وقتی به خانه خواهران سپید رسیدیم آن‌ها را دیدم که از پنجره سر بیرون آورده بودند و گیسویشان از طبقات بالایی تا پایین آویزان شده بود. یا غوث... یا مجیب‌الدعوه... یا بارق یا باری. چشمانش پر از جنون بود... پر از حسرتی کور، پر از چیزی که هیچ کدام از ما تا زنده باشیم فراموشش نمی‌کنیم... هزاربار غمگین‌تر از هر چشم دیگری که فکر می‌کنی. وقتی با آن موهای آشفته و عجیب سرباس را در آغوش گرفتند آهسته به آن‌ها گفت: 'من نمرده‌ام... تا تاریک شدن هوا مرا به اتاق ببرید.' من و آدم مرجان ایستادیم و به دستفروش‌ها گفتیم: 'سرباس صبحدم زنده است، مژده خوشحال کننده‌ای است، مارشال زنده است... مارشال نمرده... بیایید درویش را خلوت کنیم، شاید استراحت کند، شاید خدا شفایش دهد.' با اصرار ما بیش‌تر دستفروش‌ها بیرون رفتند. تعدادی از آن‌ها در کوچه‌های باریک دور و بر پراکنده شدند و در خیابان‌ها نشستند، می‌خواستند از مرده یا زنده ماندن مارشال مطمئن شوند... بعد من و آدم و خواهران سپید او را بلند کردیم و به اتاق بردیم. تا آن وقت همچنان خونریزی می‌کرد. مثل این‌که تا دم مرگ با ما حرف بزند، گفت: 'وقتی هوا تاریک شد، هر پنج نفر با هم می‌رویم.' اول فکر کردم هذیان می‌گوید، اما بعد از لحظه‌ای چشمانش را با سنگینی باز کرد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: 'نمی‌دانم چیست، درد عجیبی توی قلبم می‌پیچد.' کمی درنگ کرد و با لبخند گفت: 'ژینو امشب کنار آخرین انار دنیا می‌رویم... می‌خواهم آن‌جا بمیرم... مرا ببخشید، برای هیچ کدامتان تعریف نکرده‌ام... اما امشب مرا آن‌جا ببرید... آن‌جا دفنم کنید... آن‌جا... زیر آخرین انار دنیا... از آن‌جا می‌توانم همه جا را ببینم.' آن شب سرباس در رختخوابی گرم استراحت کرد. بعضی وقت‌ها چشمش را باز می‌کرد و

می‌گفت: 'وقتی تاریک شد به من بگویید، هر پنج نفر با هم زیر آخرین انار دنیا می‌رویم.'»

عزیزان، می‌دانم این یک قصه قدیمی است. می‌دانم چیزی است که از ابتدای خلقت با آدم همراه بوده، برای هر کس در آرزویش مردن زیر درختی، دامنه کوهی، لب رودخانه‌ای، گوشه باغچه‌ای، از هر جای دیگری خوشایندتر است. بعضی‌ها فاصله بین مردن و حس مرگ برایشان کوتاه‌تر از آن است که فرصت فکر کردن به جا و مکانش را هم داشته باشند. بعضی‌ها تا آخرین لحظات مرگ خود را باور نمی‌کنند. برای من جالب است که انسان به مکان مردنش هم بیندیشد، حق انتخاب آن‌جا را داشته باشد. حق داشته باشد و نگذارد مثل هزاران مرده دیگر در یک گورستان عمومی دفن شود. من فکر می‌کنم سرباس قبل از آن‌که بمیرد، شب‌های دور و درازی به مرگش اندیشیده باشد. او در روزگاری به سر برده بود که انسان پیوسته به مرگ خویش فکر می‌کرده است. در آن روزی که گلوله‌ها شلیک شد نیازی نداشت در باره مرگ فکر کند، همه فکرش آن‌جا بود که شایسته‌ترین مکان جایی است که زندگی عجیب و کوتاهش آن‌جا پایان بگیرد. اطمینان دارم همه چیز را مثل فیلم‌های کوتاه مرور کرده است. مانند آن فیلم‌هایی که در ویدئوکلپ‌ها یا در سالن‌های نمودر و قدیمی سینماها می‌دیدیم. زمانی که با دستفروش‌ها همراهش می‌رفتیم مثل جوان‌های محجوبی وسط سالن با پاکتی تخمه در دست می‌نشستیم و آخر سر هم گریه سر می‌دادیم.

ژینو که با لباس کار نقاشی و دستان سپیدش از مرگ سرباس حرف می‌زد، همان حسی را داشت که سرباس می‌خواست در مرگی زیبا بمیرد. مرگی در شأن شخصیتی بزرگ. ژینو می‌گفت: «وقتی هوا داشت تاریک می‌شد، سرباس تلاش می‌کرد برخیزد، ما خیلی اصرار داشتیم تا

استراحت کند. اما بی‌فایده بود. با صدای گنگ و ضعیفی مانند آن‌که نتواند از درد چشمانش را باز کند گفت: «اگر با من نیایید، می‌روم... تک و تنها.» این آخرین آرزویش بود. آخرین امیدش، لحظه به لحظه مرگش را به تأخیر می‌انداخت تا به آن‌جا برسد... جیب کوچکی را در آن حوالی پیدا کردم، وای پیغمبر که تاج این دنیا و آن دنیایی، هیچ راننده‌ای حاضر نبود با ما بیاید، وقتی فهمیدند بیمارم را از خانه شادریا و لاولا و سپید بیرون می‌آورند از وحشت مثل این‌که گرگ دیده باشند، دور می‌شدند. بعضی‌ها تفی می‌انداختند و می‌گذشتند، یا دشنام ریکی نثار می‌کردند و می‌رفتند، آخر سر شوفری پیر و جامانه^۱ به سر که به نظر می‌رسید در جنگی بزرگ باشد با خود میان طمع به پول زیادی که پیشنهاد داده بودم و ترس و وحشت از راهی که در پیش داشت، با ما آمد. از همان ابتدا می‌لرزید و دستش توان گرفتن فرمان را نداشت.

خواهرها از همان اول نسبت به آن مرد مشکوک بودند، اما چاره‌ای نداشتیم. به خواهران سپید گفتم در شبی چنین ظلمانی کسی به کوه نمی‌زند... سرباس را به زحمت بین آن دو خواهر در پشت ماشین جا دادیم و پتویی رویش انداختیم. من و آدم مرجان جلو نشستیم. آه خدای زمین و آسمان... آدم مرجان مدام گریه می‌کرد و ناسزا می‌گفت. بعد از آن شب، من و او در زندگی دو راه مختلف در پیش گرفتیم، از آن شب به بعد بود که او کمونیست شد و من نور الهی به قلبم تابید.

«تا آن وقت آدم از درد به خودش می‌پیچید، درد قرارش را گرفته بود. اما می‌خواست تا آخرین نفس با سرباس بماند، گریه آدم، راننده را بیش‌تر ترسانده بود. وقتی سوار ماشین شدیم سرباس چشمانش را بسته بود و به شکل ترسناکی لبانش کبود شده بود و سیاهی ماتی دست و

۱. دستمالی که مردان کرد به سر می‌بندند. — م

کردن و پشت چشمانش را فراگرفته بود. خودش به شوهر گفت ما را به طرف راه 'سیوزی' ببر به دامنه 'شیخ علی هرمی شین'. می دانستم آن جا چه جای خوفناکی است. منطقه ای که شب ها پر از راهزن و تفنگچی است. روستاهایی پر از جنگ قبیله ای و عشیره ای.

«راننده می رفت و تردید داشت، خودش از الاغدارهای قدیمی آن حوالی بود. بعد از ساعتی طی طریق انگار در وسط جاده جن دیده باشد، ایستاد و گفت: 'من دیگر نمی توانم با شما بیایم.' با ترس و لرز ادامه داد: 'اگر بخواهید شما را به شهر برمی گردانم و اگر نمی خواهید این جا بمانید، یک ساعت دیگر تراکتور قاچاقچی ها که بالا می روند برای بار، پیدا می شود با آن ها بروید.'

«یا حافظ و یا جبار... خواهران سپید هرچه دشنام بود نثارش کردند. آدم مرجان به گریه افتاد، من سرباس را در بغل گرفته بودم و التماس می کردم که در آن خلوت ما را با آن ضعیفه ها تنها نگذارد. اما بی فایده بود. چیزی مثل سایه طاعون بالای سرش پرواز می کرد. ترس بیش تر از طمع وحش را تسخیر کرده بود. همه چیز از ابتدا برایش ترسناک بود، لباس های سفید آن دو خواهر مثل دو فرشته مغموم، آن چراغ قوه های بزرگ توی دستشان، با آن همه خونی که بر تن سرباس ماسیده بود. از گریه های آدم و از من که پی در پی دستم را از حسرت گاز می گرفتم. ما را در حاشیه جاده از ماشین پیاده کرد. نه... استغفرالله... استغفرالله... نمی خواستیم برگردیم... من لحظه به لحظه سرباس را می بوسیدم و می گفتم: 'اگر شده تو را کول می کنم و زیر آخرین انار می رسانم.' سرباس در آن موقع طوری سرفه می کرد که خون از زخم هایش بیرون می زد. اما وقتی آرام می شد، چشمانش را باز می کرد و می گفت: 'به من بگوید، ستاره می بینید یا نه؟' ما می گفتیم: 'ستاره هست، سرباس ستاره

هست. آن شب، شب تاریکی و بی‌باکی و بی‌رحمی انسان‌ها بود. در آن شب حس می‌کردم خدا ما را ترک کرده. حس می‌کردم طوری ما انسان‌ها گمراه شده بودیم که خدا به ما توجه نمی‌کند. آن شب برای اولین بار مرجان از بی‌عدالتی صحبت می‌کرد. با تن زخمی می‌آمد و می‌رفت و می‌گفت: 'چه کسی از این حق‌کشی سود می‌برد... کی؟' شب دیروقت تراکتوری از دور پیدا شد. جوانکی رانده‌اش بود. با دست و بالی خالکوبی شده که حاکی از بی‌ایمانی‌اش بود، برابر ما ایستاد و با صدای بلند در دل شب خندید و گفت: 'میت دارید... مارگزیده، آپاندیس ترکانده...' فکر می‌کرد به شهر برمی‌گردیم. با زحمت حالی‌اش کردیم که زخمی داریم و می‌خواهد در این کوه‌ها جان بدهد. به سرباس گفت: 'اگر می‌خواهی بمیری، خب بمیر چرا نصف شبی مردم را زابه‌راه می‌کنی.' با صدای بلند گفت: 'از جاده سیوزی نمی‌رود' اما تا جایی ما را می‌رساند و از آن‌جا هم می‌توانیم از راه دشت برویم، یک ساعت بعد به آبی می‌رسیم و از آن‌جا تا شیخ علی هری شین بالا می‌رویم. ما روی تراکتور سوار شدیم و خودش جلو شروع کرد به آواز خواندن. مدام آوازش را قطع می‌کرد: 'برای مردن شب خوبی است، باران نمی‌بارد، من می‌ترسم در باران بمیرم؛ در این دنیا کسی به اندازه راننده تراکتور، دشمن باران نیست. خدا را سپاس که باران نمی‌بارد.' آن شب هیچ‌کس از ما نمی‌دانست آخرین درخت انار دنیا کجاست. سرباس می‌گفت: 'اگر به دامنه کوه رسیدیم به من بگویید.' خیلی به زحمت صدای ما را می‌شنید... روی تراکتور به شکل عجیبی از او خون می‌رفت. حالش به شکل ناجوری وخیم‌تر می‌شد. دوباره خواهران سفید گریه می‌کردند. حس کردیم می‌خواهد چیزی بگوید اما ناله تراکتور و آواز شوهر نمی‌گذاشت زنجموره سرباس را بشنویم. سرانجام نزدیک مزرعه وسیعی

پیاده شدیم، شادریای سپید و لاولاو چراغ‌ها را بیرون آوردند. راننده به ما گفت: 'من دو برابر از مرده‌ها پول می‌گیرم. چهار سال است در این جاده کار می‌کنم، این قانون من است، برای مرده‌کشی دو برابر حساب می‌کنم، چون هر راننده تراکتوری مرده‌کش نیست... من مثل عزرائیل کار نمی‌کنم که مفتی مفتی مرده‌ها را به آسمان می‌برد.' ای جلوه روشنائی صحابه و زاهدان، آن شب مرا دگرگون کرد... مرا آگاه کرد که ما انسان‌ها در جنگلی ظلمانی به سر می‌بریم. هر چهار نفر پتو را به شکل برانکاری درآوردیم و سرباس را رویش گذاشتیم و در آن دشت پهناور به راه افتادیم. ظلمتی بود بی‌مرز و بیکران، هیچ‌کدام نمی‌دانستیم آخرین انار دنیا کجاست. کدام کوه می‌تواند جایگاه آخرین انار دنیا باشد. کدام دشت می‌تواند کشتگاه و محل آن‌گونه درختی باشد. کدام درختی را می‌شود آخرین درخت از جنس خودش فرض کرد. دقیقه به دقیقه حال سرباس وخیم‌تر می‌شد. لحظه به لحظه او را زمین می‌گذاشتیم و می‌پرسیدیم به کدام سمت برویم و او به زحمت چشمانش را باز می‌کرد و از عمق گلویش ناله‌ای زخمی بیرون می‌آمد و نمی‌توانست چیزی بگوید. آن شب هرچه می‌رفتیم به جایی نمی‌رسیدیم. همه چیز به دایره بوجی شبیه بود. آن دو دختر در طول راه گریه می‌کردند. پیراهن‌هایشان در خار و بوته‌های کشتزار پاره‌پاره شده بود. نمی‌دانم چه هنگام قالب تهی کرد. مانند آن‌که می‌دانست زیر آخرین انار دنیا نخواهد رسید. می‌دانست پایش به آن درخت که همه آرزویش بود نخواهد رسید. نرسیدن به آن درخت نشانه نرسیدن همه ما به تمام چیزها، به حقیقت نپیوستن کوچک‌ترین و بزرگ‌ترین آرزوی ما بود... چهار کور بودیم که به دور خود می‌چرخیدیم. روشنائی و نور و الهام آسمانی هرگز به داد ما نرسید... حالا هم که به آن شب فکر می‌کنم، می‌فهمم که علتش دوری ما

از همه سرچشمه‌های بزرگ نوری بود که ما را در آن ظلمت گم کرده بود. چهار کور بودیم... چهار کور... چهار کور... او در آن پتو جان داد و ما بیهوده و بی هدف آن جا گم شده بودیم، بعد در آن دشت لخت و فراموش شده کنارش نشستیم و گریه کردیم و وسط آن دشت او را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. به خدا التماس کردیم، به آسمان. اما جز چند کلاغ و پشه‌های بی رحم شبانگاہی، چیزی به دادمان نرسید.

«بعد از شب دور و دراز دستپاچگی و سرگردانی، وسط مزرعه او را روی زمین گذاشتیم، هر چهار نفرمان تا توانستیم روی سرش گریه کردیم دخترها مثل خواهرانی واقعی او را بوسیدند، نمی توانستیم برش گردانیم، نمی خواستیم دوباره جان به سرش کنیم، می دانستیم که هرگز آخرین انار دنیا را پیدا نمی کنیم، اما فکر کردیم در مسیر آخرین انار دنیا دفن شود بهتر است تا در گورستان‌هایی که نمی خواست آن جا به خاک سپرده شود. آن شب هر چهار نفر تصمیم گرفتیم در آن دشت خاکش کنیم، او جز ما کس دیگری را نداشت. از راهی مملو از شیخ و از دریای بی‌امان پشه و جیرجیر جیرجیرک‌ها گذشتم تا دهکده‌ای را پیدا کردم و از آن جا بیل و کلنگی برداشتم و در تاریکی برگشتم، شبی پایان‌ناپذیر بود. ده‌ها بار طولانی‌تر از شب‌های دیگر می گذشت. هر لحظه تاریک‌تر و ظلمانی‌تر می شد. نمی دانم چه هوایی مرا راهنما بود، دشتی بود خالی از هر چیز. حتا درختی هم نبود تا نشانه کنیم. اما خدا در آن شب در قلبم ظاهر شد و مرا هدایت کرد. او بود که دستم را گرفت و مرا تا آن روستا برد و برگرداند. آن جا که رسیدم او را حس کردم. وقتی هم که برگشتم حس می کردم چیزی همراه من است. او خدا بود. خدای بزرگ، خودش بود. وقتی مرا هدایت کرد... مطمئن شدم سرباس را دوست داشته. پسری که مقداری کج خلق بود ولی قلبی صاف و ساده داشت.

تنها من می‌دانستم تا چه اندازه به زن‌ها ارادتی آسمانی داشت. خدا به پاکی خودش و با جمیع مؤمنان او را قرین رحمت کند... با جمیع صحابه محشورش کند... سبحان‌الله. سبحان‌الله. وقتی برگشتم خواهران سپید آواز می‌خواندند. آوازی که سنگ را به گریه می‌آورد. من از دور دویدم و دستم را در گردنشان انداختم و گفتم: 'خواهران، گریه نکنید، خدا از سر تقصیراتش می‌گذرد. من می‌دانستم که خدا در طول راه با من بود... او سرباس را دوست داشت. مطمئن بودم که سرباس را دوست دارد. پرفسور شب‌های تاریک ما را دوست دارد.' این‌ها را می‌گفتم و گریه می‌کردم. آدم مرجان کلنگ را از من گرفت و با تمام دردی که داشت اولین کلنگ را زد. من نیز با گریه کلنگ را از او گرفتم و زدم. او باز هم کلنگ را با گریه از من گرفت و کلنگ زد... . درازترین شب زندگی‌ام بود... آن گور شایسته او نبود. گوری بی‌نشان، گوری بی‌سنگ، گوری که شاهد مرگ اندوهناک و عجیب او بود. دفنش کردیم و برگشتیم... شب به انتها نمی‌رسید. قرار گذاشتیم صبح برایش سنگ قبری ببریم. صبح با دستفروش‌ها و چندین اتوبوس سر گورش بیاییم و غرق گلش کنیم... می‌رفتیم و گریه می‌کردیم. به شهر که رسیدیم از یکدیگر خداحافظی کردیم و خوابیدیم. اما مطمئن باشید آن شب هرگز، هرگز به پایان نرسیده و نمی‌رسد.

در شب دوم آزادیی ام خواهران سپید برای رفتن به سر خاک سریاس پیشقدم شدند.

آن شب نمی دانستم که سریاس و سریاس و سریاس دیگری هم در جهان وجود دارد.

نمی خواهم آن شب را برایتان وصف کنم چون وصف ناپذیر بود. شبی بود پر از روشنی. آن قدر روشن که بی هیچ چراغی از آن کشتزار به خواب رفته گذشتیم. نمی خواهم از من بپرسید چه احساسی داشتم. نه، اندوه من فقط اندوه پدری نبود که بعد از بیست و یک سال زندان روی گور پسرش می رود. بلکه غم انسانی بود که بعد از رنج زیادی به باغ سوخته ای می رسد. اسارت من و مرگ عبث او در بیکرانگی آن مزرعه لخت و بی بر و بایر در هم آمیخته بود. ماهتاب بر بیهودگی زندگی من و پوچی مرگش می تابید. ستاره تاریک نامرادی من و او می درخشید. حس می کردم نه مرگ او و نه بردگی دور و دراز من چیزی از این جهان را دگرگون نکرده، من آن شب سرنوشت انسان را با چیزهای دیگر مقایسه

می‌کردم، به مرگ او در آن مزرعه فکر می‌کردم و مردنش را با برهوت و
لختی آن زمین پرخیبر و برکت مرتبط می‌دانستم...

مثل این‌که در دایره‌ای قرار گرفته باشیم که همه چیز در آن در کام
مرگ فرو رفته باشد. مانند آن‌که زندگی در آن زمین هرگز به بار ننشسته
و بذری که پاشیده شده سر بر نیاورده. مثل این‌که زندگی پرنده‌ای باشد
که برای یک‌بار استراحت فرود آمده باشد و دیگر به پرواز در نیامده
باشد. آنچه آن‌جا توجهم را جلب می‌کرد سکوت بود. جایی که اثری از
انسان دیده نمی‌شد. گوری بود در جایی دور از دسترس انسان، جایی
چونان که انسان شاهد فراموش کردن برادر خویش باشد. جایی بود مثل
تبعیدگاه آفتابگیر من در آن بیابان، گوری سرد و دور مثل زندانی در
صحرا. نه، فکر نکنید که من همیشه و همیشه تحت‌تأثیر آن سال‌های
تاریک زندگی می‌کنم و می‌اندیشم. فکر نکنید من گرفتار ترس و هذیان
شده‌ام و برای همین آن گور را به زندان خویش در کویر تشبیه می‌کنم.
گور کوچکی بود مثل قبر پرنده‌ای. فضای خاموش و بیکران و گسترده
اطرافش آن‌قدر بی‌پایان می‌نمود که فرصت زیادی برای سایه انداختن
سنگ گور، به جا گذاشته بود. حس می‌کردم آن افق فراوان و عظیم
فضایی بسیار بیکران برای آن مرده جا گذاشته است تا به جهان بیندیشد؛
انزوایی که انسان را به ابدیت گره می‌زد.

در آن سال‌های آخر جز شادریای سپید و لاولاو کسی به آن گور
سر نمی‌زد. آن شب برای همیشه مثل شب مرگ در خیالم می‌ماند. وقتی
قبرش را دیدم سجده کردم و مزارش را بوسیدم، فریاد کشیدم: «سریاس
صبحدم. من پدرت هستم، می‌شنوی، من او هستم مظفر صبحدم، بیست و
یک سال پیش که اسیر شدم، تو فقط چند روزت بود... تو مرا ندیده‌ای،
هرگز هم به من فکر نکرده‌ای اما باید امشب به من گوش کنی.»

دو خواهر سپید به آرامی در آن طرف گور روی خاک و خس و خارهای دشت نشسته بودند. دو روز بود که با آن‌ها به سر می‌بردم، اما بیش‌تر اوقات، مشغول محاسبهٔ انزوای خودم بودم. نمی‌توانستم آسان به دنیا برگردم، وقتی مرا در حال شیون و زاری دیدند، ترسیدند، آن‌ها را دلداری دادم و گفتم: «نه... نه... دختران عزیزم من شیون نمی‌کنم... اندوه من اندوهی نیست که با شیون یکی شود. نه دوستان من... من پیامی دارم که باید به این مرده بگویم... چیزی هست که این مرده باید بداند. می‌دانم که به من گوش می‌کند... می‌دانم در این دشت بیکران چیزی را انتظار می‌کشد. می‌دانم که در این دشت، تمام کلمات و صدای انسان، ارزش خود را دارد... شاید او مرا به جا نیاورد، اما با این فریادها، می‌فهمد کسی هست که بعد از مدت‌ها به استقبال او آمده است. باید بفهمد که انسان در این جهان تنها نیست، باید از سردی و خاموشی این دشت نهراسد. باید بفهمد من به پیشواز او دویده‌ام... بیست و یک سال در زندان در هوای او دویده‌ام... باید بداند که چه ظلمی است که سرانجام در این برهوت به هم می‌رسیم و مطمئنم در این سکوت حرف زیاد قلبش را می‌لرزاند.»

گوش بر گورش گذاشتم و گفتم: «خدای بزرگ، او حرف‌هایم را می‌شنود... می‌دانم که می‌شنود... بیایید به گورش دست بزنید. تکان می‌خورد.»

دستم را به گورش گذاشتم داشت می‌جنبید، حس می‌کردم می‌خواهد روحش از طوق و زنجیری وحشتناک آزاد شود. حس می‌کردم فریاد و شعلهٔ فرو مرده‌ای در آن گور هست که می‌خواهد بیرون بجهد. من فریاد می‌کشیدم و او از تب و تاب درون گورش شراره می‌کشید. خواهرها مرا گرفتند و گفتند: «مظفر صبحدم تو آزارش

می‌دهی... تو با این نعره‌هایت بیدارش می‌کنی... وقتی هم که بیدار شود زخم‌هایش او را زجر می‌دهند، ساکت باش... مظفر صبحدم ساکت باش».

من اندکی آرام می‌شدم و می‌گفتم: «بنگرید، پدری با دست خالی و پسری که به مرگی پوچ مرده، در دشتی پر از خار و خس به هم می‌رسند... نگاه کنید تا چشم کار می‌کند قبایی از پوچی روی سر ما قرار گرفته، قُبَهای بزرگ از پوچی، گنبدی عظیم از هیچی، چتر بزرگی از بی‌معنایی.» آن لحظه این‌گونه فکر می‌کردم که من و سرباس، نه گذاشته‌ای داریم و نه حال و آینده‌ای... چیزی که مرا می‌ترساند خلوت و برهنگی‌اش بود. آن شب در آن روشنی بی‌روح و کم‌فروغ من و او به هم رسیدیم اما چیزی برای گفتن به هم نداشتیم. هر کدام از ما به گونه‌ای زندگی کرده و سپس مرده بودیم و حرفی نداشتیم. آن سکوت و برهوت و فانوس جای ما حرف می‌زدند، پوچی بزرگ من او را احاطه کرده بود. گرد و خاکی که از هر سو می‌آمد به جای ما همه چیز را افشا می‌کرد. آن شب بود که فهمیدم گمگشتگی و نابخردی انسانی بعد از خودش چه فاجعه‌ای به جا می‌گذارد. فهمیدم که جایگاه انسان روی این زمین چقدر عجیب و بیکران است. وقتی انسانی زاده می‌شود، برای همیشه بر زندگی دیگران تأثیر می‌گذارد. زندگی چیزی نیست جز سلسله‌ای ناگسستنی و ابدی و بلاانقطاع. ما در این جا در این دریای بیکران گم شده‌ایم و به جایی نمی‌رسیم، اما حالا زندگی ما، مرگ ما، بودن ما، نبودن ما به شیوه‌ای نامرئی و توصیف ناشدنی، بر تمام مخلوقات روی زمین تأثیر می‌گذارد بر گل‌ها، بر پرندگان... وقتی انسان زاده می‌شود، بخشی از این سلسله طویل و حلقه‌ای از این زنجیره بی‌انتهاست. هر وقت حلقه‌ای از زنجیر بگسلد، چندین حلقه دیگر به آن پیوند می‌خورد. هر وقت

حلقه‌ای می‌افتد، چهره تمام حلقه‌های دیگر و جایگاه آن‌ها در زنجیر دگرگون می‌شود. گم شدن و مرگ انسان چهره تمام زندگی روی زمین را جور دیگری جلوه می‌دهد... غیاب انسان می‌تواند مجموعه‌ای از حیات را نابود کند. می‌تواند جغرافیای ارتباط‌ها را به هم بزند. اگر من بودم، اگر من مثل مرده‌ای در آن کویر دفن نشده بودم، امکان داشت آن زندگی به شیوه دیگری رقم بخورد. انسان ستاره‌ای است که نباید بگذاری فرو بیفتد. چون او به تنهایی سقوط نمی‌کند. حالا کی می‌داند که صدای این گمگشتگی ما در کجای دیگر زمین منعکس می‌شود؟ چه کسی می‌داند کی و در کجا یکی از خاکستر ما می‌بالد و می‌بیند که چگونه از آتش فروافتادن ما سوخته است؟

آن شب فهمیدم که غیاب من در این جهان، این گور را درست کرده است. بله. من به شما می‌گویم. می‌خواهم به من گوش کنید. مرگ هر انسان برهم ریختن معادله زندگی است روی این سیاره. من بعد از خود سلسله پیوسته زندگی را نابود کردم. آن شب خواهران سپید تا دیروقت می‌خواستند آرام کنند و به من بفهمانند که من هم یک قربانی‌ام مثل همه قربانی‌های دیگر، من هم کسی هستم مثل تمام کسانی که عاقبت به فاجعه‌ای دچار می‌شوند و می‌میرند.

اما من در آن دشت سرگردان بودم، به سر و سینه خودم می‌زدم بر سرم خاک می‌پاشیدم، کفش‌هایم را در می‌آوردم و در آن تاریکی و ظلمت زرد روی و شرمسار، از خواهران سپید فاصله می‌گرفتم و مانند جانوری زخمی زوزه می‌کشیدم و روی خار و سنگ و سیخ و پوشال می‌دویدم و به آن فاصله‌های بیکران بی‌ترحم که حس می‌کردم قدم به قدم افق عریض‌تری را به رویم می‌گشودند خیره می‌شدم نه برای آن‌که آزاد شوم، بلکه برای آن‌که سرگردان شوم، گم شوم و دروازه سرگردانی‌ام

را در آن سوی دنیا باز کنم... می‌دویدم و جهان در دویدن‌هایم بزرگ و بازتر می‌شد، اما خلوت‌تر و خالی‌تر می‌نمود. حس می‌کردم آنچه بیست و یک سال در آن اسیر بودم، کویر نبوده، سرم را بلند کردم و رو به پهنای بیکرانه دشت فریاد کشیدم: «خدایا این است بیابان... این است بیابان... این است بیابان» خواهران سپید دیگر مرا نمی‌دیدند. من در آن خاک تقیده، در آن زمین ترک خورده و خسته، می‌دویدم و خودم را می‌زدم و از آن گور دور می‌شدم و مشت مشت خاک بر سر می‌کردم، برای اولین بار در می‌یافتم که آزادی هم چه بیابان وسیعی است. بازگشت انسان از اسارت وقتی معنی پیدا می‌کند که به خاک برهوت بازنگردد. روی اسکلت زندگی دیگران برنگشته باشد. امشب در پیشگاه شما به این حقیقت اعتراف می‌کنم که نمی‌توانستم مرگ سرباس را باور کنم، آن شب که مثل دیوانه‌ها، مثل پرنده‌ای مرده‌خوار و فرقی زخمی دور آن گور می‌چرخیدم و فریاد می‌کشیدم، دریافتم که نمی‌توانم مرگ سرباس را باور کنم، نمی‌شد مرگ او را اثبات کنم، مرگش قابل تحمل نبود. بر سر خودم خاک می‌ریختم و در آن دشت فریاد می‌زدم: «این گور او نیست، او نمرده».

امشب به شما می‌گویم و نشان می‌دهم که من در همه بازی‌ها مشارکت داشتم... از آن شب فهمیدم برای آن‌که زندگی کنم باید مرگ او را باور نکنم. مرگ مرده‌ای که برای هم ناشناس بودیم و او در دریایی از گرد و غبار خفته بود. اما می‌دانستم بدون او چیزی ندارم که برایش زنده بمانم... دوستان من! ای کسانی که نمی‌دانید این کشتی ما را به کجا می‌برد. سرانجام دستم را به روی گور حلقه گذاشتم و گفتم: «هیچ حقیقتی را باور نمی‌کنم، تو نمرده‌ای! من می‌گردم و پیدایت می‌کنم.» بیست و یک سال زندان به من آموخت که به هیچ حقیقتی اعتماد نکنم...

حالا هم حس می‌کنم همه ما آزادی خویش را با وهم آغاز می‌کنیم. آه خدایا، آزادی هرگز از وهم جدا نمی‌شود. نه، سرزنشم نکنید... سرزنشم نکنید... گناه من مانند گناه همه انسان‌های دیگر بود... مانند گناه همه شما و همه آن‌هایی که روزی از روزها آزادی خود را از وهم جدا نکردید و نکردند. شب بعد سراسر زندگی‌ام دگرگون شد. من آن را شب زندگی دوباره زاده شدن می‌نامم. از آن شب فهمیدم که در دنیا سرباس و سرباس دیگری هم وجود دارند.

ریشه‌های حکایت امشب من به چندین سال قبل از این برمی‌گردد. زمانی که محمد دل‌شیشه در یکی از غروب‌های باصفا برنامه ترانه‌های درخواستی را از یکی از رادیوهای حزبی گوش می‌کرد. گوینده که دختر بود و سعی داشت صدایش را نازک کند می‌گفت: «سرباس صبحدم این ترانه را به اوستا مجید و بهی زنش و شیلان دخترش تقدیم می‌کند، همچنین به غفور و ریحانه به مناسبت عروسیشان و به تمام پیش‌مرگه‌های گردان بیست و یک و مام عبدالله در بازار تاناکورا...» محمد دل‌شیشه مطمئن بود آن اسم را شنیده، مطمئن بود که سرباس صبحدم ترانه کامکارها را تقاضا کرده... اما از وقتی سرباس را می‌شناخت می‌دانست که او پسر بی‌کس و کاری است، خبر داشت که او چنان دوستانی ندارد که به آن‌ها ترانه تقدیم کند. همان وقت سرآغاز طلسم‌ها بود. محمد دل‌شیشه می‌دانست که اسم سرباس صبحدم آن‌قدر عجیب و ناب بود که امکان ندارد به سادگی تکرار شود. از آن‌جا که محمد دل‌شیشه بچه‌ای سودایی و عاشق به درک اسرار بود، آن اشاره گذرا و نابهنگام و عجولانه سبب شد تا آن‌جا به سمت دریای طلسم‌ها کشیده شود و خودش و ما را در آن غرق کند. در آن غروب محمد دل‌شیشه با چهره ساده و گشاده خود در حالی که مدال‌ها را در دست دارد به گذر گاریچی‌ها میان غوغای دم غروب میوه‌فروش‌ها می‌پیچد و از سرباس می‌پرسد، «آیا

هرگز ترانه‌ای از رادیو درخواست کرده‌ای؟» از آن‌جا که سریاس صبحدم هیچ‌وقت رادیویی نداشته، با تعجب می‌گوید مدت‌هاست این‌گونه برنامه را گوش نداده است. آن روز که محمد دل‌شیشه آن خبر عجیب را برای سریاس صبحدم تعریف می‌کند، سریاس با خنده می‌گوید: «غیر ممکن است، صبحدم دیگری در این دیار نیست... تنها منم که اسمم سریاس صبحدم است.»

اما محمد دل‌شیشه مطمئن بود که در پشت این اسم راز بزرگی نهفته است. از یاد نبرید که محمد دل‌شیشه دلبسته اسرار بود. کسی که در هر چیزی دنبال راز آن چیز می‌گردد. دلبستگی او به رازها خیالش را به جاهای خوفناکی می‌کشاند. در همه چیز دنبال آن روی دیگرش بود. طلسم‌های ناگشوده در پس هر پرده را جستجو می‌کرد. جوانی بود که جز شکستن و تاریکی آرزوی دیگری نداشت. آن روز به سریاس صبحدم می‌گوید: «بله سریاس دیگری وجود دارد. اسرار شما مشترک است.» مطمئن آن زمان که دل‌شیشه آن حرف‌ها را می‌زد جز آرزوی برانگیختن سریاس هدف دیگری نداشت اما غروب همان روز محمد دل‌شیشه و سریاس صبحدم به دفتر آن رادیو می‌روند و از آن دختر گوینده که نامه‌ها را می‌خواند، خواهش می‌کنند آن‌ها را راهنمایی کند و نامه‌ای که سریاس صبحدم نوشته را نشان دهد... بعد از کمی طنازی، دختر از بین نامه‌ها کاغذ رنگارنگی را پیدا می‌کند که سریاس نامی آن را فرستاده، اما جز آن اطلاعاتی که در برنامه عنوان کرده بود، چیز دیگری در آن نوشته نشده بود.

غروب همان روز محمد دل‌شیشه از طریق پدرش مقر گردان بیست و یک را پیدا می‌کند که در منطقه‌ای از حومه شهر است. غروب دیر وقت، در خانه کوچک پادگانی قدیمی، در هوای بادی سرد، در اتاقی پر از استانبولی و ماله و گونی‌های گچ وافتنه پاره که وسایل کار

کارگرانی هستند که مقر را گج کاری می کنند، در گرد و خاک و آن گچی که پس مانده اش در همه جای آن مقر پخش و پلا شده اند، چیزی عجیب اتفاق می افتد. اتفاق عجیبی که در یک لحظه قابل باور نیست. در آن هنگام سریاس صبحدم با سریاس صبحدم روبرو می شود. اتفاقی که بعدها در شبی دور انعکاس عظیمی در زندگی من خواهد داشت. منی که آماده بودم در گردبادی سرد، در مهی سپید دنبال آن ها می گشتم.

حالا بدانید که از این جا به بعد قصه تغییر می کند. آن دنیای یکرنگ و یکدست گذشته دگرگون می شود و ما بین انسان ها و آینه ها گم می شویم. برای آن که سریاس ها را از هم تفکیک کنیم، به اولین سریاس سرگذشتان می گویم سریاس اول و به دیگری سریاس دوم یا «سریاس بزرگ و سریاس کوچک». آن شب در زندگی هر دو پسر شبی عجیب و ترسناک است، دو جوانی که به چهره هیچ شباهتی ندارند ولی هر دو سریاس صبحدم هستند. هر دو بی کسند و بسیار دست به دست گشته تا بزرگ شده اند. هر دو از کودکی با خود دو انار بلوری داشته اند. محمد دل شیشه کاشف همه کشف ها بود. او سریاس دوم را در حالی که روی تخت خوابش دراز کشیده، بیدار می کند. به او می گوید: «برای چه آن نامه را برای آن برنامه فرستادی؟ برای چه دروازه آن ظلمات و طلسم را گشودی...؟ تو کیستی، از کجا آمده ای؟ چگونه به این سن رسیده ای؟ چه کار کرده ای و چه می کنی؟ چه داری و چه چیز را از تو سلب کرده اند؟» سریاس دوم که بچه سفیدرویی است و چشمانی عسلی و نگاه وحشی و مرددی دارد که در وجود همه مخلوقات تردید می کند، ابتدا متوجه چیزی نیست. گیجی و گنگی و سوء تفاهمی ناگهانی، متأثر از هراسی نابهنگام در سیمایش دیده می شود. در حالی که از بشکه کهنه مقر دو بار به صورتش آب می زند، می گوید: «به غروب شبیه نیست، مثل

صبحی ناخوش و ترهات است... نه هیچ شبیه غروب نیست. نه هیچ شبیه غروب نیست. خیلی از روزها متوجه آن‌ها نمی‌شوم. ظهرهایی که شبیه عصرند، شب‌هایی که مثل ظهرند، غروب‌هایی که مثل صبح است. صبح‌هایی که مثل نیمه‌شب است، نمی‌فهمم، امروز هم از آن روزهاست. «سریاس اول با لبخند و آشفتگی می‌گوید: «غروب ناخوشی است. این‌طور نیست؟ بیخودترین غروب دنیا است. ما هم آمده‌ایم و عجیب‌ترین غم دنیا را برایت آورده‌ایم.» سریاس دوم هم اندکی بی‌قید و بی‌باک و سنگدل و هشیار به نظر می‌رسید. می‌پرسد: «متوجه نمی‌شوم. از چی حرف می‌زنید...» محمد دل‌شیشه می‌گوید: «از موضوعی صحبت می‌کنیم که یکی دیگر، انسان دیگری، وجود دارد که مثل تو اسمش سریاس صبحدم است... اگر اسمی چیزی پشتش نباشد به آسانی تکرار نمی‌شود، این‌طور نیست...؟ نمی‌دانم، اگر تو خودت را بشناسی، همه چیز در این‌جا پایان می‌یابد و ما از تو خداحافظی می‌کنیم و می‌رویم اما اگر تو خود را شناسی آغاز دیگری انجام می‌گیرد، آغاز دیگری... اما چه می‌دانم... شاید همه‌اش خیال باشد... بلکه مسئله پیش آمده دروغی باشد و بیخودی در خیالم شکل گرفته باشد...» محمد دل‌شیشه به آرامی تمام حکایت را برایش بازگو کرد.

سریاس دوم با اندکی تعمق می‌پرسد: «اگر تو سریاس صبحدم باشی آن وقت من چه کسی هستم...» همه چیز غیرطبیعی جلوه می‌کرد. چیزی مثل یک شباهت دور و عجیب آن دو انسان را به همدیگر پیوند می‌زند. چیزی که با آشکار شدن آن انار شیشه‌ای به نهایت خودش می‌رسد. وقتی سریاس دوم آن انار شیشه‌ای را می‌بیند که محمد دل‌شیشه آن را روی میز می‌گذارد و از او می‌پرسد: «تو این جور اناری دیده‌ای، این انار نزد تو معنایی دارد؟» سریاس دوم برای اولین بار سراسیمه و آشفته

نگاهشان می‌کند و می‌گوید: «امروز مثل هیچ روز دیگری نیست... امروز روز بی‌معنی و بیخودی است. شبیه هیچ زمان دیگری نیست.» انار شیشه‌ای را برمی‌دارد و می‌گوید، این همان اناری است که از کودکی با من بود... همان اناری که نمی‌دانم انار خوش‌شانسی است یا بدشانسی، انار خوشبختی یا بدبختی... شما چه می‌گویید؟ شما کجا هستید، اگر هم بدانم شما که هستید چه می‌شود؟... کی هستی... من باید از خودم بپرسم که چه کسی هستم؟ من چه هستم؟ روزگار گهی است. عین ماتحت سگ است... چرند، همه‌اش چرند است... اگر تو من باشی آن وقت من کی هستم؟ سرباس صبحدم دیگری... کس دیگری که مثل من بی‌کس بزرگ شده و اناری شیشه‌ای دارد که مثل شیشه عمرش است... انار شیشه‌ای دیگری در دست کس دیگری است که نمی‌دانم مانند دوست او را حساب کنم یا مثل دشمن... نمی‌دانم تو را در آغوش بگیرم یا بگویم برو. هر کسی هستی به جهنم، هر کجا می‌روی برو.»

اگر چشمان براقش در پهنای صورتی صاف می‌بود خیلی جوان به نظر می‌آمد. اما به هم‌آمیختگی تعبیر کودکانه با جذبۀ مهیب مردانه‌اش تمام معصومیت چهره‌اش را مخدوش کرده بود. صدایش زنگدار و سیمایش از تمام جوانک‌های دیگر زمخت‌تر بود. آن شب هر دو سرباس نمی‌دانستند چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد. هنوز فرصت اندیشیدن به عمق آن درد را نداشتند. سرباس دوم نمی‌توانست خیلی منتظر بماند. شب باید با ماشین نگهبانی برای حفاظت از جای مهمی راه بیفتد. به مهمان‌هایش می‌گفت: «شما چه موقع ناجوری آمدید. مثل این‌که خنجرى به من زده باشید رهايم كنيد. مثل این‌که قلبم را زیر عمل جراحی باز کرده و ترکم کرده باشید. نگاه کنید، من حالا چه می‌توانم بگویم... چرا پیش من آمده‌اید؟ اگر رازی باشد کلید آن پیش من نیست... اگر شما

چیز دیگر پیدا کردید به من بگویید. من هیچ نمی‌فهمم... من هم دوست ندارم در پوچی و تاریکی زندگی کنم... خودتان می‌بینید الان سرکار هستم. وظیفه‌ای در انتظارم است... چه کسی حال و روزم را می‌فهمد، اگر بگویم امشب دروازه‌ای به رویم باز شده که نمی‌دانم دروازه بهشت است یا جهنم... آخر سر هرچه که باشد باید تفنگم را بردارم و بروم. هرکس که باشم از این تفنگ جدا نمی‌شوم... او به جای من فکر می‌کند... من اسمم سریاس صبحدم باشد یا آشغال صبحدم، هیچ فرقی ندارد... من تفنگی دارم و باید نگهبانی بدهم... ببخشید، مهمان‌هایم، ببخشید... اگر چه امشب باید متفاوت‌تر از شب‌های دیگرم باشد. اما افسر و سرباز و گشتی‌های شبانه این چیزها را نمی‌فهمند. اسم من هرچه باشد باید آخر سر امشب بروم سر آن قله‌های سرد نگهبانی بدهم.»

با عجله روبروی آن‌ها ایستاده بود و فانسقه‌اش را محکم می‌کرد و می‌گفت: «مرا برآشفته کردید. فکر نمی‌کردم برای درخواست یک ترانه این جور به دردسر بی‌فتم... من سریاس صبحدم، نباید یک انسان در دو چهره تکرار شود. اگر تو هم سریاس صبحدم باشی آن وقت من کی هستم؟ اگر من او هستم تو کی هستی؟ کدام سگ‌پدري با این چیزها بازی کرده، این جور چیزی ممکن است؟... باید بروم... بروم و ندانم کی هستم و کجا می‌روم... نگهبان دار و دنیا باشم و ندانم چه کسی هستم که از این چرن‌دیات حراست می‌کند... چرن‌دیات خیلی زیاد شده. دروغ و چرت و پرت در بازار زندگی فراوان شده. گوش کنید برادران، زمانه‌ای است که بویی خوش‌تر از بوی ماتحت خمر نیست...» سریاس دوم تفنگش را برداشت و گفت: «تا در این خراب شده با شما می‌آیم... باید دوباره همدیگر را ببینیم... چیزی هست... نمی‌دانم چه. باید بعد در باره‌اش صحبت کنیم. همدیگر را ببینیم. آن وقت خواهیم فهمید که در باره چه حرف بزنیم.»

محمد دل‌شیشه می‌گفت: «هیچ‌کس به ما نیاموخته سؤال کنیم که ما چه کسی هستیم! روزی هم که با این پرسش روبرو می‌شویم تمام زندگی ما از هم پاشیده می‌شود... اما بعد هر کدام باید معنی زندگی خودش را دریابد.»

در راه تا به دروازه مقرر برسیم، از وسط میدان بزرگی گذشتیم. میدانی که بوی غمی پاییزی از آن بلند می‌شد... بوی سنگ‌های بی‌قرار و گیاهانی پژمرده و تنها... جایگاهی که نه کاملاً جای طبیعت بود نه به طور کل جای انسان... جایی که به جهان انسانی و به جهان وسیع موجودات و پرنده‌های وحشی ارتباطی نداشت. آن شب وقتی سرباس دوم مقابل چشم آن‌ها سوار ماشین شد از پنجره در حال خداحافظی گفت: «بدرود همراهان! خداحافظ... این اولین شبی است که این جور از خودم وحشت دارم... خداحافظ... وای وای... نگاه کنید آسمان هم پر از ستاره‌های بی‌ارزش است. عزیزان تنها چیزهای بی‌ارزش مثل همد.»

وقتی محمد دل‌شیشه و سرباس صبحدم برگشتند کنار هم در خیابان دراز شب طولانی‌ترین پیاده‌روی خود را انجام دادند. سال‌های بعد که سرباس بعد از مرگ محمد دل‌شیشه داستان آن شب را تعریف می‌کرد، نمی‌توانست مصائب عمیقش را پنهان کند. دو جوانی که هر دو در آستانه جوانی بودند. محمد دل‌شیشه با تفکری که همیشه آمیخته شده بود با عاطفه و جوش و خروش، شر و شوری کشنده، به سرباس می‌گوید: «سرباس، دروغ است که انسان‌ها مثل هم نیستند... دروغ است. ما که با هم بزرگ شده‌ایم، زندگیمان شبیه به هم است... مثل این‌که زندگی ما تکثیر و تکرار تصاویر روی یک آینه است... مثل این‌که در جای دوری کسی نمونه‌ای از زندگی همه ما را با خود داشته باشد، زندگی‌ای که هر چیزی در عمر ما رخ می‌دهد پیش‌تر نیز رخ داده است.

انگار اندوه ما از غم شخص بزرگ‌تری گرفته شده باشد. کسی که یک نفر از ما به تنهایی زندگی او را به پایان نمی‌رساند. هر کدام از ما قسمت کوچکی از دردهای او را با خود داریم... قرار هم نیست آن چیزهای شبیه به هم چرت و پرت باشند.»

سریاس که آشفتگی عجیبی در چهره‌اش می‌زند مدام موهای نرم و آشفته‌اش را از روی صورت خسته و آفتاب سوخته‌اش کنار می‌زند. بعضی وقت‌ها می‌ایستد تا بندهای کفش‌های کثانی سفید و کهنه‌اش را به هم گره بزند. می‌گوید: «محمد دل‌شیشه، چرا گل‌ها حق دارند مثل هم نباشند، چرا پرنده‌ها حق دارند یک آواز نخوانند، اما چرا من باید بیرسم که سریاس صبحدم کیست؟ زندگی کدام‌یک از ما آینه زندگی دیگری است؟» محمد دل‌شیشه به آرامی سرش را پایین می‌آورد و می‌گوید: «انسان حق دارد بی‌همتا باشد. یگانه باشد و هیچ چیزی چون او نباشد. اما من از دردی صحبت می‌کنم که زندگی همه ما را یکنواخت می‌کند. از چیزی حرف می‌زنم که ما را با تمام تفاوت‌هایمان گردهم می‌آورد.» سریاس صبحدم می‌گفت: «من از آن می‌ترسم که سایه کس دیگری باشم... می‌ترسم که سریاس صبحدم با آن انار بلورینش سایه کس دیگری باشد که در جای دیگری زندگی می‌کند.» محمد دل‌شیشه می‌ایستاد و می‌گفت: «من از هزاران روح صحبت می‌کنم که نمی‌دانیم از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم... از رازها صحبت می‌کنم، از قفلی بزرگ، از دیواری قطور که نمی‌گذارد به آن معنی برسیم... من از زمانی که این نام را با خود داشته‌ام به تمام آن اسراری فکر می‌کنم که دور و برم را فراگرفته‌اند. آن رازهایی که کوچکنند اما بر زندگی ما قفل بزرگی زده‌اند... از مصیبتی عظیم‌تر از مصیبت‌های دیگر حرف می‌زنم... مصیبت این که ما در باره خودمان هیچ نمی‌دانیم... نه، من و تو هیچ در باره

خودمان نمی دانیم... چه کسی می گوید محمد دل شیشه دوباره تکرار نمی شود. چه کسی می گوید من یک روز صبح که از خواب برخاستم کس دیگری را مثل خود در برابرم نبینم؟ چه کسی می گوید ما مردمانی که همدیگر را تکرار می کنند نیستیم؟»

ملاقات آن غروب سرباس‌ها به گونه‌ای کوتاه و سریع بود که هیچ‌کدام همدیگر را درک نکردند. اما حالا که این حکایت را برای شما بازگو می‌کنم مطمئن هستم که آن دیدار کوتاه نابهنگام در غروب هر دو را به طرز عجیبی بی‌قرار کرده بوده است. بعدها که سرباس دوم در زندان دوردست، تاریک میان زنجیره کوه‌ها کاست‌ها را برایم فرستاد، در آن‌ها از آن غروب برایم به آرامی صحبت کرد. از اذیت و آزارهایی برایم حرف زد که بعد از آن روز دچارش شده بود. نه، فکر نکنید سرباس دوم برعکس سرباس اول بچه‌ای خوشبخت بوده. تنها خوشبختی بزرگ سرباس دوم آن بوده که زنده است... گرچه زنده بودنش مسبب همه رنج‌هایش است... اما از تمام خوشی‌های دیگر بزرگ‌تر است، زندگی خوشبختی‌ای است که وقتی شروعش می‌کنی پر می‌شود از رنج. بهشتی است که از مجموعه‌ای دوزخ ریز و کوچک ساخته شده، زیبایی‌های بلافصلی است که زنجیر زشتی آن‌ها را به هم متصل کرده است. من سال‌های زیادی در زندان به آن مشکلات اندیشیده‌ام، افکار و تخیلات

خودم را وقف اندیشیدن به آن مشکلات کرده‌ام، هرگز بر آن باور نبوده‌ام
 تکه‌های کوچک هنگامی که به هم متصل می‌شوند، هنگامی که از
 چیزهای شبیه به هم چیز بزرگ‌تر می‌سازی آن چیز بزرگ همان صفات
 چیزهای کوچک را داشته باشد. صفت آتش و صفاتی از مشعلی از
 روشنایی یک چیز نیست. زندگی هم همین‌طور است؛ موج‌های عظیمی
 که از زیبایی هزاران موج کوچک درد به وجود آمده است. نگاه کنید
 رفیقان، ای همراهان و همسفران من، به این دریا که در زیر پای ما قرار
 دارد، نگاه کنید. آیا اسرار موج با اسرار دریا آمیخته می‌شود؟ البته می‌شود
 موجی را بگیریم و نگاهش کنیم اما چه کسی می‌تواند دریا را بگیرد و
 نگاهش کند؟ می‌توان فهمید که موجی از کجا شروع شده و در کجا
 می‌میرد اما چه کسی ممکن است بداند دریا از کجا آغاز می‌شود و آب
 در کجا پایان می‌یابد، می‌توانیم همه خودآگاه و ناخودآگاه موجی را در
 جزر و مدش ببینیم، اما چه کسی می‌تواند از آگاهی و ناآگاهی همه این
 اقیانوس حرف بزند؟ می‌دانیم موج چه هنگام آغاز می‌گردد و کی پایان
 می‌یابد. اما چه کسی می‌تواند لحظه تولد دریا و روز مرگش را بداند؟
 زندگی هم همین‌طور است. همیشه زنده‌ها خوشبخت‌ترند از مرده‌ها...
 حتا اگر خاطره‌هایشان تلخ باشد. حتا اگر دردهایشان چون مترسکی در
 آتش بسوزد و در برابر باد برقصد... در آخر زنده‌ها در آن دریای عظیم
 هستند، دریایی که نه گرفته می‌شود و نه آشکار می‌گردد و نه تفسیر
 می‌شود، مرده‌ها آن‌هایی هستند که از دریا بیرون رانده شده‌اند، ما تا
 لحظه‌ای که زنده‌ایم خوشبختیم. نه نگویید ما از این دریا به ستوه آمده‌ایم
 و تا چه هنگامی باید در این دریا بچرخیم. این را از من نپرسید چون
 پیامبر دردها هستم و بیست و یک سال شب و روز از پنجره‌ای به صحرا
 نگاه کردم و او را فریاد زدم. من از آن پنجره چیزی را دیدم که اگر

نمی دیدمش زنده نمی ماندم، من از آن پنجره خوشبختی بیابان را دیدم، بازی شعاع نور و رمل کویر را دیدم. اگر آن بیست و یک سال بر آن باور نبودم که من زیبایی بیکران و عظیمی در رمل می بینم، در آن جا خفه می شدم. انسان باید تا آخرین نفس، تا بعد از مرگش هم باورش را به خوشبختی از دست ندهد. اعتقادش را به درک زیبایی فراموش نکند. نه، من مردی دو وجهی نیستم، من هم مانند هر کدام از شما با تمام قلبم از دست همه پوچی ها فریادها زده ام، من هم ناامیدی بزرگ و پرهیت را بر خودم همواره کرده ام. چندین مرتبه شکست خورده ام، خمیده و درهم شکسته ام اما من از آن شعاع نوری صحبت می کنم که از پس تمام ناامیدی ها شعله می کشد. صدها روز مثل یک دیوانه، صبح به صبح و شب به شب به خودم و زندگی لعنت کرده ام، اما بعد، هر صبح که بلند می شدم و زیبایی را حس می کردم تمام چیزها به هم پیوند می خوردند. تفکیک کردن دردهای ما و سرنوشت سیاه ما و ناهماهنگی های کشنده ما با همنوایی و زیبایی بیکران همه چیز این جهان، تنها نیرویی است که می تواند ما را به زندگی پیوند بزند. بگذار سرنوشت حقیر خود را به موسیقی شکوهمند جهان مرتبط نکنیم، اگر زندگی ما نغمه ناجوری است به این معنی نیست که در عمق این جهان، بین همه قوانین هستی نیروی زیبا و عظیمی وجود ندارد. من در زندان به نغمه ناجور زندگی ام گوش ندادم بلکه به آوازهای عمیقی اندیشیدم که از اکناف گردون می جوشد. من می دانم که همه شما در چه یاسی به سر می برید. می دانم با چه حسرتی سوار این کشتی شده اید تا به غرب برسید. به بهشت برسید، اما ناگهان شبی باد به سوی عمق اقیانوسی می بردت، ناخدایی که هیچ چیزی از دریا نمی داند در دریایی بیکران گمت می کند.

حالا که به گذشته آن حکایت ها می اندیشم، حس می کنم محمد

دل‌شیشه بیش از هر کس دیگری به دنبال آن نخ ناپیدا و باریکی گشت که تمام چیزها را به هم مرتبط کند. محمد دل‌شیشه تمامی دریا را دیده، من یک زمانی به اسرار آن جوان خیلی فکر کردم، چیزی که خودش می‌گفت عشقی پنهانی، آرزوی بزرگی بود برای رسیدن به نیرویی که همهٔ رابطه‌ها را به هم پیوند می‌دهد. جستجوی او به دنبال رازهای کوچک، برای یافتن حقایق بزرگ‌تری بود که می‌شود به آن گفت: «مفهوم این روزگار». معنی روزگار و قرنی که در آن به سر بردیم. محمد دل‌شیشه قبلاً با بسیاری از اسرار آشنایی داشت. بعد از قیام بیش‌تر از هر کس دیگری می‌دانست، بیش‌تر از هر جوان دیگری اسرار آن سوی متانت و شرف و حرمت زندگی را، که همهٔ چهرهٔ خود را با آن‌ها می‌آراستند، می‌شناخت. در جستجوهایش با حقایق دنیا که پنهانی بر دنیا حکم می‌راندند آشنا شده بود، قاچاقچی‌های سرشناس را می‌شناخت. شرف دروغین زن و دخترانشان را می‌دید، از دروغ‌گویی سیاستمدارها مطلع بود، نقشه‌های قتل را که برای یکدیگر می‌کشیدند، پیدا می‌کرد اما باوجود یافتن آن اسرار هیچ‌وقت انسان سنگدلی نشد. خودش از قبل می‌دانست نازک‌تر از آن است که به جنگ برود. می‌دانست که موجودی شیشه‌ای است، که رؤیایش برای حقیقت نمی‌تواند به رؤیایی برای جنگ تبدیل شود. در شب‌های رفاقت، سرباس به او گفت: «یافتن و درک این اسرار چه سودی دارد وقتی آدم نمی‌تواند آشکارشان کند و آن‌ها را به کار گیرد... چرا همهٔ رازها را در کتاب قطوری نمی‌نویسی تا روزی آن‌ها را افشا و تمام دنیا را با آن شگفت‌زده کنی؟» محمد دل‌شیشه می‌گفت: «اما من از هیچ چیز اطمینان ندارم، با وجود این چه چیزی را کتاب کنم، و با چه چیزی دنیا را به شگفتی وادارم... به راز تو و خودم هم مطمئن نیستم. بعضی از رازها نوشته نمی‌شوند بعضی رازها آدم را می‌کشند و

تمام. من از آن جور اسرار می ترسم.» محمد دل شیشه خودش بیش تر از هر کس می دانست که سرگردان یک افسانه است. او به دنبال حل مشکلی است، بالاتر از نیروی او و هر موجود دیگری در دنیا. این که دنیا سرزمینی باشد خالی از رمز و راز و فارغ از طلسم و ظلمات و سؤال، و همه چیزش رؤیت شود، افسانه‌ای سیاه و پوچ است، اما آن جوان دل شیشه‌ای نمی توانست دنبالش را نگیرد. بعضی وقت ها سرباس اندوهناک و عصبی به دل شیشه می گفت: «خوب آدمیزاد حق دارد اسرار خودش را حفظ کند. چیزی برای خود داشته باشد که دیگران آن را ندانند. چیزی که کسی به آن دست نزنند، محمد دل شیشه که همیشه جور دیگری فکر می کرد، می گفت: «دو جور راز هست، رازی که دنیا را در ظلمت غرق و ما را نابینا می کند و راز دیگری که ما را عمیق تر و ژرف تر به پیش می برد. سرباس صبحدم اسرار کوچک به تنهایی فاقد ارزشند. آنچه با ارزش است کل معنایی است که از تمام اسرار کشف می کنی.» او معتقد بود زندگی زنجیره درازی است؛ گردنبندی پر از گره که باید یکی یکی آن ها را باز کند، تا در پایان آن زنجیر بی پایان به حقیقت دیگر برسد. باورش این بود که باید هر کس خود و دنیایش را بشناسد. عجیب ترین چیز برای او توانایی سرباس بود که می توانست در ظلمات وجود خودش زندگی کند، می توانست انسان ها را طوری ساده ببیند که از رازهایشان نپرسد. با آن ها که حرف می زد، راه برود و به هیچ چیز خیره نشود. یک زمان سنگدلانه می جنگید و زمانی هم قاه قاه می خندید. حس می کنم محمد دل شیشه تنها کسی بوده، که خواسته است چیزها را تا نهایت دنبال کند تا پایان آن ها را دریابد. چنان جوش و خروش داشته که هیچ صبر و تأملی را جایز نمی دانسته. کشف اسرار برای او تصرف کردن و دیدن و درک نهایت ها بوده. مصیبت بزرگش آن بوده که خواسته

است همه اشتیاق درونش را با همه زیرکی اش بیامیزد. اسرار را کشف کند بی آن که به کسی آزاری برساند. هم درک کند و هم عاشق بماند. اما زمانی که متوجه می شود عشق ممکن است تا ابد دروازه ای ناگشوده و پر راز و رمز و دور از دسترس باشد، تمام رؤیایی که دنیای خودش را بر آن بنا نهاده بوده فرو می ریزد.

من همان طور که به تقدیر پسرهای دیگری فکر کرده ام همان جور هم به تقدیر او اندیشیده ام، حالا در این کشتی که می شود کشتی بودن و نبودنمان باشد. می توانم بگویم من مدیون او هستم. او هم می تواند پیری از پسرانم باشد... بیش تر چیزهایی که من بعدها نمی فهمم، به گونه ای با زندگی و مرگ او مرتبط می شود.

شبى که در «پاترا» سوار کشتی شدم از دور سایه طوفانى را دیدم، از گردِ شیشه دریا بوی گردبادی به مشام رسید. آن شب اطمینان داشتم مدتی است که در راز مرگ آن پسر سرگردانم. حس می کنم داستانی که او نتوانست تمام کند من باید به اتمام برسانم، حس می کنم من او هستم که از کفن کویری خودم برخاسته ام و به جای دلی شیشه ای قلبی از ماسه های بیابان دارم که شکستی نیست. اما دانه دانه آرام فرو می ریزد. من حالا هم از شکنندگی آن جوان ها متحیر می شوم که تا چه مایه سریع و ساده و بی اذیت و آزاری جان دادند.

در بیابان آدم را موجودی چنان باصلابت و استوار مجسم می کردم که در برابر هر چیزی سنگدلانه مقاوم است، اما آن ناتوانی، آن آمادگی عمیق و عجولانه اش برای مرگ تصوراتم را درهم شکست. حالا مطمئن هستم که آماده بودن برای مرگ بخشی از روح آن دوران بود. چیز عجیبی بود که مردی مثل من برای تمام کردن رازهایی که عده ای جوان موفق به گشودن آن ها نمی شوند از گورش برخاسته است. قبل از آن که کردستان

را ترک کنم روی گور محمد دل‌شیشه رفتم. تصور نکنید اولین بار بود که سر گورش می‌رفتم، نه، من آن وقت مانند قلندری ریشو و درویشی با قلبی پر از آرزو بین گور او و محل زندگی آن‌ها در آمد و شد بودم، آن روز که برای خداحافظی و سپاسگزاری روی گورش رفتم، سنگ مزارش را بوسیدم، چون از هر لحاظ مدیونش بودم، عشق او بود که مرا به خواهران سپید شناساند، اگر او نبود طلسم سرباس‌ها گشوده نمی‌شد. اگر او نبود هیچ دریانورد دیگری گوهر آن معانی را کشف نمی‌کرد که پشت آن انار شیشه‌ای نهفته بود. اگر او نبود آخرین انار دنیا آن معنا را نداشت. من مدیونش بودم، حالا هم مثل بقیه در غبار مرگش سرگردانم.

اجازه بدهید برگردیم به حکایت خودمان، به شما گفته بودم که در شب دوم، بعد از آزادی‌ام از قصر یعقوب صنوبر سراسر زندگی‌ام به یکباره دگرگون شد، شب دوم شب احیای من بود. شب تولد واقعی من، همچنین شب سرگردانی و گمگشتگی‌ام. همه آن قول و قرارها را به یسار دارید که یک شب بین خواهران سپید و سرباس صبحدم بسته شد و آن را با خون خود مهر کردند و در زیر درخت اناری حزن‌انگیز در حیاط خانه‌ای اندوهناک دفن کردند، اناری که تصویر آینه‌ای انار دیگری است که یک جای دیگر از دنیا روییده بود. دو درخت انار بی‌آن‌که از وجود هم باخبر باشند قهرمانان این داستان را به هم پیوند می‌دهند. اگر به یاد داشته باشید بنابر آن پیمان‌ها بود که خواهران سپید جز سرباس صبحدم هیچ‌کس دیگر را به برادری نپذیرفتند و جز او هیچ برادر دیگری را قبول نکردند. روزهای اول، سرباس صبحدم در بارهٔ رفاقتش و تشابه اسمش با آن‌های دیگر، چیزی بروز نداده بود. روزهای اول خواهر و برادری بی‌هیچ دردسری سپری شد. چند هفته قبل از مرگش، شبی سرباس بعد از کوفتگی ناشی از یک روز طولانی دعوا و درگیری بازار با خستگی

زیاد پیش خواهران سپید برگشت و مثل گناهکاری نشست و گفت قصد دارد از رازی پرده بردارد که تا حالا چیزی در باره‌اش نگفته. خواهران سپید هم آن چهره غمناک سرباس را به یاد داشتند که با صدای آرام و سوگوار خودش با گلویی زخمی، اما پر از رمز و راز آن حکایت را برایشان فاش کرد. دیگر نمی‌توانست سکوت کند، آن زمان خواهران سپید از او سرگذشتی واقعی در خواست کرده بودند. می‌بایست حکایت آن انار بلورین را که از خانه سلیمان بزرگ آورده بودند برای آن‌ها روشن می‌کرد. اناری که سرباس صبحدم با دیدنش گفته بود «انار من» است. در آن غروب بود که برای اولین بار گفت: «خواهران عزیز، شادریا و لاولا و عزیز من، می‌دانم که شما مرا مثل یگانه برادران پذیرفته‌اید، تا دم مرگ از شما سپاسگزارم. وقتی هم که مُردم، همچنان مدیون شما هستم، مدیون روح و عشق بی‌شائبه شما، اما رازی هست که باید بدانید چون این قسمتی مهم از زندگی من است. نمی‌خواهم به یکباره این واقعیت عجیب آشکار شود و شرمسار شما شوم که چیزی از آن برای شما بازنگفته‌ام، آگاه باشید که جز من کس دیگری هست که نامش سرباس صبحدم است، کسی که جز چهره‌اش در همه چیز با من مشترک است، او هم همچون من زیسته است، اناری شیشه‌ای دارد و مدت زیادی است که دوست نزدیک من به حساب می‌آید.» سرباس اول ادامه داد: «یک راز وجود دارد که زندگی‌ام را به او پیوند زده چیزی که هیچ‌کدام نمی‌دانیم چیست.» آن شب سرباس همه حکایت محمد دل‌شیشه و ندیم شاهزاده و سرباس دوم و خودش را بازگو کرد. طوری آن ریزه‌کاری‌ها را تشریح کرد انگار آن‌ها را به شهادت می‌گیرد، گویا دیگر فرصتی نیست که برای کس دیگری آن قضایا را تعریف کند. این‌گونه بود که خواهران سپید تنها گواهان بزرگ سرگذشتی شدند که

بعدها، خود آن‌ها به شیوه دیگری به صحنه‌هایش باز می‌گردند. آن شب که سریاس صبحدم از اول تا آخر حکایتش را تعریف می‌کرد، آن‌ها گفتند ما یک برادر داریم، آن هم تو هستی... هیچ‌کس دیگری جای تو را نمی‌گیرد. برای ما یک نفر به نام سریاس صبحدم هست، نمی‌خواهیم کس دیگری را به نام سریاس صبحدم ببینیم. کس دیگری وجود ندارد که نام و خاطرات تو را برای خود سرقت کند. سریاس می‌خندد و می‌گوید: «من جز آدمی بدبخت بین گاریچی‌ها چیز دیگری نیستم، کسی نمی‌خواهد زندگی مرا بدزد، او هم بیچاره‌ای است که می‌ترسد من زندگی‌اش را بدزد، هر کدام بدون معنا از زندگی پوچ خود وحشت داریم.» خواهرانش به او می‌گویند: «تو مارشال گاریچی‌ها هستی، فلیسوف شب‌های تاریک آن بچه‌ها که جز تو کس دیگری را ندارند تا زندگی آن‌ها را به جریان بیندازد، مسائل را برایشان توضیح دهد و اخبار دنیا را برایشان بازگو کند و برایشان روزنامه بخواند... همه آن لشکر گاریچی‌ها تنها تو را دارند. خواهران سپید قبول نمی‌کردند که با کسی دیگر آشنا شوند که اسمش سریاس صبحدم باشد. هرگز نمی‌خواستند کسی را با آن اوصاف ببینند. برای آن‌ها یک سریاس وجود داشت. از این هم واهمه داشتند که پیدا شدن سریاس دیگری آن عهد و پیمان‌ها را سست کند و دست و دلشان را بلرزاند و چنان ضعیف شوند که کس دیگری با همان اوصاف وارد زندگیشان شود. از آن وحشت داشتند که تصویر سریاس با تکرار کم‌رنگ شود و نیروی جادویی‌اش بی‌اثر گردد. بعد از مرگ سریاس اجازه ندادند کس دیگری به نام سریاس صبحدم بیاید و به آن‌ها تسلیت بگوید، به خود اجازه ندادند که از کس دیگری به نام سریاس صبحدم استقبال کنند. برای آن‌ها تمام آن داستان با مرگ سریاس اول خاتمه پیدا می‌کرد.

بازگشت من آرامش آن خواهران را مختل کرد.

از آن شبی که «اکرام کوهی» حکایت مرا برای آن‌ها بازگو می‌کند. وقتی به آن‌ها گفت که پدر واقعی سرباس صبحدم هستم و پس از بیست و یک سال از بیابان بازگشته‌ام و می‌خواهم به سر قبر پسرم بروم آسودگی و آرامش و اطمینان آن‌ها به هم خورد و آهنگ و هارمونی زندگی آن‌ها دگرگون شد. از آن لحظه به بعد ناچار شدند با داستانی کنار بیایند که حتی بعد از مرگ سرباس از آن گریزان بودند، نمی‌دانستند آیا می‌توانند راز سرباس دوم را برایم فاش کنند یا نه؟ می‌شود مرا به سر گورش ببرند و آن‌جا رهایم کنند تا با ناامیدی‌هایم زندگی کنم؟ یا باید به من بگویند سرباس دیگری هست که در جای دیگری زنده است و نمرده؟ آیا می‌شود مرا با آن پرسش روبرو کنند؟ شادریا فکر می‌کرد یک سرباس در دنیا وجود داشته و نباید از وجود سرباس دیگری در دنیا صحبت کرد. چون یادآوری هر سرباس دیگری، خیانت به جوانمرگی است که برادر آن‌ها بوده و هیچ‌کس هم نمی‌تواند جایش را بگیرد، اما لااولو سپید از تیره‌روزی پدری صحبت می‌کند که بعد از بیست و یک سال برگشته و شیدای آن است که کسی را در آغوش بگیرد و ببوسد و به او بگوید «پسر». شادریا می‌گوید او مثل هر پدر دیگری باید مرگ پسرش را تحمل کند و مجاور گورش شود. اما لااولو می‌گوید شاید او پدر آن کسی است که زنده است، پدر آن سرباسی که نمرده و زندگی می‌کند... کسی چه می‌داند، مظفر صبحدم پدر واقعی کدام یک از آن‌هاست. ما چه حقی داریم پدری را از دیدن پسرش، محروم کنیم، با چه اجازه‌ای واقعیت را کتمان کنیم، شادریا گویی بر آتش نشسته، بی‌قرار است. می‌گوید: «اما اگر مظفر صبحدم پدر واقعی یگانه برادر ما باشد، آن وقت ما چه کار کرده‌ایم جز آن که سرباس مرده را از گذشته خود محروم کرده‌ایم.»

یک شب تا دیروقت با یکدیگر کنار آن رودخانه می‌گردند و فکر می‌کنند. هنگام استراحت سوگوارانه آواز می‌خوانند و موهاشان را در سوز شب رها می‌کنند. بعد به این عقیده می‌رسند که همه چیز را برایم توضیح دهند، آن شب که مرا سرگور سرباس بردند می‌خواستند که مرگ او را ببینم و درکش کنم. دو خواهر می‌خواستند تمام دنیا در اندوه از دست دادن سرباس شریک باشند، آن‌ها از مرگ بیهوده و ناگهانی‌اش وحشت کرده بودند. با چشم خود دیده بودند که سرباس چگونه مرده و چگونه هیچ چیز از جای خودش نجنبید. او که در ماتم همه دوستانش می‌مرد، چگونه هیچ‌کس از چگونگی مرگ او نمی‌پرسد، و روز به روز بیش‌تر از یاد می‌رود.

بعد از شکست لشکر گاریچی‌ها و پراکنده شدن بچه‌هایی که در کوچه و پس‌کوچه‌های دنیا کس دیگری را نمی‌دیدند که به یاد سرباس صبحدم باشد، مرا در آن شب سرگور بردند تا همدل و غمخواری برای خود پیدا کرده باشند، اما وقتی سوگواری ناامیدانه مرا دیدند، وقتی دریافتند که توانایی و قدرت درک آن واقعیت را ندارم و نیازمندم در خیال هم که شده برای خود پسر دیگری و سرباس صبحدم دیگری بیافرینم و به خاطرش زنده بمانم، شب دوم لاوِلاو سپید به تنهایی به اتاقم آمد و گفت: «مظفر صبحدم ای پسر بدبخت، هنوز خیلی چیزها هست که تو نمی‌دانی.» از آن شب به بعد بود که مرا «پسر بدبخت» یا «پدر رنج‌ها» یا «شیخ غم» صدا کردند. لاوِلاو سپید با دستمال سیاه گردنش آمده بود که طی چند شب تمام حکایت را برایم بازگو کند، داستانی که هرگز در یک شب تمام نمی‌شد. داستانی که در طول مدت زندگی‌ام پیش خواهران سپید ادامه داشت. بعضی شب‌ها در اتاق من و بعضی شب‌ها در کلاس‌های آن مدرسه در مقابل تخته سیاه داستان را

برایم تعریف کردند. داستانی دراز که خط به خط و کلمه به کلمه در خیال خودم حک کردم، یک‌یک کلماتش را به یاد دارم، سال‌های دور و دراز زندان، خاطراتم را سپید کرده بود. وقتی با دنیا می‌آمیختم، خاطرات کودکی، صفحه‌ای بود که هیچ چیز بر آن نوشته نشده بود. خواهران سپید مرا برانگیختند تا به دنبال رازها بیفتم. آن شب لا‌اولا سپید گفت: «سریاس از آن کسانی بود که شایسته هر جور سوگواری است، سزاوار قطرات اشکی است که برایش جاری می‌کنی، اما واقعی است که باید بدانی. نه من، نه شادریا و نه هیچ‌کس دیگری در این دنیا نمی‌تواند تو را مطمئن کند که آن گوری که تو آن‌طور رویش گریه می‌کنی گور پسر تو باشد. مظفر صبحدم جز پسری که تا قیامت آن‌جا خفته یک پسر دیگر هم هست، کسی که زنده است و اسمش سریاس صبحدم است، همان پسر تو... اما بگذار از حالا به تو گفته باشم و بعد از کسی گله‌مند نباشی. هیچ‌کس نمی‌تواند راهنما و دستگیر تو باشد زیرا هیچ‌کس نمی‌داند کدام یک از آن دو سریاس، پسر توست.»

آن کلمات، حرف‌های ساده‌ای نبودند، مثل آن‌که مرا از قعر بی‌قراری دوزخ بیرون کشیده و به بهشت برده باشند، مانند آن‌که در آخرین لحظات خفگی به خشکی پرتابم کنند. مثل آن‌که همچون یک ماهی صید شده قلاب مرگ از دهانم دریاوری و در آب پرتم کنی... این‌طور بود که فهمیدم جز آن مرده میان دشت، سریاس دیگری هم هست که شاید پسرم باشد، شاید آن فرزند خیالی باشد که بیست و یک سال انتظارش را می‌کشیدم.

اما نه، خیال نکنید خوشحالی‌م کورم کرده بود. فکر نکنید آن شادمانی برخاستن امید، اندوهی را که از مرگ سریاس داشتم در دلم خشکاند. بعد از گذشتن آن شب هنگامی که مقابل پنجره‌ام به همه چیز

فکر کردم، دریافتم تا دم مرگ هر چقدر امیدهایم بزرگ‌تر می‌شوند ناامیدی و غم‌هایم نیز بزرگ‌تر می‌شوند. در آن لحظه با تأمل سرم را خم کردم و سوگندی ابدی خوردم که نپرسم کدام یک پسر من بوده‌اند. باید هر دو را می‌پذیرفتم، هیچ چاره‌ای نداشتم... بعدها هم هرگز از آن تصمیم پشیمان نشدم. آن حقیقتی که شاید بیش از یک سرباس وجود داشته باشد، کاری کرد که با شهادت بیش‌تری به زندگی نگاه کنم و به مرگ و رستاخیز تمام آن بچه‌هایی بیندیشم که از آن لحظه به بعد حس پدرانه‌ای را نسبت به آن‌ها در خود احساس می‌کردم، از آن لحظه بود که فهمیدم می‌توانم پدر همه آن‌هایی باشم که در جاده‌ها مفقود شدند، بیهوده کشته شده‌اند، سرنوشتشان نامعلوم است و بی‌سرانجامند. من مردی بودم که از گذشته آمده بودم تا با آن‌هایی حرف بزنم که آینده‌ای نداشتند.

به من بگوئید اگر شما بودید چه کار می‌کردید؟ اگر شما بودید آیا یکی از آن‌ها را انتخاب می‌کردید و دیگری را از یاد می‌بردید؟ یکی را در آغوش می‌گرفتید و دیگری را حاشا می‌کردید؟ نه دوستان، اگر شما هم بودید هر دویشان را آغوش می‌گرفتید. حالا می‌دانم که خیلی چیزها را گم کرده‌ام اما این را هم می‌دانم که در خیلی چیزها برنده شدم. وقتی انسان با عظمت به جهان آغوش بگشاید، دردها و شادی‌ها نیز با عظمت او را در بر می‌کشند اما من در طول زندگی‌ام احساس عجیبی داشتم. شرم نمی‌کنم از چیزی که امشب برایتان بازگو می‌کنم. من فکر می‌کنم هنگامی که به خاطر دنیا درد می‌کشی، خوشبختی و شادمانی بزرگ‌تری تو را در بر می‌کشد که از تمام شادمانی‌های دیگر عمیق‌تر است. آن شب که لااولو سپید مرا در آغوش گرفت و گفت: «ای پسر بدبخت، سرانجام بسین پسرانت گم می‌شوی و حقیقت را نمی‌یابی.» گفتم: «نه... خدا مرا برای

چیزی دیگر فرستاده، برای پدرانگی دیگری که با دیگران متفاوت است.» از آن دم نمی فهمیدم که چگونه پدری هستم، که آرزو و روحی آسمانی و جذبه‌ای همه گیر را از آن حس می کردم. آن شب روی گور سرباس رفتم، آنچه مرا آزار می داد مرگش نبود بلکه سکوت عمیقی بود که بین من و آن گور برقرار می شد، سکوتی ژرف تر از سکوت بین دو موجود. سکوتی بین من و همه کائنات، سکوتی که از ظرفیت من و یک مرده خارج بود. سکوت بین من و جهانی که برای یافتن سرباس زنده، همه چیزش واژگونه شد.

من دوباره زبانی را فرامی گرفتم که بتوانم با جهان و موجودات پیرامونم حرف بزنم. آن شب مانند دیوانه‌ای لاوِلو سپید را در آغوش کشیدم و فریاد زدم: «سرباس نمرده. سرباس خفه نشده، سرباس در مرگی بیهوده جان نداده، پلیس ابلهی در شهری بی رحم او را به قتل نرسانده... پس همین جاست، می تواند حرف بزند، می تواند از خودش بگوید. می تواند قصه خودش را بازگو کند، با این زندگی بیامیزد، ستاره‌ای را فریاد کند، پرنده‌ها را صدا زند، در تالاب‌ها سنگ بیندازد. بر سرش خاک و خس بریزد و روی برگ‌ها بخوابد... یعنی کسی هست که می توانم از ابتدا تا انتها همه چیز را با او بگویم، من آمده‌ام از ابتدا تا انتها با یکی حرف بزنم، کسی که مطمئنم حرفم را می شنود... یعنی سرباسی روی این زمین زندگی می کند و به من گوش می دهد و می فهمد که به دیگری گوش دادن چه معنی دارد.»

لاوِلو سپید با تعجب می گفت: «نه... نه... سرباس مرده... سرباس را پلیس ابلهی در مرکز بازار کشت. این‌ها دروغ نیست. همزمان پسر دیگری هست به اسم سرباس صبحدم، او هم پدر ندارد. او هم مانند سرباس زندگی کرده اما زنده است.»

من فریاد کشیدم: «او می‌تواند به جای تمامی دنیا به من گوش کند. او زنده است و به جای تمامی مرده‌ها می‌تواند به من گوش کند و به جای همه حرف بزند. او که زنده است. می‌تواند به جای دیگران فریاد بزند. باید این قدرت در زنده‌ها باشد که به جای مرده‌ها فریاد بزنند، این‌طور نیست، باید یک جور قدرتی در انسان باشد تا دنیا بر پایه عدل و داد بچرخد.»

لاولو سپید با عصبانیت می‌گفت: «هیچ‌کس نمی‌تواند به جای سرباس فریاد بزند، او هر جا که باشد نباید صدایش را با صدای دیگران هم‌نوا کند.»

من با جوش و خروش می‌گفتم: «دخترم، لاولو من، همان‌جور که بخشی از زندگی ما در زندگی‌های دیگر وجود دارد. همین‌گونه هم بخشی از زندگانی دیگران در زندگی ما جاری است، همان‌طور هم گرد مرگ ما به گونه‌ای بر تمام مرده‌های دیگر نشسته است.»

من مانند کسی که حس کند آن روزهای اندوهناک آزادی به اندازه تمام سال‌های اسارت خسته‌اش کرده‌اند، می‌گفتم: «لاولو سپید، لالای شیرینم، دخترم. من بیست و یک سال در زندان بوده‌ام، آن‌جا فهمیدم که انسان از هیچ چیز این دنیا منفک نمی‌شود. هر چقدر هم انسان را دور کنی، او را بیرون کنی، او را بکشی، همیشه بخش لاینفک و بزرگ جهان است... مرا رها کنید. بیست و یک سال است که این‌گونه فکر کرده‌ام حال نمی‌توانم فکرم را تغییر دهم، حال او از طریق ما زندگی می‌کند، باید بفهمیم او از طریق من و تو به زندگی ادامه می‌دهد. مثل من که تمام آن سال‌های زندان را از طریق شما زیسته‌ام. از طریق رمل و کویر و آسمان و شب زنده مانده‌ام، نه... تصور نکنید پیرمردی خرافی هستم که با این محاسن سفید و این موهای ژولیده قلندران، آمده‌ام که قوانین

جهان را دست بیندازم... چیز نامعقولی در باره حیات بیان کنم، من از جایگاهی حرف می‌زنم که شما نمی‌دانید... او از طریق همه ما زنده است، من این جا هستم تا بخشی از آن زندگی را سپری کنم که او نکرده. لاولائو سپید از این که حس کنم به جای او زنده‌ام، مرا محروم نکن مجبورم نکن آن‌ها را طوری نگاه کنم مثل موجودی زیبا با یک پیری که سرنوشت بی‌رحمانه از هم جداشان کرده...

در آن شب که آن حرف‌ها را می‌گفتم هنوز از زندگی سرباس دوم چیزی نمی‌دانستم. هنوز نمی‌دانستم از چه حرف می‌زنم، تنها داشتم از رؤیاهایی حرف می‌زدم که چون چند ایده خالص در خیالم در گردش بودند. لاولائو سپید به من گفت که آن‌ها در مورد سرباس دوم چیزی نمی‌دانند، هرگز او را ندیده‌اند و نمی‌دانند اکنون چه کار می‌کند و کجا زندگی می‌کند.

من سالیان سال انتظار کشیده بودم. دیگر انتظار کشیدن برایم مشکل می‌نمود.

هنگامی که آزاد شدم مدت زیادی بود که هیچ کس در باره سرریاس دوم چیزی نشنیده بود. دومین نفر آدم مرجان بود که یک بار او را با چندین پیش مرگه خسته دیده بود که با مسلسلی در دست جلوی خانه فرماندهان بلندپایه ایستاده بود و می خندید. درست نمی دانم آدم مرجان چقدر بعد از مرگ سرریاس اول او را دیده بود. اما از قرائن پیداست که مربوط به زمان از سرگیری مرحله سوم جنگ های داخلی است.^۱ در آن زمان طبیعی بود که جلوی خانه های فرماندهان نظامی حزب شبیه میدان جنگ شود... و نیروها به جای پادگان یا کمپ ویژه پیش مرگه ها در خیابان صف می بستند، یا مقابل خانه سیاستمدارها، دور هتل ها و بارها جمع می شدند یا خیلی وقت ها هم در حوالی خانه روسپی ها تجمع می کردند، یا در نزدیک ترین جایی که فرمانده شان در آن جا استراحت

۱. جنگ های داخلی در سه مرحله ۱۹۹۳ و ۱۹۹۴ و ۱۹۹۷ بین احزاب کردستان عراق و به خصوص بین اتحادیه میهنی کردستان و حزب دمکرات کردستان عراق به وقوع پیوست و منجر به نابودی عده کثیری شد. - م.

می کرد. آدم مرجان درست نمی دانست سرباس دوم چه کار کرد و کجا رفت. او مثل کمونیست ها صحبت می کرد و می گفت: «من دستش را گرفتم و گفتم به این جنگ نرو، این نبرد تو نیست. این جنگ بورژواهاست، به خاطر گرفتن لقمه نان ما. طبقه کارگر باید در این شرایط، استراتژی دیگری در پیش بگیرد.» سرباس دوم به او گفت: «من دوست دارم به تمام جنگ ها بروم. اما حالا جز این جنگ نبرد دیگری نیست. اگر جنگ دیگر سراغ داری خبرم کن، به آن جا هم سری می زنم.» آدم مرجان دلشکسته از این جواب با او خداحافظی می کند و به او می گوید: «رفیق، امیدوارم کشته نشوی.» او با صدای بلند خنده کنان جواب می دهد: «امیدوارم کشته شوم... امیدوارم کشته شوم.» این آخرین جمله سرباس است که یکی از آن رفقا شنیده بود.

یک روز پس از آشکار شدن راز سرباس ها، خواهران سپید مرا در اتومبیلی ویژه به طرف شهر بردند. زمانی که ژینوی مخملی و آدم مرجان را پیدا کردیم هیچ کدام آن طور که باید در باره مکان سرباس اطلاعی نداشتند، یک شب اکرام کوهی پیشم آمد. او از همه چیز ناراضی بود، ناراحت بود از این که من با این ریش بلند و موهای ژولیده بیرون رفته ام اما مثل همیشه از سخاوت و متانت لبریز بود. اکرام کوهی از سرباس دوم چیزی نمی دانست. همه حکایت برایش عجیب بود. با جثه بزرگ و رفتار متینش در اتاقم قدم می زد و می گفت: «هر کاری می کنم تا برایت پیدایش کنم... همه جا را زیر پا می گذارم. فهرست اسامی مقررها را به دست می آورم تا به نتیجه ای برسیم...» لذت وافر از این که بتواند کاری انجام دهد می برد تا من به زندگی اعتقاد بیش تری پیدا کنم.

غروب دیگری برگشت و دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «سرباس دوم در این شهر نیست. بیش تر از هشت ماه است که اسیر

دشمن است.» اولین بار بود که آن‌گونه واژه «دشمن» را شنیدم. دشمن آن اسمی بود که نیروهای جنگی به هم نسبت می‌دادند. آن وقت بود که درک کردم جنگ داخلی چقدر فراگیر و مرگبار شده است. اکرام کوهی می‌گفت: «مرا عفو کن مظفر صبحدم. چندین گره و راز هست که نمی‌توانم از آن‌ها چیزی بگویم. اما تا جایی که می‌دانم، آن پسر نمی‌تواند برگردد این طرف، چون این طرف هم مشکلاتی ایجاد کرده.»

آن چیز برای من مهم نبود... مهم آن بود که پسری دارم که در جای نامعلومی از این سرزمین اسیر است و باید پیدایش کنم.

اگر غم مرگ اولین سریاس و سرآغاز حکایت سریاس دوم نبود، خانه خواهران سپید آرام‌ترین و زیباترین خانه‌ای بود که در طول زندگی‌ام دیده بودم، در واقع پیش از اسارت، حال و هوای خانه‌ای را به آن آسودگی تجربه نکرده بودم. در باره زندگی و خانواده‌های آرام چندان سر رشته‌ای نداشتیم. سکوت و آرامش و صلح و صفای خانه خواهران سپید بهشتی بود که مدت‌ها در رؤیا می‌دیدم. اتاقم دور از اتاق آن‌ها بود اما هرگز چون ناشناس و غریبه‌ای با من برخورد نکردند.

هرگز حس نکردم آدمی زیادی هستم که از بودنم در آن‌جا احساس مزاحمت می‌کنند. بعد از یک ماه با اکرام کوهی صحبت کردم تا کلبه محقری برای خودم بسازم و قطعه زمینی را از یکی از کشاورزان آن‌جا اجاره کنم و شروع کنم به کار و زراعت. در آن زندان یک نوع رابطه عمیق با زمین پیدا کرده بودم اگر چه روی این کشتی نفرین شده مثل اولین شیفته دریا به حسابم می‌آوردید. اگر چه یک نفس تماشای دریا عشق مرا نسبت به این بحر بی‌پایان افشا می‌کند، سبب نمی‌شود بزرگ‌ترین عاشق زمین نباشم، من عاشق زمین هستم و شب‌ها و روزهای عجیبی که در روستای خواهران سپید بودم با نام دیگری نزد

کشاورزها می‌رفتم، حکایت دیگری را برای زندگی‌ام سرهم کردم. خواهران سپید و کشاورزها و اکرام کوهی در حق من کمک بزرگی کردند تا آن کلبه را ساختم. یک روز اکرام کوهی پاکت سیاه‌رنگی برایم آورد که مقداری پول در آن بود. گفت: «من این‌ها را دارم، دوست عزیزم، چندین سال است پس‌انداز می‌کنم. اما بیش‌تر از این نیست. جز این مکان محقر و این پاکت پول، مالک چیز دیگری نیستم، هر چقدر که لازم داری بردار و هر زمینی که می‌خواهی اجاره کن.»

این‌ها را گفت و لبخندی پهنای چهره‌اش را پوشاند مثل آن‌که از بزرگی خودش شرم کرده باشد، یا از آن شرم کند که خنده‌هایش نمی‌توانند لطیف‌تر و ظریف‌تر باشند. من با پیری و ناتوانی خودم تعظیم کردم و دستانش را بوسیدم و به او گفتم: «اکرام من، بزرگ‌ترین گنجشک دنیا... من از ابتدا شروع می‌کنم، از قطعه زمینی کوچک و چند حیوان کوچک شروع می‌کنم، خودم را با زندگی دیگری سرگرم می‌کنم. من به روزی خیلی اندک هم قانعم. آن‌قدر که بشود از ابتدا شروع کرد...» وقتی آن حرف‌ها را می‌زدم هر دو در کشتزار پر برکی ایستاده بودیم، زمین مال کشاورزی بود که برای رفتن به خارج همه چیزش را رها کرده بود. زمین حاصلخیزی بود که اقوامش آن را اجاره می‌دادند تا پایمال نشود. من و اکرام روی آن قطعه زمین کنار جوی آب و صدای شرشر آب با شرم یکدیگر را نگاه می‌کردیم. شمیم روستا، بوی امتزاج پاکی و پلشتی به مشام می‌رسید. بوی گیاه و علف و پهن گاوها به یک اندازه به ما نزدیک بود. اکرام کوهی به همه چیز مشکوک بود. باور نداشت که یعقوب صنوبر مرا پیدا نکند اما با تمام ترسی که داشتیم، آن روزها فقط یک آرزو داشتیم چیز اندیشیدم، آن هم پیدا کردن سرباس دوم بود.

بعد از مرگ محمد دل‌شیشه، سلیمان بزرگ که دوست نزدیک اکرام

کوهی بود، به او سپرده بود که برآوردن تمام احتیاجات خواهران سپید را به عهده بگیرد. در واقع خواهران سپید بعد از ترک شهر، کار آن چنانی هم نداشتند، آن‌ها با میل خود به آن روستا رفته بودند، بعضی عقیده داشتند که خواهران سپید از دست آن حکایت عجیب که در شهر مثل طاعون به دنبالشان بود فرار کرده بودند. اما آن دختران بدون واهمه از چیزی زندگی خود را ادامه می‌دادند و مناسک روزمره و عجیبشان را برگزار می‌کردند. با هم آن مدرسه کوچک را اداره می‌کردند. حس می‌کنم جز مرگ آن دو پسر چیز دیگری نبود که بتواند خاطر و آرامش آن‌ها را مخدوش کند. در آن شب‌های عجیب، از صدای آن‌ها بی‌اندازه مشغوف می‌شدم، دو آوازه‌خوان واقعی بودند که به هر دلیلی نمی‌خواستند شناخته شوند. شب‌های زیادی در خفا به آن‌ها گوش می‌کردم، به آرامی از کلبه‌ام خارج می‌شدم و پشت چند درخت بین شکاف دو سنگ دراز می‌کشیدم و به صدای آن‌ها گوش می‌کردم. هرگز نمی‌گذاشتم بفهمند که به آواز آن‌ها گوش می‌کنم. عجیب‌ترین چیز آن بود که بعضی شب‌ها هنگام آوازخوانی موهاشان را رها می‌کردند، با هم می‌نشستند و گیسوان همدیگر را تزیین می‌کردند، ترانه می‌خواندند و موهاشان را در آب نهر بزرگ رها می‌کردند تا به آرامی در آب شناور شود. بعضی وقت‌ها با موهای خیس پیش من می‌آمدند و در کنارم می‌نشستند. بعضی وقت‌ها در کلاس‌ها مانند آن‌که به کودکی درس بدهند، داستان‌ها را برای من بازگو می‌کردند، بیش‌تر حکایت آن بیست و یک سال را از طریق آن‌ها فهمیدم. از جنگ و سیاست و این‌جور مسائل سر در نمی‌آوردند. اما مثل آن‌ها هم کسی را ندیده بودم که در باره شب و ماه و داستان‌های عاشقانه و مرگ جوان‌ها و سکوت شب‌های دور و دراز شهر صحبت کند. بعد که به شهر رفتم همیشه از چشم آن‌ها به

وقایع نگاه می‌کردم، آن‌ها مدت‌ها زندگی خود را وقف کاری عجیب کرده بودند. کاری که در یک زمان هم از آن‌ها بعید بود و هم برازنده آن‌ها بود. هر دو با چرخ خیاطی سینگر قدیمی، لباس عروس می‌دوختند. برایم عجیب بود که آن دو خواهر جز لباس سفید عروسی هیچ لباس دیگری نمی‌دوختند. اتاقی را از مدرسه جدا کرده بودند، آن‌جا یک طاقه بزرگ پارچه گذاشته بودند، هر پیراهنی را که می‌دوختند با سلیقه و به زیبایی در پاکت مخصوصی بسته‌بندی می‌کردند و آخر ماه که برای دریافت حقوق به شهر می‌رفتند سری هم به گور محمد دل‌شیشه می‌زدند. پیراهن‌ها را به دست چندین مغازه‌دار خاص می‌رساندند. برایم عجیب بود دو دختری که قرار گذاشته بودند تا ابد عروسی نکنند حرفه‌شان دوختن پیراهن عروس باشد برای دخترانی دیگر. اما شادریا سپید می‌گفت: «هر کس به دلخواه خود خوشبختی و بدبختی خودش را فراهم می‌کند.» آنچه بیش از هر چیز آن‌ها را دلباخته پیراهن‌ها کرده بود رنگ سفید بود. هر پیراهنی را که تمام می‌کردند قبل از بسته‌بندی یک‌بار خودشان می‌پوشیدند. من خیلی وقت‌ها در تاریک روشن صبح می‌دیدم‌شان که با آن لباس‌های عروسی از دشت برمی‌گشتند.

اکرام کوهی هفته‌ای یک‌بار پیشم می‌آمد. من به طور کامل با دنیای او آشنا نشدم. تا به حال هم نمی‌دانم چگونه زندگی می‌کرد و کجا به سر می‌برد. اما خودش می‌گفت: «من قلندر نیستم.» ... بله او قلندر نبود. زیباسازی خانه را عجیب دوست داشت. زمانی که آن کلبه محقر را ساختیم، با دست خودش همه چیز را روبراه کرد، آن زمان کاری از من ساخته نبود. شیوه نگاه من به زندگی هنوز مثل نگاهم در زندان قدیم کویری‌ام بود. شب‌ها که بیرون می‌آمدم به جای سایه بلند کوه‌ها، افق بیابان پیش چشمم بود.

خواهران سپید می دانستند من همیشه مانند موجود سوگواری باقی
 خواهم ماند. می دانستند شب‌ها آواره آن کوه‌ها می شوم و جز فکر کردن
 به سرباس صبحدم به چیز دیگری نمی اندیشم. وقتی که در گوشه انزوای
 آن اتاق قرار می گرفتم جز او خیال کس دیگری در سرم نبود. سرکشی
 به گور سرباس اول در احترام و سکوت و جذبه عجیبی سپری می شد.
 خواهران سپید همیشه شمع و بخور و بوته‌های انبوه مو روی گورش
 آتش می زدند. چنان‌که آن دشت تا مدتی بوی بخور به خود می گرفت،
 جمعه هر سه لباس تازه می پوشیدیم و به گورش سر می زدیم. پیاده در
 دشت وسیعی راه می رفتیم. در راه قبرستان، خواهران با تعریف کردن
 اتفاقات و فجایع آن روزگاری می خواستند مرا به روزگاری بکشانند که
 در آن مرگ حرمت خودش را از دست داده بود. مطمئنم که نسبت به هر
 چیز احساس عمیقی داشتند. برخی اوقات حس می کردم مثل یکی از آن
 بچه‌های ده به من نگاه می کنند. محبت آن‌ها برای من شبیه محبت دختر
 به پدرش نبود بلکه به محبت مادری شبیه بود در مقابل بچه‌اش. برخورد
 زیاد آن‌ها با بچه‌ها رفتار مادرانه‌ای به آن‌ها بخشیده بود. با من هم رفتار
 مادرانه‌ای داشتند که سراسر مهربانی بود. آنچه برایم عجیب بود عشق
 عمیق بچه‌های ده نسبت به آن‌ها بود. با رضایت و آفری زندگی خود را
 وقف آن بچه‌ها کرده بودند. هنگامی که من بازگشتم، با ده‌ها معلم
 شیرین‌زبان و بچه‌دوست دیگر برای بچه‌های فراموش‌شده آن روستاها
 می جنگیدند. من حسرت می خوردم که آن‌طور خودشان را وقف
 آرزوهای دور و دراز کرده بودند، همه زندگی من در مقایسه با زندگی
 آن‌ها خالی بود. از آن می ترسیدم که پیرمردی شوم که در آن زندگی دور
 و دراز، جنگ و درگیری و کشمکشی نباشد که با آن روبرو شود. آن
 شب‌های تهی و ترسناک انتظار در آن روستا، معنای زندگی و هویت مرا

با خطر بزرگی مواجه کرده بود. تا زمانی که انسان اسیر است زندگی برایش معنای عمیقی دارد. هیچ چیز همچون بردگی و اسارت به زندگی معنا نمی‌دهد. چون در آن هنگام انسان برای آزادی در پیکار بزرگی است. اما هیچ چیز هم مانند آزادی معنای زندگی را به مخاطره نمی‌اندازد. در آزادی است که انسان شیدایی و سرگشتگی و آرزوی خودش را به خاطر معنی از دست می‌دهد. گویا انسان آزاد باید انسانی تهی از معنی باشد. اما عظمت انسانی آن نیست که در بردگی معنا را جستجو کند. بلکه باید در آزادی دنبالش را بگیرد. در آن هنگام که تمام آن معانی و آرزوها و پرسش‌های عجیب به ذهن می‌رسید، حس می‌کردم آرام آرام در یک نوع آزادی تهی از معنا زندگی می‌کنم. در آن اتاق به شکل وحشتناکی فراموشی و پیری را حس می‌کردم.

به نظر می‌رسید اکرام کوهی به زحمت بتواند اطلاعاتی را در باره سرباس صبحدم به دست آورد. اما اگر او هم نبود نمی‌دانستم کجا بروم. بعضی شب‌ها مثل دیوانه‌ها فریاد می‌کشیدم، نعره می‌زدم و می‌گفتم: «خدایا، به من بگو، به کجا رو کنم؟ این سر درگمی و نابینایی من، نشانه به هم ریختگی این جهان نیست... این جهان را کوری خلق کرده... این زمین و زمان را کوری به وجود آورده... از اسارت بیابان به اسارت ظلماتی دیگر درآمدم.»

هر شب خودم و جهان و خدا را فریاد می‌زدم... من در آن سه‌گانگی و تثلیث سردرگم بودم، نمی‌دانستم دقیقاً کدامشان را باور کنم، ناتوان‌تر از آن بودم که طلسم‌ها را درهم بشکنم. جهان سنگدل‌تر از آن بود که کمکم کند، خدا هم ساکت‌تر از آن بود که انتظارش را می‌کشیدم. اکرام کوهی می‌خواست از دنیایی که در آن زندگی می‌کردم تصویر درستی به من ارائه دهد. بسیاری از شب‌هایی که در آن مزارع قدم

می‌زدیم او سرگرم توضیح جهانی بود که من نمی‌خواستم درکش کنم. اکرام با آن نشانه‌های سبزش که بعضی وقت‌ها به سختی آن‌ها را مایل می‌کرد تا واضح‌تر صدایش را بشنوم می‌گفت: «مظفر صبحدم، پیش خودت شهری را تصور کن پر از هزاران کوچه تنگ، پر از هزاران در بسته، پر از هزار قلعه که انسان مثل دیوانه‌ها گرداگردش می‌چرخد و دروازه‌اش را پیدا نمی‌کند. شهری که نقشه‌اش با آن تصویری که من و تو به آن عادت کرده‌ایم بیگانه است. شهری که بخشی از آن زمین است و بخشی از آن آسمان، کوچه‌ای در زمین و کوچه‌ای در ابر. شهری که همه چیزش معماست. در حالی که کوچه‌هایش جای خود را تغییر می‌دهند. دروازه‌هایش جای خود را عوض می‌کنند و پنجره‌هایش در جای خود قرار ندارند... مجسم کن در شهری این‌گونه که پر از میلیون‌ها اتاق است و هر اتاقی پر از میلیون‌ها شیء که در بین آن میلیون‌ها شیء ما به دنبال چیز کوچکی می‌گردیم... فریاد کشیدن دردی را درمان نمی‌کند... نه، من نمی‌گویم که این شهر جای ساکتی است اما این‌جا مکان دیگری است. جایی که آدم‌ها کاملاً درکش نکرده‌اند. ما در زمانه دیگر زندگی می‌کنیم که هنوز هم انسان‌هایش حقیقت را ندیده‌اند. مثل آن‌که با نقشه‌ای قدیمی در شهری جدید بگردند... باید چندین نفر نام و نشانی‌ها را به تو بگویند، اما تو حالا چیزی دستگیر نمی‌شود. چون در نهایت آن کسانی که نشانی را به تو می‌دهند نقشه شهر دیگری را در سر دارند. مظفر صبحدم آن‌جا که سرباس دوم اسیر است، جای نامعلومی است، این سرزمین پر از زندان‌های ناپیدا است... پر از قدرت ناپیدا و نفرت پنهانی... نفرت این سرزمین را اداره می‌کند. هیچ چیز هم مثل نفرت خودش را مخفی نمی‌کند. در این شهر انسان از انسان متنفر است. این‌جا هیچ‌کس دیگری را دوست ندارد.» گفتم: «اما کرام کوهی، از آن شب که آزاد شدم.

از آن وقتی که تو مرا رها کردی جز انسان پاک چیز دیگری ندیده‌ام. با ترس عمیقی نگاهم می‌کرد. چشمانش براق و گشوده و ترس خورده بود. از حرف‌هایم وحشت می‌کرد، می‌خروشید و عرقش را می‌سترد. اما در سردترین فصل هم زمانی که حرف می‌زد می‌بایست دستمالش را در می‌آورد و عرقش را خشک می‌کرد، با صدایی که گویی از ترس و وحشت بیکرانه‌ای باخبرم کند گفت: «نه مظفر صبحدم... نع... به هر حال هر جا راز زیاد باشد، نفرت هم زیاد است...» نمی‌خواستم حرف‌های اکرام کوهی را باور کنم. حالا هم نمی‌خواهم باورش کنم. منظورم از باور، امیدی ابلهانه به انسان نیست. می‌دانم که انسان برادر خود را چگونه آزار می‌دهد. می‌دانم که انسان چه شکنجه‌هایی را به هم‌نوع خودش تحمیل می‌کند... می‌دانم شما که برابرم نشسته‌اید و من شب به شب، آرام آرام این حکایت را برایتان تعریف می‌کنم از انسان گریخته‌اید. همه ما که بر این کشتی سوار شده‌ایم و گم شده‌ایم مثل این است که تا مرگ در این دریای بیکران بچرخیم، از دست کسی گریخته‌ایم که مثل خود ماست. این گونه بوده، شاید هم در بعضی مواقع از من و تو ناتوان‌تر و زخمی‌تر. اما با تمام این زخم‌هایی که انسان بر تن برادر خود می‌زند اگر به انسان اعتماد نکنیم، کجا برویم. به چه موجودی ایمان داشته باشیم. حتا اگر رو به طبیعت درخواست استمداد کنیم، چگونه به ما یاری می‌دهد؟ بی‌گمان تنها از طریق انسان... اگر به خدا رو کنیم و از او کمک بخواهیم، چگونه یاریمان می‌دهد؟ باز هم از طریق انسان... جز دست انسان، خدا چه دست دیگری دارد تا این زندگی را آباد کند؟ هیچ... هیچ دست دیگری ندارد. طبیعت جز ما چه کس دیگری را دارد که بگوید برایم شهری بسازید، برایم موسیقی بنوازید، خفیه‌گاه راز عمیق و نهفته درونم را بخوانید. کیمیای آب و گل و ستارگان را برایم تشریح کنید، چه

کسی هست؟ جز انسان موجود دیگری نیست. اکرام کوهی در انقلاب و دوران بعد از انقلاب زیسته بود. چنان خشونت و بی‌رحمی‌هایی را به خود دیده بود که به هیچ چیز اعتقاد نداشت. شب دوم وقتی از اعتقاد در بارهٔ انسان برایش می‌گفتم، هنگامی که به او گفتم جز انسان هیچ قدرت دیگری نیست تا به آن رو کنیم، با آن صدای یکنواخت و آرام و عمیقش گفت: «در عظمت انسان تردیدی ندارم او موجودی بزرگ است که باید انتظار کاری بزرگ از او داشت... مظفر صبحدم بگذار روشن‌تر به تو بفهمانم... بهتر.» هرم مزارع را می‌مکیدیم و شمیم جادویی خاک در مشام ما می‌پیچید. موسیقی آب شبانگاهی هر دوی ما را به خلسه می‌برد. اکرام یک پرده صدایش را بلند کرد و گفت: «من بعد از شکست انقلاب و شروع جنگ خیلی به آن فکر کردم... خیلی کتاب در باره‌اش مطالعه کردم، خیلی از وقت‌ها از سر و وضعم غافل می‌شدم و چون خیلی بزرگ به دشت‌ها می‌رفتم و با تمام نیرو پاهایم را به زمین می‌کوبیدم و به آسمان نگاه می‌کردم و می‌پرسیدم: انسان چرا این‌طوری می‌کند، این ملت چه بر سرش آمده... چه؟! مرحلهٔ اول نبرد که در گرفت... ویران شدم... دریافتم جانور گرسنه‌ای در خون این ملت وجود دارد... در این جنگ، دو ملت، دو دین، دو شیوهٔ سیاست روبروی هم قرار نگرفته بودند. تنها دو انسان برهنه مقابل هم قرار گرفته بودند... دو انسان چون دو جانور بدون هیچ انگیزه‌ای که ارتباطی به حکمت انسانی داشته باشد یکدیگر را می‌دریدند. مظفر صبحدم، انسانیت مانند چراغی است که خاموش و روشن می‌شود، چراغی است در درون روحمان، ممکن است برای همیشه خاموش باشد و روشن نشود اما آنچه باید همیشه روشن بماند، چراغی است که انسان شدن ما را پرتوافشانی کند و این مشکل است و به چشم من رؤیت نشده...»

در میان مهتاب و سکوت شب که به او نگاه می‌کردم تمام آن انسانیت را در او می‌یافتم که از مرگ آن سخن می‌راند، سایه آن کسی را در او می‌دیدم که او عدمش می‌گفت...

سریاس دوم در جای دوری زندانی بود، جایی مثل قلعه‌ای کهن، جایی شبیه زندان‌های قدیم. قلعه‌ای بزرگ که چندین سال پیش دولت به عنوان مقر محکمی برای مقاومت نیروهایش ساخته بود، قلعه‌ای که از دور هراس عمیقی به دل می‌افکند، بنایی که در کوه و کمر و جنگل گم شده بود. دایره دیواری عظیمی دورش را گرفته بود، آن قدر بلند بود که جز از بالای قله‌های دایره‌مانندش هیچ‌کسی نمی‌توانست بیرون را ببیند. چیزی نامرئی به آن قلعه هیبت جانوری خیالی می‌بخشید، جانوری از سنگ و پولاد یا هر ماده معدنی دیگری. غروب که من و اکرام به آن جایگاه نزدیک شدیم و از دور به آن نگاه کردیم، می‌خواستم بدانم در کجایش سریاس زندانی شده، اکرام سرگذشت آن قلعه را می‌دانست. بنایی بود که با وسایل جدید و نقشه خیالی امپراتوری‌های کهن طراحی شده بود. یک جور ساختمان با سنگ‌های تازه و طرحی قدیمی که حاصل اندیشه مهندسی بود که خواسته بود هیبت جدید دولت را با صلابت خلیفه‌های کهن پیوند بزند. قلعه‌ای عظیم که در قیام‌ها، خالی به دست مردم افتاده بود. بیش‌تر افسر و سربازهایش از وحشت مرگ از گرسنگی و تشنگی طولانی یا خودکشی کرده بودند یا به اسارت مردم درآمده بودند.

بعد برای مدتی مدید خانواده‌هایی آواره آن‌جا را اقامتگاه تیره‌روزی ابدی خود کرده بودند. با شروع جنگ‌های داخلی، نیروهای درگیر اطرفش را سیم‌خاردار کشیده و نیرو مستقر کرده بودند و از آن به عنوان زندان استفاده می‌کردند. بعد از شروع جنگ تنها پرنده‌ها می‌توانستند به

آن قلعه نزدیک شوند. آن روز قلعه را از دور دیدم و وهمی عمیق مرا فراگرفت، آن زندان با تصورات و تجربه‌هایی که من از زندان داشتم کاملاً متفاوت بود. تخیلات هول‌انگیز مدام مرا در خود می‌گرفت تا زندانم را با آن مقایسه کنم. بدترین زندان، زندانی نیست که زندانبان‌هایش وحشی باشند زندانی است که از آن‌جا نتوانی زمین و آسمان را ببینی. زندان جای شکنجه نیست بلکه فرصتی طولانی است برای تفکر و خیال، برای تفکر به رابطه بین انسان و دیوار، انسان و طبیعت، انسان و جهان، اگر پیوسته چیزی از این جهان پهن‌اور نبینی، بخشی از این جهان بیکرانه و بزرگ را نبینی و چیزی تو را به وجد نیاورد و چیزی لمس نکنی، چطور تفکر و تخیل خواهی کرد؟ دوزخ آن‌جایی است که چیزی بر تخیلات زخمه نزند. یعنی هیچ چیز تو را وادار نکند که به چیزهای بیکران و بزرگ فکر کنی، وادار نکند از طریق مشاهده بزرگی جهان از دایره کوچک خود بیرون بیایی و نگاه کنی، و به شیوه دیگری به رابطه خودت و جهان بیندیشی. زندان واقعی تنها انسان را از انسان‌های دیگر جدا نمی‌کند، بلکه انسان را از تمامی مظاهر زندگی، وجود و راز معنای عمیقش منفک می‌کند. انسان در بند کسی است که از منافذ کوچک، امیال و آرزویش را برای زندگی برانگیزد. اما وقتی تمام منافذ دیوار را بستی، زمانی که تاریک شد، دیگر از آن فراتر می‌رود که در زندان باشی بلکه درون دوزخی افتاده‌ای.

سریاس در آن قلعه ظلمانی زندگی می‌کرد... راه درازی طی کردیم تا او را بیابیم. یک شب من و اکرام کوهی با جیش از آن روستا بیرون آمدیم و سفر کوتاه خود را آغاز کردیم، سفری به قصد پیدا کردن سریاس دوم. اولین بار بود که آن مرد را می‌دیدم؛ میمون کوچکی بود که زندگی‌اش تلاطم بزرگی داشت. مأمور امنیتی بود. دوبار به اکرام کوهی

مدیون شده بود. بار اول هنگامی که در جنگ‌های خونین قیام، زندگی‌اش را نجات داده بود و یکبار دیگر هم زمانی که زنش با پسری فرار کرده بود. بعد از پشیمانی، اکرام آن‌ها را آشتی می‌دهد و زن را به خانه برمی‌گرداند. او با ما آمد و از دور قلعه را نشان داد. در طول راه حرف می‌زد و می‌گفت: «کاک اکرام، چشم من، دوبار مدیون تو شدم یکبار هنگام قیام که از مرگ نجاتم دادی و یکبار هم بین من و وسوسه‌های شیطان واسطه شدی. من تا ابد مدیون توام... نمی‌توانم به تو نه بگویم... به باری تعالی نه بگویم به تو نمی‌توانم نه بگویم... چون تو از همه فرشته‌های خدا برایم باارزش‌تری... خیلی کمکم کردی، شوخی نیست کسی دوبار کسی را نجات بدهد... اما آنچه تو می‌خواهی مشکل است. در توان من نیست... در توانایی و قدرت هیچ‌کس نیست... تو در اداره امنیت کار نکرده‌ای. رهبر خودش همه چیز را اداره می‌کند. حزب خودش همه جا حضور دارد. من کارمند جزء هستم... دوستم هم همین‌قدر توانایی دارد، حدودی دارد که نمی‌تواند از آن فراتر رود. آن زندان پر از اسرار است آن‌قدر پر رمز و راز است که جز حزب کس دیگری نباید از آن‌ها سر در بیاورد. درست است که من آن مرد را می‌شناسم. دوست من است، پسرش را هم برایم گردن می‌زند، اما او هم مسائل خودش را عهده‌دار است. چون آن زندان دریایی از راز است، کسی مثل من و تو سرخود نمی‌تواند بدون اجازه وارد شود. ورود به آن‌جا ممنوع است، خیال نکنید می‌توانید وارد آن‌جا بشوید. او تنها می‌تواند نوارهای شما را به دست سرباس برساند. بعد نوارهای او را هم به شما می‌دهد. پسران انفرادی است. تنها توی یک سلول، هر چه می‌خواهی برایش ضبط کن، او هم هر چه بخواهد برایت ضبط می‌کند، تمام! دیگر چه می‌خواهی...؟ مطمئن باش من قول بهترین نوع غسل را

به او داده‌ام، اگر غسل، آن هم از نوع اعلا، به او نرسد، می‌میرد... درست است که دوست من است، خیلی هم دوستیم. بگویم بمیرد، می‌میرد اما اگر غسلی که باید از کیسهٔ خودم با پول زیادی تهیه کنم نباشد، نمی‌گذارد این ضبط را وارد آن‌جا کنیم... از همین حالا از ذهنت بیرون کن که بتوانی پسرت را ملاقات کنی... غیرممکن است.» اسمش تیغورپاشا بود. کلاهی به سبک کلاه آتاترک سرش بود. انگشتانش مملو از انگشترهای طلا بود. هنگام قیام مسئول زندان یکی از احزاب بود. بعد امنیتی شد اما به علت فرار و مراجعت پی‌درپی زنش به خاطر بدنامی از ادارهٔ امنیت اخراج شده بود. وقتی حرف می‌زد مدام برمی‌گشت به داستان شکایت از زنش. میل نداشتم به او گوش کنم، از زمانی که از زندان بیرون آمده بودم حس می‌کردم قدرت ارتباط و شنوایی‌ام کم‌تر و کم‌تر می‌شود. او مدام می‌گفت ما نمی‌توانیم سرباس را ببینیم و آن بود چیزی که بیش‌تر باعث عذاب من می‌شد. بعد زیر فشار سخت اکرام راضی شد ما را به آن نگهبانی که رابط بین ما و سرباس بود معرفی کند. او هم جوانی بود با سرگذشتی عجیب. اسمش ادریس غسل بود، بیش‌تر زندگی‌اش را در پی کندوهای غسل گذرانده بود. از جوانی در پیدا کردن کندوهای غسل مهارتی افسانه‌ای داشت. با حظ وافر کوه به کوه دنبال موسیقی بال زدن زنبورها می‌افتاد. با آن‌ها پر می‌زد با آن‌ها می‌آمیخت، گلزار به گلزار در پی آن‌ها افتاده بود. کوه به کوه بالا رفته بود. برای پیدا کردن غسل شامه‌ای خارق‌العاده داشت. سلیقه‌ای غیرعادی در یافتن بهترین نوع غسل داشت. اما یک روز ناگهان تمام توانایی‌اش را از دست می‌دهد. روزی که دیگر قادر نیست کندویی پیدا کند. نمی‌تواند با آن‌ها پرواز کند و به آن‌ها دست بزند. تنها چیزی که در او باقی می‌ماند عشق غیرمعمول و جادویی‌اش به غسل است. حالا آن مهارت قدیمی‌اش در

پیدا کردن کندو را دلیلی بر کارکشتگی او برای یافتن گناهکاران و متهمان قلمداد می‌کردند تا در اداره امنیت به کارش گیرند. سرانجام در آن قلعه هراسناک نگهبان می‌شود.

شب‌ی تاریک در ایستگاه اتوبوس‌ها او را دیدیم، خودش آن‌جا را انتخاب کرده بود. می‌گفت: «کسی به این‌جا شک نمی‌کند.» جوانی بود که می‌خواست از زندانبانی دست بکشد و از کشور خارج شود. در تاریکی به وضوح چهره‌اش را ندیدم. در صدایش چیزی شبیه بال زدن زنبورهای عسل شنیده می‌شد. وقتی حرف می‌زد مثل آن بود که دسته‌ای زنبور در آسمان پرواز می‌کنند، گفت: «من به خارج کشور می‌روم. نمی‌توانم هر کاری انجام بدهم، اگر دستگیرم کنند، همه چیز خراب می‌شود. اما همان‌طور که گفتم روی حرفم هستم. به سلولش ضبط صوتی می‌برم تا حرف‌های شما را بشنود و هر چه می‌خواهد روی همان نوار برای شما ضبط کند... فکر نکنید ادریس عسل آدم بدجنسی است... قبلاً چنین کاری برای هیچ‌کس انجام نداده‌ام، اما این را هم بدانید که حق‌الزحمه‌ام را می‌گیرم.»

من می‌خواستم سرباس را ببینم. می‌خواستم او را در بغل بگیرم. ادریس عسل گفت: «جناب دستت را بده ببوسم، حرفم را می‌فهمی یا نه. این غیرممکن است. سرباس صبحدم را می‌شناسم. غذایش را خودم می‌برم... اما آنچه تو می‌خواهی از عهده من خارج است. تا به سلولش بررسی چهار بار تفتیش می‌کنند. اگر بو ببرند کسی چنین کاری کرده همان‌جا تیربارانش می‌کنند. من هم تصمیم گرفته‌ام تا شش ماه دیگر از کشور خارج شوم، می‌خواهی اعدامم کنند؟ یک راه پیش پایت گذاشته‌ام و تمام، نرخش را هم به تو گفته‌ام، حالا میل خودت است... اگر قصد خارج رفتن نداشتم صحابه هم نمی‌توانست مرا وادار کند حتا سوزنی به

آن جا ببرم... خودت تصمیم بگیر... من حرف آخرم را زدم... اما قبل از هر چیز مقداری عسل می‌خواهم... بدون آن هیچ کاری انجام نمی‌دهم متوجه شدی یا نه؟»

تنها امید ما ادریس عسل بود، اکرام کوهی اندکی دستپاچه و غمگین می‌نمود. حس می‌کرد نمی‌تواند آن‌جور که لازم است کمکم کند. مدام مبلغ پول را بالاتر می‌برد. ادریس عسل هم مثل زنبور خشمگین بیش‌تر وزوز می‌کرد. گویا سرباس اسیر خاصی بود، قیمت زیادی روی او گذاشته بودند و جزو اسرایی بود که برای لحظه‌ای حساس نگاهداری می‌شدند. ادریس عسل در بین پس‌مانده گریس اتوبوس‌ها و دود به جا مانده اگرزها حرف می‌زد. فریاد راننده‌هایی که منتظر آخرین مسافران شبانه بودند به آن میدان چهره اسفناکی بخشیده بود. چندین لامپ با رنگ افسرده و زردشان زیبایی شب را مخدوش کرده بودند. ادریس می‌گفت: «پسر شما از آن اسرایی است که فعلاً جا خوش کرده... یک سال، ده سال، پنجاه سال، نمی‌دانم. شاید هم امشب اتفاقی بیفتد و آزادشان کنند. شاید هم اتفاقی بیفتد و با اسرای دیگر همه را تیرباران کنند... قربان... این سرزمین من و توست... اتفاقات این‌جوری خیلی زود پیش می‌آید. ناگهان دستوری صادر می‌شود و تعدادی آزاد می‌شوند و یک وقت هم ناگهان فرمانی صادر می‌شود که بیرون از قلعه یک ردیف گور خوشگل برای آن‌ها می‌کنند و تیربارانشان می‌کنند. به همین خاطر من ضمانت نمی‌کنم... فردا که صدایش بری، من مقصر نیستم، من نگهبانم... بجز خوبی آن‌ها چیزی نمی‌خواهم. اما اگر تمام سرمایه دنیا را به من بدهی به جای ده هزار، یک میلیون به من بدهی، آنچه شما بخواهید انجام نمی‌گیرد... اگر امکانش بود روی چشم، مجانی برایتان انجام می‌دادم مسئله پول نیست.»

آن شب که برگشتم اکرام کوهی سکوت کرده بود. وقتی شکست را حس می‌کرد برای مدتی طولانی ساکت می‌شد. می‌دانستم مدام به چیزی می‌اندیشید. وقتی فکر می‌کرد، نگاه و حرکات چهره‌اش در نقطه‌ای ثابت می‌ایستاد. تنش به عرق می‌نشست و سکوت خاصی او را فرامی‌گرفت. بعد با تمام ناامیدی‌هایم در طول راه دلداری‌اش دادم و او در سکوت نگاهم می‌کرد.

آرامشش به آرامش کشتی‌گیری پس از شکست شبیه بود. جیپش را می‌راند و می‌گفت: «سکوت کن. مظفر صبحدم، می‌خواهم سکوت کنی.» شب بعد اولین نوارم را ضبط کردم، می‌بایست در باره هر جمله و هر کلمه دقت می‌کردم، در باره سریاس دوم چیزی نمی‌دانستم. حالا هم بیش‌تر جملاتی را که در کاست اول بیان کردم به یاد دارم... عبارتی بود این‌گونه: «من مظفر صبحدم هستم مردی که از کویر آمده، امکان دارد پدرت باشم. شاید هم نه، مهم نیست تو چگونه حساب می‌کنی، اما من تو را مثل فرزند خودم می‌دانم. بیست دو ساله بودم که اسیر شدم و تو را جا گذاشتم، حالا هم بعد از بیست و یک سال از دریای رمل بیرون آمده‌ام و دنبال می‌گردم... در تمام دنیا سراغت را گرفته‌ام... تمام دنیا... اما تو مثل خیالی هستی که هیچ‌کس نمی‌داند هستی یا نه... زنده‌ای یا نه... برای زنده ماندن آرزویی داری یا پیر شده‌ای... می‌خواهی مرا ببینی یا نمی‌خواهی؟ بله سریاس من... سریاس صبحدم، بعد از این همه سال من از مرگ رسته‌ام و تو را در این قلعه تاریک می‌یابم قلعه‌ای که هیچ‌کس نمی‌تواند داخل آن شود...»

این‌گونه بود که روی یک نوار نو حکایت خودم را برای سریاس دوم تعریف کردم، روی نواری که اکرام برای همین منظور تهیه کرده بود. بعد از آن روز بود که دنیای من دگرگون شد. پس از آن روز بود که من

و سرباس از طریق همان نوارها، از دنیا و زندگی هم حرف زدیم. پدر و پسری که هرگز همدیگر را نمی‌دیدند و تا ابد به وسیله نوار با یکدیگر حرف می‌زدند. از فردا شب من دیگر سکوت خواهم کرد و بخش‌هایی از صحبت‌های سرباس را گوش خواهم داد. من تمام این نوارها را همین‌طور شهر به شهر و دریا به دریا می‌گردانم. این بدان معناست که صدای من جز مکمل صدای آن‌ها چیز دیگری نیست. وقتی آن‌ها حرف می‌زنند باید سکوت کنم... سکوت... حالا دیر شده. بگذارید دوباره به دریا نگاه کنیم... همه با هم بلند شویم و به دریا نگاه کنیم و آوازهای آن‌هایی را زمزمه کنیم که در این آب غرق شده‌اند. بلند شوید و بگذارید امشب ترانه‌های کسانی را زمزمه کنیم که زمین و دریا به آن‌ها رحم نکرده است.

کاست اول

اسم سرباس صبحدم است. نمی دانم این نوار به دست چه کسی خواهد رسید و چه کسی به آن گوش خواهد داد. من او هستم. بلی. من سرباس صبحدم هستم، تو به من می گویی سرباس دوم. می ترسی خوشم نیاید... نه نترس... من باکی ندارم که سرباس دوم باشم یا تو هر که باشی. مارشال را مثل من نمی شناسی. پرفسور شب های تاریک ما. او سرباس اول است. من خودم را سزاوار آن نمی دانم که سرباس اول باشم... حالا هم که یاد آن وقت ها می افتم می خواهم گریه کنم... خیلی وقت ها به او می گفتم سرباس بزرگ. در طول مدتی که در این قلعه زندانی هستم اوقات خودم را با خاطرات آن ها می گذرانم، من و سرباس صبحدم و محمد دل شیشه و ندیم شاهزاده. ندیم شاهزاده از همه چیز باخبر است. به حرف هایم گوش کن اگر قوم و خویش منی، باید بروی و ندیم شاهزاده را ببینی، او همه چیز را برایت تعریف می کند... همه چیز، می خواهی از کجا شروع کنم. من مثل بچه های دیگر دنیا، دوران

کودکی‌ام را به یاد ندارم. اگر از ابتدا همه چیز را به یاد داشتم حال جواب خیلی چیزها را می‌دانستم. اما مثل بچه‌های دیگر دنیا، از دوران کودکی‌ام بی‌خبرم... حس می‌کنم در این تاریکی چیزهای زیادی را فراموش می‌کنم. بسیاری از آن‌ها که پیش از من این‌جا هستند می‌گویند بعدها قادر به دیدن روشنایی نیستند، که نور به چشم ما بخورد کور می‌شویم... نمی‌دانم این جور هست یا نه. اما این را می‌دانم که ماندن در تاریکی چقدر به انسان صدمه می‌زند. من چند ماه است به شدت ناتوان شده‌ام، اگر تا چند ماه دیگر صلح نشود و ما را بکشند، از مردن واهمه‌ای ندارم. می‌ترسم تا هنگام مرگ همه چیز را فراموش کنم، اما نه، مظفر صبحدم... خواهش می‌کنم از من دلگیر نشو، چگونه توانستم این‌گونه تو را فرا بخوانم، در صدای تو چیزی است که مرا به یاد سرباس صبحدم و محمد دل‌شیشه می‌اندازد. تو آن‌ها را به یاد می‌آوری، خوشحالم که روی گور سرباس بزرگ رفته‌ای. مرگ آن‌ها را به یاد می‌آوری، مرگ آن‌ها مرا سرگردان کرد، مرگ آن‌ها خیانت به من بود. از من بشنو ندیم شاهزاده از همه چیز باخبر است. از همه چیز...

افسوس که من و تو هرگز همدیگر را نخواهیم دید.

دوست دارم از آن‌ها برای حرف بزنم. من از خودم شرم دارم، از روزی که آن‌ها مرا ترک کردند همه چیز دگرگون شد. روزهایی هست که هرگز فراموش نمی‌شوند، روزی که محمد دل‌شیشه مرد، گریه کردم و گفتم همه‌اش بی‌معنی است. زندگی همه‌اش چرند است. مارشال دستش را روی شانم گذاشت و دلداری‌ام داد. خیلی غمگین بود اما گریه نمی‌کرد. صبح بود که باخبر شدیم، در اتاق مشغول خوردن صبحانه بودیم که «شریف پروانه» داخل شد و گفت: «تمام شد، محمد دل‌شیشه مرد و خانه شیشه‌ای‌اش غبار شد.» آن وقت یک کتری دستم

بود. وقتی این‌ها را شنیدم از دستم افتاد، اما سرباس با لبخندی به «شریف پروانه» نگاه کرد و گفت: «تو دروغ‌گویی... حرفت را باور نمی‌کنم، تو دروغ‌گویی... تو مرد این دنیایی.» شریف قصاب قرآن طلایی‌اش را از گردن در آورد و دستش را رویش گذاشت و گفت: «دروغ نمی‌گویم... محمد دل‌شیشه دیشب مرد.» پرفسور شب‌های تاریک ما تا با چشم خودش جنازه دل‌شیشه را ندید باور نکرد. من مثل دیوانه‌ها گریه می‌کردم. قبلاً هیچ مرگی مرا آن‌گونه متأثر نکرده بود. من که از کودکی تمام کارهای پست دنیا را انجام داده بودم، سال‌ها راهزنی و سال‌های سال هم در جنگ هر جور کار بدی را انجام داده بودم از همه بیش‌تر برایش گریه می‌کردم. آن‌ها به شوخی به من می‌گفتند «سرباس چهل» و «پرفسور دل‌های تاریک». اما آن روز مطمئن شدم در من هم فروغی از معصومیت و ترحم و نور هست. من تنها کسی بودم که در بین آن‌ها دستم به خون کسی آغشته بود. بقیه همه معصوم بودند، در بین آن‌ها تنها کسی بودم که قتل کرده بودم، تنها قاتل در بین آن‌ها من بودم، نه! مظفر صبحدم اگر تو کس و کار منی این جوری قضاوت نکن، آن‌طور که در مورد آن‌ها فکر می‌کنی در باره من قضاوت نکن.

برای تو شاید عجیب باشد که این چیزها را از من می‌شنوی. چیزی در صدای توست که مرا به یاد آن‌ها می‌اندازد. ما هر چهار نفر پیمان بستیم به هم دروغ نگویم. من با تمام پستی‌ام تا بعد از مرگ دل‌شیشه و روگردانی‌ام از مارشال به آن پیمان وفادار بودم. اما بعدها، بعد از مرگ آن‌ها، هیچ قول و قراری با کسی ندارم. پیمان ما زیر درختی در دور دست دفن شده. درختی که زیباترین یادگاری ما در زندگی است. درختی که سمبل رفاقت و تنهایی و پاکدلی ما با هم است، درختی که به آن آخرین انار دنیا می‌گفتیم. ندیم شاهزاده به آن درخت می‌گفت: «انار

دیدار. «مارشال هم می گفت: «درخت نفرین شدگان روی زمین.» محمد دل شیشه می گفت: «درخت وحی، درخت تقرب به آسمان.» فکر می کرد مکان هایی در جهان هست که انسان از آن جا چشم انداز بهتری دارد. زیر آخرین انار دنیا یکی از آن جاها بود. درخت امید ما بود. فکر می کردیم روزی می رسد که دیگر احتیاجی نداشته باشیم تا کار کنیم و می توانیم کنار آن درخت، بین مرز آسمان و زمین، خانه ای بسازیم، و در آن جا آسوده زندگی کنیم، و دوستی را حس کنیم. مرا ببخشید این جملات از من نبود، این ها را محمد دل شیشه می گفت: «مرز آسمان و زمین، مرز خدا و انسان، مرز زندگی و خیال.»

مظفر صبحدم نمی دانم چگونه است که نمی توانم بدون آن که در باره آخرین انار دنیا حرف بزنم از خودمان برایت بگویم، مکانی معمولی نبود. وقتی آن جا قدم می گذاشتیم از زندگی روزمره خود کنده می شدیم، یا در خیال سیر می کردیم یا از آینده می گفتیم، یا قصد داشتیم اسرار خودمان را بفهمیم، زیر آخرین انار دنیا بود که پیمان بستیم دروغ نگویم، بعد من کلمه به کلمه اعمال زشت خودم را بازگو کردم و از آن درخت انار خواستم مرا ببخشد. مظفر صبحدم، من در سن کمی قاتل شدم. در آن هنگام می خواستم از آن گناه پاک شوم، درست مثل یکی از آن ها شوم، من رویه ناپاک سرباس هستم، آن رویه دیگر سرباس که نمی توانست در جنگ ها خودش را پاک و بی آلائش حفظ کند. روزی که شریف پروانه داخل شد و گفت محمد دل شیشه از عشق مرده بدون هیچ تردیدی حرفش را باور کردم، مطمئن بودم کسانی چون دل شیشه از عشق خواهند مرد، وقتی کتری از دستم سقوط کرد مثل جنون زده ها شروع به جستجوی کلید اتاقم کردم، سر مارشال فریاد می زد و می گفتم: «همه اش چرند است... تو انسان را چه فرض کردی، ما را چه فرض

کردی؟... محمد دل‌شیشه را چه فرض کردی؟... همه این‌گونه بی‌معنی می‌میرم... تو هم به خواری می‌میری... می‌فهمی... تو هم به خواری می‌میری... در حالی که دنبال کلیدها می‌گشتم لباس‌هایم را زیرورو می‌کردم و می‌گفتم «می‌خواستی چطوری بمیری؟ در جنگ حق و باطل... در راه وطن... به خاطر مام میهن که میهن‌پرستان مثل فاحشه برآن سوار می‌شوند، ها... می‌خواستی چه جوری بمیری؟ فقط باید از عشق می‌مرد. کسی مثل محمد دل‌شیشه باید در عنفوان جوانی از عشق بمیرد... و گرنه زندگی‌اش معنا نداشت.»

وقتی عصبانی می‌شدم، پرفسور شب‌های تاریک ما، سکوت می‌کرد. من، سریاس چپل زیر آخرین انار دنیا به آن‌ها گفتم: «وقتی عصبی هستم از من دور شوید.» وقتی روی جسدش رسیدیم در غبار بلورهای مرگش گم شده بود همان لباسی را که من از کهنه‌فروش‌ها برایش خریده بودم به تن داشت. او به خاطر ما لباس‌های مندرس می‌پوشید، نمی‌خواست فکر کنیم و از قماش دیگری است، ما به خود می‌گفتیم: «بچه‌های تاناکورا»، «نسل گنداب حراجی‌ها» دوست داشت مثل ما باشد.

ما اگر چه توانایی و استعداد او را نداشتیم اما او دنیای خودش را دنیای ما می‌پنداشت. وقتی مرد به عزاداری‌اش نرفتم، وقتی آن‌طور غرقه به خون در ریزه‌های شیشه مرگ او را دیدم جنون‌زده شدم. مثل پرنده‌ای سوخته بال‌بال می‌زد. مثل بچه‌ای که اول‌بار خون دیده باشد. خودم را در گِل‌ولای آن کوچه می‌غلطاندم، سریاس اول مثل دیوانه‌ها مرا تکان می‌داد و می‌گفت: «این چه کاری است که می‌کنی؟ چرا؟» در لحظه‌های سخت متوجه خودم نبودم، سریاس مثل من نبود، وقتی مرا آن‌جور جلوی در دید که خود را در گِل‌وشل کوچه غرق کرده‌ام برای اولین بار کشیده‌ای به من زد. اولین بار بود که این‌جوری در مقابل دست‌درازی

کسی سکوت می‌کردم، هزار نفر گرداگرد جسد جمع شده بودند و ما را تماشا می‌کردند. همه منتظر بودند که درگیر شویم، اما من گریه می‌کردم، آن زمان سرباس قدرت بیش‌تری داشت. مثل کسی برخورد می‌کرد که در مقابل فجایع مقاوم است، می‌دانستم که هنگام تدفین نمی‌توانم نگاهش کنم. مثل مالیخولیایی‌ها دنبال جنازه راه افتادم، از شما پنهان نمی‌کنم که محمد دل‌شیشه تشییع جنازه درخوری داشت، اما مناسب حال او نبود. صف جلو مردانی بودند که دل‌شیشه چشم دیدن آن‌ها را نداشت، دوستان پدرش بودند، سیاستمداران کثیف آن سال‌ها که به عقیده او «روی گرده ما نشسته‌اند» در حالی که ما دوستان واقعی او می‌بایست شب از تلویزیون چایخانه مراسم تدفین او را ببینیم. وقتی سرباس به من سیلی زد مثل برادر کوچک‌تری سرم را پایین انداختم و از جلوی او دور شدم. بعد در اجتماع عزادارها همدیگر را گم کردیم. من روی پیاده‌رو ایستادم تا عزادارها عبور کردند، آنچه مرا عصبانی می‌کرد تصویربرداران تلویزیون بودند که دور جنازه حلقه زده بودند. می‌دانستم شب گوینده دروغگویی با صدای غمگینی خواهد گفت: «امروز در فاجعه‌ای دلخراش محمد سلیمان حسین، معروف به محمد دل‌شیشه با زندگی وداع کرد. لازم به ذکر است که نامبرده فرزند جنگاور معروف ملت ما، سلیمان حسین کرخه‌ای بود که در تمام قیام‌های ملت همراه با خانواده‌اش نقش قابل ملاحظه‌ای داشته است. بدین وسیله مراتب تسلیت خود را به پیشگاه خانواده این جوان ناکام ابراز می‌داریم. و امید داریم ایزد منان در بهشت برین قرین رحمتش کند.» چرندیات محض... دروغی از تپاله خالص... شب که از تلویزیون مراسم را دیدم نتوانستم حالت تهوع خودم را کنترل کنم و استفراغ نکنم.

وقتی سرباس مرا زد و تنها رهايم کرد، فهميدم به دنبالش پشيمان خواهد شد و همان‌طور هم شد. مثل درگيري‌هايش در بازار هر وقت عصبی می‌شد پشيمانی به دنبالش بود و بعد با خنده‌ای کشدار صلح می‌کرد. وقتی می‌خندید نمی‌شد با او آشتی نکرد، غروب که در «بوراق» نشسته بودم و رفقایم را انتظار می‌کشیدم، آمد و با خنده، حال و هوای چایخانه را دگرگون کرد. برایم عجیب بود که در این روز سوگواری می‌خندد. به آرامی کنار دستم نشست و بی‌آن‌که نگاهم کند گفت: «خوب کردی خودت را از گل و شل صبح تمیز کردی.» با صدای آرام‌تری ادامه داد: «خوب شد به مراسم عزای نیامدی. جای عزاداری مجلس مثل عروسی فاسدها بود.» به گردنم دست انداخت و گفت: «خودمان برای محمد دل‌شیشه مراسم می‌گیریم.» برای آن‌که تردید و ناباوری خودم را به او نشان داده باشم گفتم: «گوش کن سرباس صبحدم، ای کسی که خودت را بهتر از من می‌دانی و همه به تو می‌گویند پرفسور شب‌های گند و گه، وزیر گاریچی‌ها، پادشاه سلق‌فروش‌ها، می‌دانم که مرا پست می‌بینی... می‌دانم که آدم پستی هستم... اما گوش کن فیلسوف شب‌های تاریک ما... محمد دل‌شیشه مرده و تو داری می‌خندی... تو طوری وانمود می‌کنی مثل این‌که اتفاقی نیفتاده...»

سرباس اول با خنده، گویی نسبت به برادرش احساس دلسوزی کند، گفت: «تو می‌دانی که خنده من ربطی به ناراحتی‌های من ندارد. می‌دانم که مرده‌ها بعد فکر خواهند کرد و متوجه خواهند شد که چه کسی به خاطر آن‌ها درد کشیده... یک روز پیش او می‌روم. اما تو نمی‌آیی... آن روز معلوم می‌شود که بین ما چه کسی بیش‌تر محمد دل‌شیشه را دوست داشته.» آن زمان متوجه نبودم از چه حرف می‌زند چند برگ روزنامه روی پیشخان چایخانه گذاشته بود و به آرامی استکان

چای را هم می‌زد، من روزنامه‌ها را برداشتم و گفتم: «حرف مفت می‌زنی، تو آدم سنگدلی هستی... من در مقابل تو فرشته نیستم... اما مرگ دل‌شیشه برایم آخر دنیاست... یعنی دیگر امیدی ندارم... من و تو دیگر نمی‌توانیم همدیگر را درک کنیم. می‌دانم هر چه می‌گویم برای تو بی‌ارزش است و به آن می‌خندی، تو خودت را فیلسوف دستفروش‌ها و سیب‌زمینی‌فروش‌ها می‌پنداری... می‌دانم، چون این روزنامه‌های مزخرف را می‌خوانی، این کدوفروش‌های احمق به تو می‌گویند مارشال، خودت بهتر از من می‌دانی، اما دیگر من و تو هیچ... هیچ... یعنی تا مرگ، نمی‌دانیم که هستیم... حالا چه کسی دست ما را می‌گیرد... بادمجان‌فروش‌ها یا کبریت‌فروش‌ها؟... ها مارشال روزهای گند و گه... بگو به من... حالا چه کسی کمکمان می‌کند؟»

ابتدا مثل همیشه خاموش گوش می‌کرد و بعد تصمیم می‌گرفت چه بگوید. بدون آن‌که چایش را بخورد همچنان آن را هم می‌زد. بیش‌تر لذت می‌برد که پیاله را جلویش بگذارد و آن را تماشا کند. حالا که به لبخند و آسودگی و بدخلقی‌هایش فکر می‌کنم، دوست دارم با صدای بلند گریه کنم و توی سرم بزنم. هر بار به من می‌گفت: «سریاس صبحدم مرزهایی هست که نباید از آن عبور کنی.» بیش‌تر وقت‌ها هم می‌گفتم: «می‌شاشم به این مرزها. هیچ مرزی نیست که من نتوانم از آن عبور کنم.» آن روز که این‌ها را به او گفتم، با تعجب نگاهم کرد و خندید و گفت: «می‌دانم... مدتی است که من و تو همدیگر را درک نمی‌کنیم.» من مدام اصرار می‌کردم مرگ دل‌شیشه همه چیز مرا دگرگون کرده، از آن روز دچار رعشه‌ای شده بودم که دست از سرم برنمی‌داشت. نمی‌توانستم استکانی چای و لیوانی آب و لقمه‌ای نان را درست نگه دارم، وقتی سریاس اول این‌ها را گفت من بیش‌تر احساس یأس کردم. حس

می‌کردم تمام آن بازی چیز بی‌ارزشی است... این‌که هر دو یک زندگی و یک اسم و یک گذشته داریم و نمی‌دانیم چرا این‌طور است... چیز بی‌ارزشی است. من تمامی آن مرزهایی را که او می‌گفت نباید از آن‌ها عبور کنی، پشت سر گذاشته بودم. می‌گفتم «وقتی من و تو نمی‌دانیم کی هستیم...؟ چرا شبیه هم هستیم...؟ دیگر چرا دوست شدیم...؟ چرا با هم زیر آخرین انار دنیا پیمان بستیم؟ پس همه‌اش حرف مفت است، همان‌طور هم می‌شود به همه‌اش شاشید. به اسم‌های مشترکمان به انارهای شیشه‌ای و حتا به آخرین انار دنیا.» وقتی این حرف‌ها را زدم در سکوت قاشقش را رها کرد و روزنامه‌ها را برداشت و رفت. در آن چایخانهٔ جنون‌زده که به آن «بوراق» می‌گفتند سرم را روی میز گذاشتم و به گریه افتادم... بین عمله‌ها و علاف‌ها و محصل‌های افسرده‌ای که دور و برم می‌خندیدند، زیر گریه زدم و با چشمانی خیس از اشک بیرون آمدم و تا بعد از مرگ سریاس اول به بوراق برنگشتم. همان شب در خانهٔ ژینوی مخملی او را دیدم. اندوهناک گفت: «امروز تنها محمد دل‌شیشه را از دست ندادیم. من هم انار شیشه‌ای‌ام را گم کرده‌ام، سریاس مرا ببخش وقتی جنازهٔ محمد دل‌شیشه را دیدم انار شیشه‌ای را جستجو می‌کردم... از تو چه پنهان، یک روز قبل از سیلاب، انارم پیش او بود، می‌خواستم پیدایش کنم تا کسی آن را بر ندارد. اما وقتی تو در گل و شل کوچه غلت می‌زدی، گنج شده بودم وقتی به تو سبلی زدم بیش‌تر به خاطر ناکامی او پریشان بودم، به همان اندازه که سوگوار او بودم، دلم پیش تو بود و همان‌طور هم به گم شدن انارم فکر می‌کردم، اما دیگر گذشته. دیگر از دستم رفت. آن موقع نمی‌دانستم چرا سریاس انارش را به محمد دل‌شیشه داده است. می‌دانستم اگر به خاطر کشف اسرار بزرگی نبود سریاس انارش را از دست نمی‌داد. به هر حال در آن غروب که

محمد دل‌شیشه از خانه بیرون آمد و با سیل روبرو شد، می‌خواست به خانه «سیدمژده شمس» پسر «سیدجلال شمس» برود. آن عتیقه‌فروشی که از جریان انارها باخبر بود. ندیم شاهزاده بیش‌تر قضایا را می‌داند. من از روز مرگ سرباس بزرگ دیگر از این مسائل بی‌خبرم و نمی‌خواهم خودم را وقف این جور چیزها کنم... برایم مهم نیست آن راز را بدانم یا نه. اگر ندیم شاهزاده را پیدا کنی او خیلی از چیزهای پنهانی را می‌داند... خیلی چیزها. آن شب مثل همیشه من و سرباس اول که آن زمان به او می‌گفتم سرباس بزرگ، دست در گردن هم انداختیم و آشتی کردیم. اما تا بعد از مرگش به «بوراق»، همان چایخانه که در آن اولین چای دوستیمان را خوردیم، نرفتم.

دیگر به بوراق نرفتم... به بوراق نرفتم... نرفتم.

به طور کلی از همه کم‌تر به آن چایخانه سر می‌زدم... نرفتن به آن‌جا هم به این خاطر بود که با مردم سروکار نداشته باشم و مرا نشناسند. یعنی گوشم به حرف و حدیث بازار نباشد که سرباس با صدای بلندش تعریف می‌کرد. متوجه اتفاقات عجیب هم نشوم... قهوه‌خانه بخش مهمی از زندگی سرباس بود. سرباس بزرگ پرفسور شب‌های تاریک ما. همان‌جا دستفروش‌ها برای سرباس درد دل می‌کردند. آن‌ها همان‌جا گاری‌هایشان را به یکدیگر می‌فروختند و معامله می‌کردند. همان‌جا هم عشق‌ورزی می‌کردند و از روی دست هم نامه می‌نوشتند. دستفروش‌های تازه‌کار پیش مارشال و انجمن گاریچی‌ها می‌آمدند تا در آن لشکر برای آن‌ها جایی بیابند. سرباس بزرگ آن‌جا بسا پلیس و کارمندان شهربانی مدارا می‌کرد. به رفتگرها پول بیش‌تری می‌داد تا جاهای آلوده را بهتر تمیز کنند. از دست بچه‌هایی که زندگی در لشکر گاریچی‌ها را یسار نگرفته بودند عصبانی می‌شد، اما آنچه مرا متعجب می‌کرد احترام زیادی

بود که به زن‌ها می‌گذاشت. صبر کن... صبر کن... صبر کن، مظفر صبحدم
 بگذار در این جا بایستم و فکر کنم... به نظر من هر سه بدبخت بودیم
 چون هیچ یک در زندگی خود زنی نداشتیم، با زنی خلوت نکرده‌ایم. مرا
 بیخس که حجب و حیای پدر فرزندی را زیر پا گذاشته‌ام. سرباس بزرگ
 اسمش را شرف می‌گذاشت، من می‌گفتم بدبختی، دل‌شیشه اسمش را
 کم‌حوصلگی می‌گذاشت. وای بر من، وای، چه کسی فکر می‌کرد یک زن
 محمد دل‌شیشه را بکشد؟ حالا در این زندان یک امید برایم مانده... یک
 امید و دیگر هیچ... گوش کن مظفر صبحدم ای کسی که تو را ندیده‌ام و
 نمی‌خواهم ببینم. برای سرزمین ما یک امید هم خیلی زیاد است.
 امیدوارم آزاد که شدم در جایی از این دنیا خودم را گم و گور کنم،
 چندین مدرک شناسایی جعلی درست کنم و اسم خودم را هم عوض
 کنم و بچه‌ای داشته باشم. بچه‌ای که اسمی از سرباس صبحدم نشنیده
 باشد.

اما دروغ است ما هر سه مردانی اخته بودیم.

مظفر صبحدم... گوش کن... بعضی وقت‌ها ترجیح می‌دهم ضبط را
 خاموش کنم و فکر کنم... من در ظلمات کامل با تو حرف می‌زنم.
 نمی‌دانم ساعت چند است؟ تو هم مثل من زندان دیده‌ای... می‌دانی که
 آدم در زندان گرچه نیازی به ساعت ندارد اما مدام دوست دارد حدس
 بزند ساعت چند است، مردم چه کار می‌کنند، کجای دنیا آرام و کجا
 شلوغ است. از هر کجا شروع کنم به خاطرات آن‌ها می‌رسم. حس
 می‌کنم از بامداد مرگ دل‌شیشه از همان وقتی که شریف پروانه با کاسه
 ماست و ته قرص نان جیره‌اش وارد اتاقم می‌شود و می‌گوید: «امشب
 محمد دل‌شیشه مرده است.» زندگی من هم ویران شده و آن آدم کتیف

دروغم بیرون آمده. مثل این که در آن لحظه که می خواستم سرباس چرکین را بکشم، زنده می شود. مرگ دلشیشه، مرگ همه حقایق در زندگی ما بود. این سرباس که امروز زندانی است خیلی وقت است که در غبار مرگ او گم شده است. تو هم که از کویر آمده ای در غبار مرگ او هستی... او خودش این طور می گفت. او همیشه از مرگ خودش می گفت. همیشه از غباری می گفت که بعد از مرگش به جا می گذارد و ما درونش گم می شویم. مطمئن باش اگر محمد دلشیشه آن طور جان نمی داد. حالا ما زندگی دیگری داشتیم حالا تو برمی گشتی تا من را ببینی، سرباس های دیگر را ببینی... همه را در آغوش بگیری. اما او با خودش همه ما را کشت. یادم هست یک شب از مرگ خودش برایم تعریف می کرد. به مرگش مطمئن بود. می دانست چیزی عاقبت او را خواهد کشت. اما درست نمی دانست چه چیزی. همیشه می گفت عشق او را خواهد کشت، اما به من می گفت ممکن است خود رازها یا یافتن حقیقتی که هیچ کس نباید آن را بداند، او را بکشد.

خدایا... خدایا، در این ظلمات که نه نهایی دارد و نه بدایتی، مدام از مرگ او می گویم. چون مرگ او آغاز همه چیز بود. آغاز مرگ من هم.

کاست دوم

شب خوش مظفر صبحدم... شب خوش. این جا همیشه شب است. کاست دوم تو را شنیدم همان حرف هایی که در باره جهان و این طور چیزهاست که می گویی زندگی ما گویا قطعه قطعه شدن زندگانی توست. صدای ما قطعه قطعه شدن صدای توست. تو به جای ما داستان را ادامه می دهی و این جور ترهات. مرا ببخش که می گویم این جور ترهات. برایم خنده دار است. آدم بعضی مواقع می تواند حرف های بی معنی بزند؛ این که

تو از اسارت خودت آمده‌ای و می‌خواهی اسارت من را ببینی. اما این که بتوانی برای ما کاری بکنی... دروغ محض است... تو کی هستی؟ تو مرده‌ای... بعد از بیست و یک سال از درون رمل برخاسته‌ای. می‌خواهی چه کار کنی...؟ تو چه هستی؟ تو رملی... رمل... من از صدایت می‌فهمم. تو رملی... مظفر صبحدم من در تاریکی برای خودم حرف می‌زنم... برای خودم... نه برای تو.

دیشب نگران شدم و تصمیم گرفتم هیچ چیزی را بازگو نکنم. بعد پشیمان شدم. تو اصرار داری همه چیز را برایت تعریف کنم... همه چیز... همه چیز... همه چیز... همه چیز قابل گفتن نیست. همان‌طور که تو می‌گویی در زندان ریزه ریزه خودت را از دست گذشته خلاص کرده‌ای. من هم می‌خواهم خودم را ریزه ریزه از دست گذشته‌ام برهانم.

بعد از کاست اول غم سنگینی بر دلم نشسته، رنج بازگو کردن از درد زندان بدتر است. اما غمی که ملال زنده ماندن و خیال مرده‌هاست وادارم می‌کند حرف بزنم. غم آن دو جوان از دست رفته خیلی دردناک است. هر روز برایم اولین روز مرگ و اولین لحظه شنیدن خبر مرگ آن‌هاست... همان درد وادارم می‌کند حرف بزنم. مظفر صبحدم تو کی هستی؟ تو پدرم نیستی، آن‌ها پدر واقعی من بودند. شبی همین را به سرباس اول گفتم، گفتم: «تو پدر منی.» هنوز هم صدای خنده کُشدارش را به یاد دارم. شریف پروانه هم اتاقی ما مشغول شستن ظرف‌ها بود. سرباس هم برای عصر روی سینی بزرگی برنج پاک می‌کرد. من روی تشکی گل منگلی پلاس شده بودم و به کامکارها گوش می‌کردم، من همیشه به کامکارها گوش می‌دادم و هیچ کاری نمی‌کردم. می‌گفتم: «من آن رویه ناپسند سرباس هستم. غذا که می‌خوردم سفره را جا می‌گذاشتم، جای که می‌خوردم استکان را روی میز تلویزیون وارونه می‌کردم،

جوراب‌هایم را داخل پارچ آبخوری می‌انداختم تا خیس بخورد، آن اتاق مال من و شریف پروانه بود. تلویزیون هم مال من بود. استریو هم مال من بود. اگر باران می‌گرفت سرباس بزرگ به اتاقش در اردوگاه نمی‌رفت. وقتی هم پیش آدم مرجان نمی‌رفت، که بعد از مرگ سرباس، کمونیست شد، پیش ما می‌آمد. آن روز بود که به او گفتم تو پدر من هستی. از این تصور خنده‌اش گرفت. من از او بزرگ‌تر بودم اما وقار و متانت او را نداشتم، قیافه‌ام هم از او دلنشین‌تر بود، مردانه‌تر از او می‌نمودم اما کسی به من نمی‌گفت پرفسور شب‌های تاریک ما، کسی به من یاد نداده بود. صبر کن. باید راستش را بگویم، کسی هم به او نیاموخته بود. اما او این قدرت را داشت که خودش را آموزش دهد. خیلی‌ها می‌توانند خودشان را پرورش دهند. اما من قادر نبودم، سرباس دوست داشت مثل مردی واقعی با او حرف بزنی، از او بخواهی که نصیحت کند، او را سخنگو و غمگسارت کنی، من این چیزها را مسخره می‌کردم، زندگی در بین گاریچی‌ها را دست می‌انداختم... به او می‌گفتم تو در بحر چرندیات خودت غرق شده‌ای. او هم می‌گفت، تو نمی‌دانی برای چه زنده‌ای. بعد از آشنایی با آن‌ها بود که زندگی‌ام دگرگون شد و بعد از مرگ آن‌ها یکباره همه چیز نابود شد. خیلی وقت‌ها به نصیحتش گوش می‌کردم اما مواقعی هم دراز می‌کشیدم و می‌گفتم تمام حرف‌های شما سکه سیاهی ارزش ندارد. من بودم که از همه کم‌تر به «بوراق» می‌رفتم. روش کارم این‌طور بود. بعد از شناختن آن‌ها بود که خواستم از پیش‌مرگه بیرون بیایم. وقتی جنگ داخلی شروع شد، مدتی بود که آن‌ها را می‌شناختم و پیمان برادری با آن‌ها بسته بودم. در یک غروب با تمام تجهیزات جنگی و تفنگم وارد بوراق شدم، همه با صمیمیت اخبار جنگ را از من می‌پرسیدند. من هم به دروغ از صدها کوه و تپه و پل که حزب

ما تصرف کرده بود نام می بردم. حس می کردم با دروغ گفتن مردم خیلی خوشحال می شوند. من هم وقتی از جنگ برمی گشتم مدام دروغ می گفتم. محمد دل شیشه و سرباس بزرگ تنها کسانی بودند که اندوهناک نگاهم می کردند. من در وسط میزها می ایستادم و می گفتم: «حزب در خطر است باید این کهنه مزدورها و جاسوس ها را پاکسازی کنیم. پارلمان دیگری درست کنیم. متوجه هستید؟ حزب در خطر است.» مارشال با حبه قندهای جلوی دستش بازی می کرد. اندوهناک گفت: «بله بشین، بجز تو کسی در خطر نیست، تنها کسی که در خطر است، تویی.» غروب مرا جای دلنشینی بردند، بار کوچکی بود که چیزی نمانده بود مرا آن جا راه ندهند. آن جا محمد دل شیشه به من گفت: «به این جنگ نرو، سرباس صبحدم به این جنگ نرو... کشته می شوی و تمام... کشته که شدی جز جنازه ات چیزی از تو باقی نخواهد ماند.» در طول شب با من حرف زدند. آن شب فهمیدم چرا به سرباس بزرگ می گویند پرفسور شب های تاریک. او به نوعی در تاریکی زیباتر صحبت می کرد. قسم می خورم که درست مثل فیلسوف ها جدل می کرد. چرا روزها آن طور زیبا حرف نمی زد؟ نمی دانم! شاید دلیلش خستگی مدام روز بود و رفتاری و عذابی که در آن بازار شکنجه اش می داد. او مدام خواب می دید که در آن جا نظم دیگری مقرر می کند، طوری که خودش و گاریچی ها جای بهتری گیرشان بیفتد، مظفر صبحدم! حرف هایش چیزی بود در باره زندگی و مرگ و این طور چیزها. مثل حرف های تو. می گفت: «زندگی تو از شرف هزار حزب ارزشمندتر است که به خاطر تقسیم کردن غنیمت ها می جنگند.» هر دو خیلی از جنگ متنفر بودند. هر وقت از جنگ حرف می زدیم از چهره آن کشته هایی که یک روز با هم در کوه دیده بودند صحبت می کردیم. من مثل آن ها نبودم، از بجگی جنگیده بودم، جنگ در خونم بود. با فشنگ و آتش و باروت آشنا بودم، آن ها در قناعت کردن

مهارت داشتند. قدرتی که نمی‌شد به شوخی‌اش گرفت. من غمزده گوش می‌کردم و سر تکان می‌دادم و بعد از آن شب آرام آرام از جنگ کناره گرفتم. تا روزگاری که به کل خودم را جدا از زندگی گذشته‌ام پیدا کردم. مظفر صبحدم نمی‌توانم از آن روزها برایت تعریف کنم، اگر چه مدام با آن‌ها بگو مگو داشتم اما جز آن‌ها دوست دیگری نداشتم، می‌دانستم آن‌ها می‌خواهند مرا از چیزی محافظت کنند. آن‌ها پدر من بودند. برای زندگی‌ام خیلی افسوس می‌خوردند. وقتی از پیش‌مرگه بودن دست کشیدم، نمی‌دانستم کجا بروم. در طول آن مدت از من نگهداری می‌کردند. به شرط آن‌که به جنگ بازنگردم.

من در خانه‌ای یک اتاق داشتم، خانه کوچکی بود. چندین محصل که از خارج شهر برای تحصیل آمده بودند آن‌جا را اجاره کرده بودند. شریف پروانه هم اتاقی من بود. در آن زمان محمد دل‌شیشه خرجی اتاقم را می‌رساند. او خیلی کم ما را به کاخ شیشه‌ای‌اش می‌برد، دوست نداشت حسرت زندگی‌اش را بخوریم یا زندگی خودمان را با او مقایسه کنیم و افسوس بخوریم. هر دو بهتر از سریاس اول، زندگی می‌کردیم. من در روزهای بد هم لباس آراسته می‌پوشیدم و در بازار گشت می‌زدم. اما زندگی بازار سریاس را آزار می‌داد. باید صبح خیلی زود از خواب بیدار می‌شد. شب‌ها هم در جاهای بد و ناجوری می‌خوابید. بعضی وقت‌ها هم به آن اتاق کوچکش در اردوگاه می‌رفتم که پر بود از عکس ماشین‌های مسابقه و بازی‌های رزمی و نوشته‌های عجیب عربی که نمی‌توانستم بخوانمشان. شب‌ها آن‌جا روی تخت‌خواب کهنه‌ای دراز می‌کشید و فکر می‌کرد. مدام فکر می‌کرد. وقتی هم حرف می‌زد، قبل از آن‌که شروع کند به حرف زدن، با صدای بلندی می‌خندید. یک شب از او پرسیدم: «سریاس، تو قبول داری که من و تو برادر باشیم؟» با اندوه

نگاهم کرد و گفت: «من و تو برادریم... مردم بدبخت این دنیا همه برادرند.» گفتم: «منظورم آن برادری و اخوت و چرندیات دیگر نیست، می دانم که مردم بدبخت این دنیا اگر از دستشان بریاید به هیکل هم می شاشند، منظورم برادری حقیقی است. یعنی از پشت یک پدر و از شکم یک مادر باشیم.» او گفت: «یک جور برادری هست... جوری که زندگی و عشق آن را به وجود می آورد. بقیه اش هم دروغ است.» از او پرسیدم: «فکر می کنی روزی از این راز سر در بیاوریم، یعنی بدانیم که چرا اسم ما سریاس صبحدم است. چرا پدر و مادرمان نیستند، چرا بی کس هستیم، چرا هر کدام اناری شیشه ای داریم؟ یعنی بفهمیم که این چیزهای بی معنی چطور با هم جمع شده؟» گفت: «نه سریاس، من به این اعتقادی ندارم. من فقط برای خودم حرف می زنم و مطمئنم خواهم مرد و این سؤال را درک نخواهم کرد. گویا زندگی من مثل تیری است که از کمان رها شده، تیری که بی هیچ هدفی به سرعت می رود به چیزی برخورد می کند و درهم می شکند.»

مظفر صبحدم تعجب نکن، او و دل شیشه همان طور به دور و برشان نگاه می کردند و هر دو قصه می گفتند. «به چیزی برخورد می کنیم و درهم می شکنیم.» سریاس بزرگ خودش را همچون تیری می پنداشت که دستی عجولانه او را از کمان رها کرده است و هیچ کس نمی تواند مسیرش را عوض کند. محمد دل شیشه هم خودش را اناری بلورین می پنداشت که از سنگلاخی فرو می غلتد و ریز ریز می شود. من دیر فهمیدم که چرا دل شیشه آن طور شیفته انار شیشه ای شده، چرا همیشه آن طور شیدای نگاه کردن به آن است، او خودش را اناری شیشه ای می پنداشت. اناری بلورین که زنده بود و اطمینان داشت روزی به چیزی برخورد می کند و درهم می شکند، هر دو از آن کسانی بودند که اطمینان

داشتند تقدیر خود را نمی‌توانند دگرگون کنند. به همین خاطر در پی اصلاح سر نوشت دیگران بودند. مثل این‌که آن‌ها مسئول درد و محنت ما باشند... این‌طور بودند... آن‌ها پدر من بودند... آن‌ها که عاقبت به یک چیز برخورد کردند و شکستند.

مظفر، از آن دختران سپید برایم نگو، هر بار که نوار دیگری برایم می‌فرستی، آرزو می‌کنم چیزی از آن‌ها نگفته باشی... تا دم مرگ به چشم شیطان نگاهم می‌کردند. آن‌ها باعث مرگ دل‌شیشه شدند. آن‌ها مسئول گسستن رابطه من و مارشال شب‌های تاریکند. من از آن‌ها متنفرم... مظفر صبحدم... از آن خواهران سپید متنفرم، آن‌ها محمد دل‌شیشه را کشتند. یک روز سلیمان بزرگ، همه ما را جمع کرد تا برایمان حکایتی تعریف کند. برای ما که رفقای حقیقی محمد دل‌شیشه بودیم، او و سرباس اول هر دو اصرار داشتند خواهرها هیچ تقصیری ندارند. من توی سرم می‌زدم و می‌گفتم: «چطور، اگر آن‌ها مقصر نیستند، پس محمد دل‌شیشه چرا در گور است... اگر آن‌ها گناهی ندارند چرا آن پسر بلند نمی‌شود با ما مثل رفیق دوران گذشته زیر آخرین انار دنیا بیاید. چه جرمی بزرگ‌تر از آن است که انسان کسی را از صمیم قلب بخواهد و او دوستش نداشته باشد. ها... چه جرمی بزرگ‌تر از آن است که دست در خون خودت کنی و آن‌که دوستش داری همچنان سرد و صبور نگاه کند و خودش را بگیرد و بگوید، من تو را دوست ندارم، من می‌گویم این از کشتن انسان با گلوله وحشتناک‌تر است. از کشتن انسان و سربریدنش با چاقو بدتر است.»

در پس تمام آن هیاهو که بعد از عزاداری‌اش به پا شد، من و سه نفر دیگر علت مرگ او را می‌دانستیم. نه، فکر نکن داستان مرگ دل‌شیشه حکایت ساده‌ای است، آن روزها در بازار، همه مردم در باره مرگ

دل‌شیشه صحبت می‌کردند. از گلوله‌ای نامرئی صحبت می‌کردند که بعد از سیل به طرف او شلیک شده بود. همه مردم می‌گفتند دل‌شیشه در پی کشف راز بزرگی بود و به خاطر همان کشته شد. اما کدام‌یک از ما می‌تواند، راست و دروغ این حکایت را تشخیص بدهد. وقتی من جلوی خانه سلیمان بزرگ رفتم مثل تمام کسانی که به بی‌گناهی آن اعتقاد داشتند به خودم گفتم: «عشق، دل‌شیشه را کشته. عشق و دیگر هیچ.» اما حالا عقیده دارم که مرگ دل‌شیشه یک راز است. رازی که هیچ‌کس نمی‌تواند طلسمش را باز کند. مطمئن هستم تا آخرین لحظه بر آن باور بود که عشق او را کشته است. اما همین خوش‌باوری‌ها نشان‌دهنده موفقیت در گشودن ظلمت رازهایی است که روی زمین لایه نازکی از شیشه آن را پوشانیده بود و او بیهوده سعی می‌کرد گرد و غبار را از رویش کنار بزند. غروبی که مقابل خانه سلیمان بزرگ رفتیم و گفتیم می‌خواهیم پدر دل‌شیشه را ببینیم، نگهبان‌ها اجازه ندادند. ما هم شروع به سنگ انداختن به سوی شیشه و پنجره‌های خانه کردیم. نگهبان‌ها خواستند به طرف ما تیراندازی کنند و ما به طرف کوچه‌ها فرار کردیم، اما غروب همان روز یک‌بار دیگر تجمع کردیم، این‌بار تعداد ما بیش‌تر بود. چندین نفر بودیم که هیچ‌کس، دیگری را نمی‌شناخت. همه، جوان‌های بی‌سرپناهی بودیم که در جاهای مختلف به عناوینی دل‌شیشه را می‌شناختیم. با صدای بلند سلیمان بزرگ را صدا زدیم و گفتیم: «آهای، بزرگوار، از اتاقت قدم‌رنجه کن و بیرون بیا و برای ما توضیح بده که محمد دل‌شیشه چرا مرد...؟ ما همه رفقای جان‌جانی آن جوان‌مرگ هستیم. تا حالا علت مرگش را نمی‌دانیم، یکی باید بیرون بیاید به جای حرف‌های صدا تا به غاز، ما را قانع کند.» من می‌دانستم که نمی‌خواهد از مرگ پسرش حرفی به میان بیاورد. از طرفی دیگر هم از آن واهمه داشت

که به خواهران سپید آسیبی برسانیم چرا که برای همه ما مسلم بود آن‌ها دل‌شیشه را کشته‌اند، آن روز هم او بیرون نیامد و نگهبان‌ها ما را پراکنده کردند... روز بعد تعداد ما بیش‌تر از آن بود که به شمار بیایند... دستفروش، ناپلون فروش، سقا، تخمه‌فروش‌های شهر هم آمده بودند، بعد مارشال خودش آمد، وقتی مارشال آمد من خودم را پس کشیدم. او از همه داناتر بود و می‌دانست چه کار کند، اول به جای همه ما داخل شد و با پدر محمد دل‌شیشه حرف زد که به خاطر اسم و رسم و معروفیتش بهش احترام می‌گذاشتند. من از بچگی می‌دانستم احترامی که به آن‌ها گذاشته می‌شود دروغ و ریاست. من به او هیچ احترامی نمی‌گذاشتم، اما به خاطر سرباس بزرگ این‌طور وانمود می‌کردم که خیلی برایم قابل احترام است. وقتی بیرون آمد تا برایمان صحبت کند. آن‌قدر تعداد ما زیاد بود که نمی‌توانست به آسانی ما را آرام کند. برایش یک میز آوردند تا رویش برود. سرباس اول هم به خاطر این‌که ما را از خشمگین بودن برحذر دارد، روی میز رفت و کنارش قرار گرفت. اگر او همراهش نبود امکان داشت اتفاقات ناگواری روی بدهد. اما برای ما و بچه‌های کوچ‌ه و گذر و پاساژهای بازار، عظمت سرباس بزرگ، پرفسور شب‌های تاریک ما، از تمام سیاستمدارها و جنگاوران و نویسندگان و هنرمندان آن سرزمین بیش‌تر و با ارزش‌تر بود. به خاطر آن‌که سرباس را کنارش دیدیم که ایستاده بود و به ما می‌گفت: «ساکت باشید... چه خبر شده... وحشی که نیستید. بگذارید این مرد حرف بزند.» همه ساکت شدیم.

آن روز سلیمان بزرگ، تعریف می‌کرد که برای ممانعت از مرگ دل‌شیشه هر کاری کرده... از خودش و کس دیگری می‌گفت که قبل از طلوع آفتاب، قبل از روشنایی روز از دختری که عشق نابهنگامش باعث مرگ محمد دل‌شیشه شد خواستگاری کرده. تعریف می‌کرد که اتفاقات

طوری سریع و عجیب روی داده که هیچ کس قادر به تفسیر نیست. در حرف زدنش خیلی تعلل می کرد و می گفت: «قلبی داشت که باد آن را برد و شکست.» اولین نفر من بودم که فریاد کشیدم: «بگذار آن دو لکاته را بکشیم، بگذارید آن دو ماده سگ را جان به سر کنیم.» سلیمان بزرگ در کمال آرامش می گفت: «آن ها گناهی ندارند. تنها گناهکار خداوند بزرگ است که بالای سر ماست که قلب دل شیشه را تا این حد نازک آفرید.» من اصرار داشتم تا به خواهران سپید آسیب وارد کنیم. در غوغای بچه ها و جوان ها و بگو مگوی زیاد همه فریاد کشیدند: «بگذارید به خواهران سپید حمله کنیم، بگذارید به آن ها هجوم ببریم.» سرباس بزرگ ما را آرام می کرد و می گفت: «من دوست محمد دل شیشه هستم. رفیق گرمابه و گلستان او بودم، شما مرا می شناسید که تا چه اندازه به نیکی و عدالت احترام می گذارم، جوانی هستم که مثل شما در بازار بزرگ شده ام. قبل از آن که کسی را مقصر بدانیم باید مطمئن باشیم. اگر آن ها گناهکار باشند قبل از همه من از آن ها نمی گذرم، اگر هم بی گناه باشند نمی گذارم بلایی سرشان بیاید. باید حرف های مرا باور کنید...» خدای بزرگ! آن روز که آن ها را دید از حرفش برگشت. گویا جادویش کرده باشند، جادویی که تا شب مرگ در خونش ریشه دوانیده بود. وقتی از پیش آن ها آمد به من گفت: «آواز خواندن آن ها نشان بی گناهی شان است.» پس از آن غروب بود که جنونم اوج گرفت، پس از آن غروب بین من و سرباس زخمی دهان باز کرد که هرگز التیام نیافت.

آن روز سلیمان بزرگ و سرباس بزرگوار که یکی پلنگ کوه و دیگری پلنگ کوچه و بازار بود ما را به آرامی پراکنده کردند.

مظفر صبحدم، چه کسی فکر می کرد تو از بیابان بیایی و به خانه خواهران سپید بروی. من همیشه از آن ها نفرت دارم و تا دم مرگ از

آن‌ها بیزارم. غروبی که سرباس بزرگ روی گور دل‌شیشه رفت و سراسیمه برگشت، فهمیدم آن دو خواهر دو جادوگر بزرگند، دو روح پلید که می‌توانند هر مردی را طلسم کنند. سرباس که همیشه با نزاکتی بی‌مزه در باره زن حرف می‌زد مثل کسی که جادو شده باشد از آوازخوانی و متانت و راز نگاه خواهران سپید حرف می‌زد. وقتی از گورستان برگشت و به اتاق من و شریف پروانه آمد با صدای بلند حرف می‌زد و می‌خندید، برای شریف پروانه وقایع را تعریف می‌کرد. منظورش آن بود که من هم به او گوش کنم، که یکباره به سرم زدم و گفتم: «تو سرباس بزرگ نیستی، سرباس بزرگوار نیستی... پرفسور شب‌های کند و گه ما نیستی... تپاله گاوه‌های کوچه هم نیستی، فراموش کردی که آن دخترها نزدیک‌ترین دوست تو را کشته‌اند؟ فراموش کردی آن‌ها دل‌شیشه را کشتند؟ من نمی‌خواهم به حرف‌هایت گوش کنم... دوست ندارم در خانه من از این حرف‌ها بزنم.»

شب تلخ و تاریکی بود. تاریک و تلخ... تلخ و تاریک. تلخ‌تر و تاریک‌تر از این شب‌های بی‌رحم و بی‌انتهای زندان. سرباس اول، با خنده آرامم کرد و گفت: «آن دو خواهر دو فرشته‌اند. دو فرشته مقرب خدا.»

وقتی فهمیدم پیمان خواهر برادری با سرباس بزرگ بسته‌اند، شبیه عهد عشاق، رابطه من با سرباس اول قطع شد. یک شب در کوچه‌های خالی نزدیک بود به او شلیک کنم... من تصمیم گرفته بودم به او شلیک کنم. به او گفتم به آن عهد و میثاق خیانت کردی تو شاشیدی به آن پیمان... تو را می‌کشم، تو به جای آن‌که انتقام بگیری آن‌ها را خواهر خودت کردی.»

تپانچه نوینی داشتم، آن را کشیدم و گفتم: «تو را می‌کشم، تو زیادی

هستی... تو هیچی نیستی. من از خودم شرم دارم که نامم سریاس است. آن دو خواهر تو را سبک و سرافکنده کرده‌اند. مضحکه خاص و عام شده‌ای... مضحکه شدی... تمام... یا تو بمان یا من... یا تو شلیک کن یا من... روی پله خانه‌ای نشست. به آرامی تکیه داد و گفت: «مرا بکش... سریاس صبحدم مرا بکش، همین جا این‌طور مرا بکش... من دراز می‌کشم و دستانم را باز می‌کنم و تو یک گلوله وسط پیشانی‌ام شلیک کن، یا صبر کن، بگذار برویم زیر آخرین انار دنیا... آن‌جا کسی متوجه تو نمی‌شود».

در آن شب می‌خندید و به تمسخر می‌گفت: «مرا بکش. از من و تو یکیمان زیادی است. زیادی... آری... چرا نمی‌کشی... چرا نمی‌کشی؟» آری... آن وقت من هم این‌طور فکر می‌کردم که جز ما هیچ سریاس دیگری در جهان نیست... صبر کن... صبر کن... نمی‌خواهم چیزی بروز بدهم... ندیم شاهزاده از همه چیز باخبر است... او تنها کسی است که می‌تواند کمک کند. باید ندیم شاهزاده را پیدا کنی. آن کور را بیابی که رازها را می‌داند.

آن شب به او گفتم: «یا بکش یا می‌کشمت... بکش یا می‌کشمت... بکش یا می‌کشمت».

از من و او یکیمان زیادی بودیم... ما هرگز نباید به یکدیگر می‌رسیدیم... من از او وحشت داشتم و او از من. من در بین دزدها و جاش‌ها و راهزن‌ها و مردان حزبی بزرگ شده بودم. او هم از کودکی در سرحدات بین قاچاقچی‌ها و داخل بازار بزرگ شده بود. بهترین اوقات زندگی‌اش زمانی بود که در یتیمخانه زندگی کرده بود. بهترین ایام زندگی من هم زمانی بود که با محمد دل‌شیشه دوست بودم. از همدیگر متنفر نبودیم. نه تصور نکن که از هم نفرت داشتیم، ما همدیگر را خیلی

دوست داشتیم... بعضی اوقات ساعت‌ها روی شانه هم سر می‌گذاشتیم و گریه می‌کردیم و شریف پروانه آخر سر ما را آرام می‌کرد. اما یک روز شریف پروانه رفت و دیگر برنگشت، بعد از دمشق برایم نامه فرستاد. از اتاق خودش می‌گفت در محله «سیده‌زینب» با چند نفر شیعه که در آن هم‌اتاق بودند. بعد از او بی‌خبر شدم. بعضی‌ها می‌گویند در اُکراین دختران روسی را به آلمان قاچاق می‌کند. بعضی هم می‌گویند در افغانستان در اردوگاه «افغان‌های عرب‌تبار» به سر می‌برد. «شریف پروانه» تنها شاهد ماجرای عشق من و سرباس بزرگ بود. اما حالا شریف پروانه کجاست؟

من و او همدیگر را دوست داشتیم، اما رفاقت ما رفاقت ناجوری بود. درد می‌کشیدیم، درد. هر وقت هم دیگران را می‌دیدیم از خود سؤال می‌کردیم، «ما کی هستیم؟» این سؤال هر دوی ما را کلافه کرده بود.

تا دم مرگ آن غروب را فراموش نخواهم کرد. در جای خود دراز کشیده بودم که دو غریبه بیدارم کردند. من پوستر بزرگی از کامکارها را روی تخت چسبانده بودم و روی دیوار عکس شهیدان راه آزادی بود. در آن وقت دوست داشتم اسم و عکس شهدا را جمع‌آوری کنم. مثل رادیوهای حزب، زندگینامه خیالی برای آن‌ها درست می‌کردم. با پیش‌مرگه‌های دیگر می‌نشستیم و ادای گوینده‌ها و این‌جور چیزها را در می‌آوردیم، نه، آن غروب را فراموش نمی‌کنم که سرباس بزرگ و محمد دل‌شیشه از بین تصاویر آن همه مرده ظاهر شدند. اولین بار وقتی چشم باز کردم و به آن‌ها نگاه کردم چهره آن‌ها در بین تصاویر شهیدان گم شده بود. چند بار صورتم را آب زدم تا توانستم ببینم... و آن تصاویر را از هم تفکیک کنم. وقتی بلند شدم بیست دقیقه‌ای وقت داشتم تا با دسته‌های شبانه سر پست بروم. حس می‌کنم آن بیست دقیقه عجیب‌ترین دقایق زندگی‌ام بود. نه، من از ابتدا وقایع را خیلی جدی می‌گرفتم اما این

را هم حس می‌کردم که یک‌جور چرندیات هم در همهٔ مسائل هست. آن شب، هنگام نگرهبانی، چیزی نمانده بود خودم را خلاص کنم... وقتی فکر می‌کردم می‌دیدم که در زندگی جز آواز کامکارها، جز علاقهٔ وافر و بی‌معنای من به کامکارها چیز دیگری وجود ندارد. از این‌که زندگی‌ام را برای آن دو تعریف کنم شرم داشتم. آن شب قصد داشتم خودم را بکشم. خیلی وقت‌ها هنگامی که برای نگرهبانی در برف و بوران بیرون می‌آمدم به خودکشی فکر می‌کردم. اما مارشال شب‌های تاریک به من می‌گفت: «تو ترسوترین مرد دنیایی.» من جرئت خودکشی نداشتم. لولهٔ تفنگم را توی دهان می‌گذاشتم و بیرون می‌آوردم. وسط پیشانی‌ام می‌گذاشتم و کنار می‌کشیدم. زیر چانه‌ام می‌گذاشتم و برمی‌داشتم. آن شب هم در تاریکی تپانچه‌ام را در آوردم و به مارشال گفتم: «یا تو مرا بکش یا من تو را.» دروغ می‌گفتم... من همیشه از مردن وحشت داشتم. اما آن شب آن‌قدر از زندگی‌ام شرم داشتم که واقعاً به خودکشی فکر می‌کردم. من در طول آن شب به سر هم کردن داستانی دروغین در بارهٔ زندگی خودم می‌اندیشیدم... آن‌قدر از زندگی‌ام شرم داشتم که در ساختن حکایت‌های دروغ، عجیب استاد شده بودم. حتا آن اسامی هم که برای ترانه‌های درخواستی می‌نوشتم دروغین بودند. افرادی خیالی بودند، تنها در ذهن من وجود داشتند بعضی مواقع از اردوگاه اجازه می‌گرفتم و می‌گفتم: «خانه خاله حلیمه می‌روم، اما کسی به نام خاله حلیمه نداشتم... من در دروغ زندگی می‌کردم... حالا می‌گویم چقدر خوب بود... چقدر خوب بود... آن روزهایی که می‌توانستم با دروغ زندگی کنم، چقدر خوب بود. عجب بهشتی بود. اگر می‌توانستم، اگر می‌شد تا ابد با آن دروغ‌های ساده و خوش دوران جوانی زندگی می‌کردم، اما پیدا شدن مارشال و محمد دل‌شیشه مرا پیر کرد.

من با متانت و اعتماد زیادی جلوی آن‌ها رفتم و مشغول سر هم کردن داستانی دروغین در بارهٔ خودم و زندگی گذشته‌ام شدم. از خانوادهٔ جا افتاده‌ای حرف زدم که مرا بزرگ کرده بودند. از دخترکی بسیار زیبا گفتم که عاشقم شده بود و از من می‌خواست با او ازدواج کنم. از مقداری پس‌انداز صحبت کردم که به دلار تبدیل کرده بودم و پیش یکی از دوستانم به امانت گذاشته بودم. می‌گفتم قصد دارم بوتیک زنانه‌فروشی راه بیندازم. حتا یک‌بار گفتم امکان دارد سری به خارج بزنم... حزب مرا می‌فرستد. در گرماگرم دروغ گفتن بودم که محمد دل‌شیشه نگاه کرد و با لحن دوستانه‌ای گفت: «سریاس صبحدم تو دروغ می‌گویی.» وقتی این را گفت، ایستادم و به هر دوی آن‌ها نگاه کردم و شروع به گریه کردم و گفتم: «بله دروغ گفتم... دروغ گفتم... خوب چه اشکالی دارد انسان دروغ بگوید؟»

در آن لحظه بود که می‌بایست همهٔ زندگی‌ام را برایشان آشکار می‌کردم... همه چیز، اما آن روز برای آن‌که آرامم کنند به من گفتند نه سریاس کوچک، حکایت زندگی‌ات را نگهدار برای زیر آخرین انار دنیا. حکایت گفتن زیر آن درخت طعم دیگری دارد. این گونه بود که در یکی از گشت‌هایمان زیر آن درخت همه چیز خودم را برایشان تعریف کردم. مظفر صبحدم، تا امروز مطمئن نیستم آیا جادوی محمد دل‌شیشه بود که می‌خواست هر کس رازهای خودش را برایش افشا کند یا افسون آخرین انار دنیا بود که زبانم را باز کرد و کاری کرد که زندگی خودم را با تمام پلیدی‌هایش، با تمام زشتی‌اش، دقیقه به دقیقه‌اش را برای آن‌ها تعریف کنم.

کاست سوم

من از آن‌جا به یاد می‌آورم که در روستایی بودم... روستایی حقیر...

کوچک... کوچک... من از روستا متنفرم حتا بهترین روستای دنیا برایم عین جهنم است. سرباس بزرگ هم همین طور بود. او هم خیلی از روستا خوشش نمی آمد. وقتی روزنامه ها در باره بازگشت مردم به روستاهای ویران شده شان اطلاع رسانی می کردند او عصبانی می شد. درست است که من و او از روستا آمده بودیم، اما در شهر چشم باز کرده بودیم، در شهر بزرگ شده بودیم، هر دو جلوی دروازه سینماها و ویدئو کلوپ ها و حراجی فروشی ها و نزدیک گاری های هندوانه فروش ها و انار فروش ها بزرگ شده بودیم.

من از آن جا یادم مانده که در روستا بودم. از آن جا که یادم می آید شش یا هفت ساله بودم که یک روز همه روستا را خالی کردند. بمباران هواپیماها و تلف شدن بره ها و کشته شدن دو دختر را در «چشمه زنان» به یاد دارم... معلوم است که هزار چرند دیگر هم یادم بوده که فراموش کرده ام و نمی خواهم ادامه بدهم... من از بازگفتن زندگی ام بیزارم... از آن جایی برایت می گفتم که در روستای کوچکی بودم که در یک روز همه روستا را خالی کردند... جاش ها و همه مزخرفات دیگر به آن جا هجوم بردند... همه آن جا را ترک کردند... ملاعباس و خرامان خانم که گویا پدر و مادرم باشند همان روز کشته می شوند، یعنی این طور پیداست که آن ها مرا بزرگ کرده بوده اند و من هم به آن ها بابا و ننه و این جور چیزها می گفتم که درست به خاطر من نیست. این جور پیداست که خرامان خانم قبل از مرگ به همه گفته بود: «خدایا، این بچه مال من نیست. فرزند شهید است. ما بزرگش کردیم... به خاطر کردستان تصدقت... به خاطر کرد آتش به جان گرفته.» این طور معلوم بود که ملاعباس با من خیلی بد بوده. با ترکه و هر چیز دم دستش مرا می زده... معلوم است که خیلی شیطان بوده ام... اما چیز قابل توجهی یادم نیست. نه شیطنتهای

خودم نه چیزهای دیگر. تا آنجا که به یاد دارم در روستایی کوچک بوده‌ام، کوچک به اندازهٔ فضلۀ یک کبوتر. تا جایی که یادم هست همه آن روستا را ترک می‌کنند و تنها من آنجا می‌مانم. این جور که می‌گویند اگر من هم با دیگران رفته بودم کشته می‌شدم. چون وقتی خرامان خانم و ملاعباس مرا جا می‌گذارند. گلولۀ توپی آن‌ها را جزغاله می‌کند، یعنی روی تپه که می‌روند همانجا در تیررس دشمن قرار می‌گیرند. دیگر از آنجا با گلوله توپ دنبالشان می‌کنند. آن‌ها می‌روند و بووم... گلوله توپ به جا پای آن‌ها می‌خورد. می‌روند و بووم، می‌روند و بووم، می‌روند و بووم... تا بووم بووم... و دیگر نمی‌روند.

این طور که معلوم است اولین پدر و مادر حقیقی من به این طریق می‌میرند. تا آنجا که به یاد دارم جاش‌ها، داخل روستا می‌ریزند. جز بچه‌ای آن دماغی، با اناری شیشه‌ای در دست که نامش سریاس صبحدم باشد کس دیگری را پیدا نمی‌کنند. از آنجا که یادم می‌آید جاش‌ها روی ده نفت ریختند و من با خوشحالی به آتش نگاه می‌کردم و آن‌ها را کمک می‌کردم، حالا درست یادم نیست، اما به خیالم آن لحظات بهترین دقایق بچگی من بوده. فکر نکن از آن بچه‌هایی هستم که از وطنشان نفرت دارند یا آن طور که مارشال می‌گفت «وحشی‌ترین بچهٔ دنیا» بودم... نه... من از سوختن آن ده خوشحال بودم چون همه چیز را مثل یک بازی می‌دیدم.

یک جاش به اسم «کینخسرو آقا صوفیان آقا صدر ارحمی» مرا نجات می‌دهد. نمی‌دانم چطور اسم به این دور درازی را بر زبان می‌آورند. پیش او چهار چیز مهم آموختم؛ جاش بودن، دزدی، پیش مرگه بودن و باسواد شدن. چند زن و دختر زیبا داشت، اما پسر نداشت. هرگز مرا به چشم پسرش نگاه نکرد. البته در توانش بود که مرا به فرزند

قبول کند و برایم سجل بگیرد و چیزی هم به نامم کند و خیلی چیزهای بی معنی دیگر... اما این کار را نکرد. تنها چیزی که از من برایش جالب بود اسمم بود. خیلی وقت ها که با هم تنها می شدیم فکر می کرد و می گفت: «سریاس صبحدم... سریاس صبحدم... سریاس صبحدم... این اسم باید چه معنایی داشته باشد؟» فکر می کنم دلش نیامد اسمم را از من بگیرد چون می دانست اگر مرا به فرزندی قبول کند باید اسمم را به «سریاس کیخسرو آقا صدر ارحمی» تغییر دهد. آن را هم ظلم بزرگی به حساب می آورد. وقتی با هم بودیم می گفت: «سریاس صبحدم... عجب اسم زیبایی!» شاید من کوچک ترین جاش سرزمینم بوده باشم. اولین عکس هایی که دارم به دورانی مربوط است که با یک عده جاش دیگر در یک روز طوفانی روی قلّه بلندی عکس گرفتیم. آن وقت ها نه ساله بودم و یک برنو دستم بود، سه برابر بزرگتر از خودم. کنار سنگری عکس دیکتاتور را در دست گرفته ایم و انگشتانمان را به نشانه پیروزی بلند کرده ایم. جالب ترین یادگاری زندگی ام روزی است که با خانواده جاش های دیگر ما را پیش دیکتاتور فرستادند. کیخسرو آقا در طول راه عظمت آن روز را به دختران و زنان و آدم های بیخود دیگر تذکر می داد. پس از آن که ده بار سرتاپایمان را بازرسی کردند ما را به سالی بردند که به آن می گفتند سالن دیدار با رهبری... وقتی خودش آمد همه بلند شدند، می بایست نیم ساعتی کف بزنند و مزه پراکنی کنند. من هیچ دست نزدم و کیخسرو آقا که رفتار نامناسب من آشفته اش کرده بود در بین هلهله و خوش رقصی های مردم مدام به من می گفت: «سریاس صبحدم... دست بزن... مادر قبحه دست بزن.» من اصلاً دست نزدم، بعد باید همه پشت سر هم دست دیکتاتور را می بوسیدیم. وقتی نوبت به من رسید به عنوان کوچک ترین جاش غیور وطن مرا به رهبر معرفی کردند. گویا از این که با

کوچک‌ترین جاش غیور کشورش روبرو می‌شد خوشحال بود. من باید دستانش را می‌بوسیدم اما همچنان ایستادم و هیچ کاری نکردم. بعد به زور مرا پیشش بردند و او مرا وسط هر دو رانش گذاشت. در آن وقت سرم به موازات نیمه بدن رهبر رسیده بود. از تعفن بوی بین پایش سرم را بلند کردم و به زبان کردی که هیچ یک از اسکورت‌هایش متوجه نمی‌شدند، گفتم: «رهبر مگر کونت را نمی‌شوری.» هیچ‌کس حرف‌هایم را نمی‌فهمید، جز کیخسرو آقا که در جا غش کرد... وقتی کیخسرو آقا را دیدم شروع کردم به گریه و زاری. نمی‌دانم چرا! اما چیزی باعث شد دوست داشته باشم گریه کنم، محشری درست شد که نگو، روزنامه‌های دولت، غش کردن کیخسرو آقا را طوری تفسیر کردند گویا از این‌که بچه خودش را وسط لنگ رهبر دیده از خوشحالی هوش از سرش رفته. آن عکس من بعدها عکس مشهوری شد. اما سال به سال سر و صورتم تغییر کرد... سال به سال از ننگ آن عکس با خود عهد کردم که قیافه دیگری برای خودم درست کنم تا بالاخره یک روز تمام مردم دنیا عکس مرا وسط لنگ رهبر فراموش کردند.

عکس عجیبی بود. روی میز نزدیک دو حلقه گل، رهبر دهانش را به خنده گاله کرده بود و من از گریه دهنم باز بود. کیخسرو آقا هرگز مرا نبخشید. بعد از آن روز مرا از استراحت و رفت و آمد در خانه‌اش محروم کرد و مرا به مأموریت‌های دوردست فرستاد. در آن سه سال به عنوان کوچک‌ترین جاش کشور توانایی و هوش و استعداد و سلیقه خودم را آزمودم. مشخص بود که کیخسرو آقا برای آن‌که مرا قبول کرده بود به خودش لعنت می‌فرستاد. مدام پیشاپیش همه مرا به نبردهای سنگین می‌فرستاد تا نغله شوم، اما مثل این‌که شیاطین مرا محافظت می‌کردند و کشته نمی‌شدم... بدون ترس به همه جاهای خطرناک سر

می‌زد. جلوتر از همه در نبردها یورش می‌بردم. جاش‌های دیگر مرا «سکه زورنا» صدا می‌کردند. در دو جنگ پیاپی همه نیروهایمان تلف شدند جز من که با برنو لوله بلند برگشتم و خبر کشته شدن برادر و عمو و دو تا از پسرعموهای کیخسرو آقا را برایش آوردم. نیرویی آسمانی مرگم را عقب می‌انداخت، یکبار زیر پایم مین ترکید و هیچ آسیبی به من نرسید. یکبار هم خمپاره پیش‌مرگ‌ها وسط مقر منفجر شد که همه جاش‌ها بلافاصله تار و مار شدند، جز من که مثل شیر از دود باروت بیرون خزیدم... من از شجاع‌ترین جاش‌های دستچین وطن بودم. وقتی پیش‌مرگ‌ها عقب‌نشینی کردند، دسته‌های ما تعدادش کم‌تر شد. خانواده کیخسرو آن‌قدر پرجمعیت شد که اداره نمی‌شد. هیچ‌کس کاملاً تعداد زن و بچه و دخترهایش را نمی‌دانست. پول زیادی می‌خواست و دستمزد جاش بودن کفایت نمی‌کرد. همان وقت بود که من و بقیه شروع به راهزنی کردیم. آن وقت‌ها هرچه امر می‌کردند با خوشحالی انجام می‌دادم. اولین قتل را همان‌جا مرتکب شدم. معلوم است که نمی‌دانم در جنگ‌های گذشته کسی با گلوله برنوی من کشته شده بود یا نه. اما اولین کسی را که از روبرو کشتم در همان روزهایی بود که با ده‌ها تفنگچی دیگر کیخسرو آقا در آبکندهای وطن کمین می‌کردیم و قافله قاچاقچی‌ها را غارت می‌کردیم. رهگذرها را لخت می‌کردیم و ماشین‌ها را متوقف می‌کردیم و مسافرها را لخت و پتی رها می‌کردیم. اولین کسی را که کشتم تاجر طلا بود. در شبی تاریک با سه کیلو خاک طلا در مرسدس سفیدش داشت به طرف مرز می‌رفت. طلا را زیر صندلی‌های ماشین جاسازی کرده بود. آن زمان هم استاد «خلیل هرمز» با ما راهزنی می‌کرد. دوست‌داشتنی‌ترین کسی بود که تا آن وقت دیده بودم. خیلی پول‌پرست بود. در ضمن آدم بزرگوار و باوقاری بود. اطمینان داشت آن مرد با

خودش خاک طلا حمل می‌کند. هیچ‌کس متوجه جاسازی زیر صندلی‌ها نشده بود. وقتی استاد خلیل هرمز دستش را به طرف زیر صندلی‌ها دراز کرد آن مرد از عقب به او حمله کرد، می‌خواست تپانچه را از استاد خلیل هرمز بگیرد. من از ترس به او شلیک کردم طوری که نزدیک بود استاد خلیل هرمز را هدف قرار بدهم. وقتی متوجه شدم و چشمانم را باز کردم. تاجر با چشمانی هراسناک سرش را روی شانه استاد خلیل گذاشته بود و خون بالا می‌آورد. استاد خلیل به خاطر آن‌که احساس ترس و پشیمانی نکنم، گفت: «خوب کردی او را کشتی. مادر به خطا به اندازه خودش عمر کرده بود.» از این‌که استاد خلیل تحسینم می‌کرد خیلی کیف کردم. شب‌های بعد از خوشی و ترس خوابم نمی‌برد. آن روز که استاد هرمز را نجات دادم، گفت: «تلافی می‌کنم... چیزی یادت می‌دهم که در طول زندگی‌ات از آن بهره ببری.» به من خواندن یاد داد. از آن شب به بعد در طول روز و شب خواندن و نوشتن را به من یاد می‌داد. وقتی قیام شروع شد من کاملاً خواندن را یاد گرفته بودم، اما به زندگی عجیبی هم عادت کرده بودم که به زحمت دست از آن برداشتم؛ زندگی راهزنی که در جاده‌ها کمین می‌کرد و به انتظار شکار می‌ماند. بعد از قیام همه چیز به سرعت تغییر کرد، کیخسرو آقا بلافاصله پیش‌مرگه شد. با عجله تمام عکس‌هایی را که با رهبر داشت آتش زد و عکس‌های دیگر با رهبران تازه‌تر گرفت و به دیوار چسباند. رهبران جدید هم که از دعوت و خوردن و گردش و سیر و صفا رو گردان نبودند. یک دسته آدم بگو بخند بودند که خیلی از ترانه خواندن و صفا و زن و شادمانی حظ می‌کردند. هرگز به آن نمی‌مانست که دوران دور و درازی را در جنگ پشت سر گذاشته باشند. بلکه گویی از عروسی برگشته‌اند و برای عروسی دیگری خودشان را آماده می‌کنند. بعدها که پیش‌مرگه زیر و

زرنگی شدم در همه جنگ‌های داخلی شرکت کردم. از خوشنودی سرکرده و مسئول‌هایم تعجب می‌کردم، در زندگی آن‌ها چیزی بود که در زندگی ما نبود. آن‌هم صفای مدام. وقتی به جنگ می‌رفتیم جوک می‌گفتند، وقتی هم که برمی‌گشتیم جوک تعریف می‌کردند. در عزاداری‌ها در فاصله کوتاه وقفه بین آیه‌ها پچ‌پچ می‌کردند و جوک می‌گفتند. در سنگرها هم از طریق بی‌سیم جوک رد و بدل می‌کردند. زمانی که در گرماگرم جنگ دسته‌جات صلح راه می‌انداختند به عنوان حسن آغاز با تازه‌ترین لطیفه‌ها جلسه را می‌آراستند... چیزی مرا واداشت که فکر کنم همه چیز چرند و بی‌معناست، بعد فهمیدم که آدم برای آن‌که بتواند بجنگد باید زیاد بخندد. یک غروب پیش کیخسرو آقا صدر ارحمی رفتم و دستش را بوسیدم و گفتم: «به این نیت آمده‌ام که از شما سپاسگزاری کنم. شما چندین سال مرا بزرگ کرده‌اید. من بار سنگینی روی دوش شما بوده‌ام... حالا بزرگ شده‌ام و می‌روم خودم را اداره کنم...» نمی‌دانم چرا این کار را کردم. اما حس می‌کنم لطیفه‌هایی که در آن خانه شنیدم خیلی بر من تأثیر کرد. در آن زمان مدتی بود که فهمیده بودم آدم غمگینی می‌شوم. پیدا بود که جوانب تاریک و نامعلوم زندگی را دوست داشتم... در خونم چیزی میل به گریه داشت. دیگر آن همه جوک را که در خانه کیخسرو آقا پسر صوفیان آقا بود تحمل نمی‌کردم. وقتی از آن‌جا بیرون آمدم بسیار احساس خوشحالی می‌کردم، آزادی عظیمی حس می‌کردم، وقتی از خانه آن ارباب بیرون آمدم هرگز به آن‌جا برنگشتم. در زمان راهزنی مقداری پول جمع کرده بودم که در مدت کوتاهی در بازار و سینما و ویدئوکلپ و رستوران‌ها خرجش کردم. در آن غروبی که در ستاد نیروهای پیش‌مرگه ثبت نام کردم به اندازه یک ساندویچ کوچک پول داشتم، آخرین ساندویچم را در جایی خوردم و

برگشتم برای پیش مرگه شدن و حراست دور و دراز در برف و بوران و تاریکی و باران... تنها رفیقم در آن وقت خلیل هرمز بود. اولین نفری بود که با رد و بدل کردن پول هایش سود کلانی برد، وسط بازار مغازه نمونه‌ای باز کرد و ثروت هنگفتی به هم زد. همان جور با خنده می گفت: «غروب که بورس تعطیل شد... بیا به درس خودمان ادامه بدهیم.» آن زمان هر وقت موقع استراحتم بود، خواندن درس‌هایم را دنبال می کردم. وقتی سرباس اول و محمد دل‌شیشه پیدا شدند من در وضعیت شکنجه‌های روحی روانی شدیدی به سر می بردم. واقعاً چیزی نداشتم تا به خاطرش زنده باشم. به خودکشی و چرندیات دیگر هم خیلی فکر کردم. وقتی آن‌ها پیدا شدند چیز کاملاً تازه‌ای وارد زندگی‌ام شد. اولین نشست جدی من با آن‌ها دروازه دنیای دیگری را به رویم باز کرد. در چایخانه کوچکی نزدیک سینما همدیگر را دیدیم. قبلاً تلفنی دوبار با محمد دل‌شیشه حرف زده بودم. غروب که به آن چایخانه کوچک رفتم تنها به این فکر نمی کردم که خودم را بشناسم. بلکه به آن می‌اندیشیدم که آن دو آدم عجیب را که داستان دیگری در باره زندگی و چرندیات گذشته من داشتند، بشناسم. قبل از آن که چیزی بگویم محمد دل‌شیشه گفت: «مهم آن است که انارهای شیشه‌ای مفقود نشوند. هیچ چیز به اندازه این انارهای بلورین مهم نیست.» چیزی در باره من نمی‌دانستند. من هرگز آرزو نداشتم در پی راز و چرندیات و چیزهای این‌جوری بگردم. از آشنایی با مردم لذت نمی بردم، به انسان اعتقاد نداشتم، به همه کس بدجوری مشکوک بودم... حالا هم همین جور هستم. تا دم مرگ هم به همه مشکوکم، به حرف‌هایی هم که در این نوارها سرهم می‌کنی اعتقادی ندارم که گویا انسان زیباست و انسان خوب است و حرف‌های عجیب و غریب دیگر... من تنها به کسانی که مرده‌اند اعتقاد دارم.

در اولین غروبی که اسامی را تقسیم کردیم او را «سریاس بزرگ» و مرا «سریاس کوچک» نامگذاری کردند. به قد و قامت از او بزرگ‌تر بودم اما سر و صورتم آن‌قدر گرفته می‌نمود گویا مدام از جنگ و چرنیدیات دیگر کیف می‌کردم. وقتی آن روز گریه کردم کسی فکر نمی‌کرد که این هیولا با این چهره‌ی خشن این‌جوری از ته دل گریه کند. در آن غروب من دوبار گریه کردم. یک‌بار وقتی حس کردم زندگی‌ام آن‌قدر نکبت‌بار است که نمی‌توانم حقایقش را بازگو کنم، بار دیگر زمانی بود که سریاس بزرگ از دوران بچگی‌اش که در سرحدات بین پهن الاغ قاچاقچی‌ها بوده و روزهای عبثی که در یتیمخانه‌ها مجبور بوده گند و گه بچه‌های کوچک‌تر را تمیز کند صحبت می‌کرد. از آن شب‌هایی می‌گفت که گرسنه بوده و از خانه‌ها نان‌گذاری می‌کرده. آن شب دوبار گریه کردم و هر بار سریاس دل‌داری‌ام می‌داد.

اگر آن غروب دوبار گریه نکرده بودم شاید اسمم را سریاس کوچک یا «کله کوچک» نمی‌گذاشتند. هر دو می‌دانستند من کاملاً بالغ نشده‌ام. می‌شود گفت همه در یک سن و سال بودیم. اما من بزرگ نشده بودم... آن‌ها می‌خواستند بزرگم کنند تا انسان بزرگی شوم اما نتوانستند. تا دم مرگ آن روز را که چشمم به آخرین انار دنیا افتاد از یاد نمی‌برم.

زمانی که دیدم آن‌ها گذشته‌ی دوری را با آن درخت گذرانده‌اند، چندین شب زیرش به خواب رفته‌اند و چیزی همیشه آن‌ها را به طرف آن درخت می‌کشاند... نمی‌توانم برایت از آخرین انار دنیا چیزی بگویم... درخت عجیبی بود. تنها درخت رفاقت و آرامش ما نبود. بلکه درخت رؤیت رؤیاهایمان بود. از آن‌جا سفرهای دور و دراز ندیم شاهزاده به او وحی شد. محمد دل‌شیشه در آن‌جا به چندین راز پی برد. سریاس بزرگ

در آن جا به چیزهایی اندیشید. او زیر آخرین انار دنیا دراز می کشید و می گفت: «به خودم و بعضی چیزها فکر می کنم.» کسی نمی دانست منظورش از چیزها چیست؟ وقتی از قلۀ انار برمی گشتیم سرباس مدام می خندید و حرف می زد. خیلی از حرف هایش مثل نقوش روی سنگ ها بود. مظفر صبحدم، حالا که فکر می کنم می فهمم قبل از برگشت تو او تو را زیر آخرین انار دنیا می دید. در یک غروب من و او با تعجب به آسمان نگاه می کردیم. گفت: «روزی از روزها مردی از صحرا خواهد آمد... از کویری خیلی خیلی دور. مردی است تنها و بی کس... نمی داند چه کار کند و کجا برود... ما را در بغل خواهد گرفت و خواهد گفت من پدر شما هستم... پدر همه شما هستم.» ندیم شاهزاده، کوری که چرندیات دنیا را ندیده بود، می گفت: «زیر آخرین درخت انار دنیا کلام، کلام من و تو نیست... کلام انسان نیست، کلام خداست.» او معتقد بود خدا در کسوت پدرش ظاهر می شود و به او وحی می کند و می گوید این کار را بکن و آن کار را نکن. هر سه منتظر بودند تا پیام و وحی مهمی بر آنها نازل شود و زندگیشان را دگرگون کنند. آن وحی فقط به اندازه وسع زندگی روزانه خودشان بود. زیر آن درخت بود که سرباس تصمیم گرفت «سینه کژال» را بخرد. آه... صبر کن مظفر صبحدم، می دانی سینه کژال چیست؟ گاری دستی کوچکی که آن را در بازار می چرخاند. همان جا تصمیم گرفت «انجمن گاریچی ها» را بنیانگذاری کند. همان جا تصمیم گرفت به خاطر دفاع از همه دستفروش های کوچک و کودکان محروم بازار بجنگد. تصمیم گرفته بود وارد سیاست نشود. در نبرد داخلی، دشمن هر دو طرف باقی ماند. برای دستفروش ها آیین نامه ای تعیین کرده بود که در روزهای سخت نرخ ها را خیلی بالا نبرند. قوانینی برای دستفروش ها وضع کرده بود که چنانچه بازرگانان عمده قیمت ها را

بالا بردند آن‌ها هم اعتصاب کنند و جنس نخرند. تذکر داده بود شیرخشک‌فروش‌ها از هر پنجاه قوطی شیرخشک یک قوطی را برای بچه‌های آواره کنار بگذارند. صندوقی برای یاری رساندن به دستفروش‌هایی که دچار خسارت و ضرر می‌شوند راه‌اندازی کرده بود. به سرش زده بود سندیکای بچه‌های دستفروش را راه‌اندازی کند. به تأسیس مدرسه‌ای شبانه فکر می‌کرد که می‌بایست آن‌هایی که به خاطر فقر مالی نمی‌توانند در مدارس روزانه تحصیل کنند در آن‌جا ثبت نام کنند، آه... چه می‌دانم... چه می‌دانم از آن‌جا آن چیزها و هزار و یک چیز دیگر به او الهام می‌شد و به من می‌گفت: «کله کوچک، تو به راحتی این‌ها را نمی‌فهمی.» همیشه با هم تا آخرین انار دنیا می‌رفتیم. جز مرگ نایستی به تنهایی کسی زیر آن درخت می‌رفت. ندیم شاهزاده به خاطر کور بودنش و سختی کوه نمی‌توانست به تنهایی آن‌جا برود. آن‌ها هم این‌طور قرار گذاشته بودند که هرگز به تنهایی آن‌جا نیایند. تا این‌جا قضایایی بود که به آخرین انار دنیا مرتبط می‌شد و شاهزاده می‌گفت: «درختی است آسمانی.» اما من به خودم اجازه می‌دادم بگویم: «درخت آرزوهای روی زمین است.» وقتی این را گفتم همه برایم کف زدند. چون من از روی تصادف حرف جالبی گفته بودم. یعنی حرفی که چرند نبود.

ندیم شاهزاده در زیر آن درخت پدرش را خواب دید. وقتی بیدار شد، داستان بلندی در باره سفرهای پدرش در آن دنیا بازگو کرد. همیشه با آن که کور بود، به سمت نواحی و سرزمین‌ها عجیب و غریب سفر می‌کرد و بعد از مدتی با چندین حکایت و قصه جالب برمی‌گشت. از شهرهایی می‌گفت که نمی‌دانستیم راست است یا دروغ، از سیر و سفرهای افسانه‌ای در شهرهای عجیب می‌گفت. اسم آن شهرهایی که از

آن‌ها گذشته بود، آدم را متعجب می‌کرد: «لاهور»، «زنگبار»، «یزد»، «کرمان»، «هرات» و ده‌ها شهر عجیب و غریب دیگر که خاطر من نیست. در همه جای دنیا به دنبال بینایی بود. در یکی از سفرهای دور و درازش در کوه‌های کردستان، در مناطق کوهستانی و خیلی خیلی دوردست، در مناطق و ولایت‌هایی که خیلی جلوی چشم نیستند، در روستای کوچکی بین کوه‌ها، در سرچشمه آبی کوچک «سید جلال شمس» را پیدا می‌کند که از بخش عمده اسرار مهم سریاس‌ها باخبر است. آه... می‌دانم که حالا هم تو کاملاً قصه سریاس‌ها را نمی‌دانی. نمی‌خواهم تو را آزار بدهم، نمی‌خواهم سرگردان کوه و بیابان شوی. اما سریاس‌ها با من و سریاس بزرگ تمام نمی‌شوند.

ندیم شاهزاده از همه چیز باخبر است... همه چیز... او می‌تواند تو را پیش سید جلال شمس ببرد او می‌تواند کمک کند.

نه، اگرچه خیلی از چرنندیات زندگی‌ام را فراموش کرده‌ام، هرگز آخرین انار دنیا را فراموش نمی‌کنم. غروبی که مرا زیر آن درخت بردند، غروب یکی از روزهای بهار بود. محمد دل‌شیشه و سریاس ما را دعوت کردند. آن‌ها می‌توانستند مرغوب‌ترین گوشت و زیباترین میوه‌های بازار را در دسترس داشته باشند. افتخار می‌کردند که بهترین قصاب و سبزی‌فروش را می‌شناسند. هر دو خیلی به این جور چرنندیات افتخار می‌کردند. وقتی من به آن قلعه جادویی رسیدم همه چیز را از یاد بردم. از آن‌جا آسمان و زمین چشم‌انداز دیگری داشتند. مکانی بود که بیش‌تر از آنچه حقیقت باشد رؤیا بود. می‌دانی چه معنایی دارد؟ یعنی در آن‌جا آثاری از جنگ و بیماری و پیری وجود نداشت. آن‌جا فقط یک چیز احساس می‌شد، آرامش، زیبایی، روشنایی... با چشمان خود می‌دیدیم و با مشاعر خود این همه تفاوت را بین دنیای آن انار و جاهای دیگر حس

می‌کردیم، اما ندیم شاهزاده که کوری عاجز بود، به شیوه دیگری حس می‌کرد. به همان خاطر بود که می‌گفت: «درختی آسمانی است، آسمانی.» غروبی که آخرین انار دنیا را دیدم، مدت زیادی قادر به حرف زدن نبودم، در روزهایی که جاش بودم و در کوه و کمر و دشت بیکران راهزنی می‌کردم خیلی با طبیعت آمیخته بودم، اما زیبایی آن‌جا چیز دیگری بود، با تو طوری حرف می‌زد که در عمق روح صدایی می‌پیچید و تو را به سویی دیگر فرا می‌خواند. در اولین غروب دل‌شیشه دست در گردنم انداخت و گفت: «صبحدم کوچک... می‌دانی این‌جا چه جور آدم را به فکر و می‌دارد؟» گفتم: «نه نمی‌دانم... باور کن نمی‌دانم فقط آن‌قدر می‌دانم که متعجبم... عقل من مثل تو کار نمی‌کند.» دل‌شیشه کمی فکر کرد و سرش را بلند کرد و گفت: «به این خاطر که در این‌جا انسان می‌فهمد می‌تواند طور دیگری به زندگی نگاه کند. می‌تواند در دنیای روشن و پاک و زلال دیگری زندگی کند. این درخت طوری است که می‌تواند به ما وحی کند و جز وحی چیز دیگری نیست.» بلند شد مثل این که کسی را از دور صدا بزند، گفت: «وحی، وحی، وحی...»

بعد آهسته برگشت و سرجایش نشست و گفت: «من این درخت را کاشتم... من اول بار به این دوستانم گفتم درختی می‌خواهیم که مال خودمان باشد... درخت برادری و اخوت ما باشد.» آن غروب سرباس بزرگ پای درخت مشغول قاج کردن گوجه و خیار و ماست درست کردن و بریدن و چنجه کردن گوشت بود. مدام وسط حرف ما می‌آمد و تکه‌ای گوشت برمی‌داشت و می‌گفت: «نگاه! چه فیله باحالی.» ندیم که او را «کور ملعون» صدا می‌زدیم متوجه همه حرف‌های ما می‌شد. با صدای بلند می‌گفت: «این درخت من است، درخت پدرم، درخت نسیم شاهزاده که پدر بزرگش در قصر پهلوی‌ها، پهلوان زورخانه بوده...

شاهنشاه ایران این لقب را به خانواده ما بخشیده... می‌گویند از وقتی این لقب را گرفته‌ایم کشاورزی ما از خشکسالی و آفت مصون بوده، احشام ما به اندازه سه برابر از احشام دیگر پر شیرتر شده‌اند.» من حرف‌هایش را می‌بریدم، مداوم وسط حرفش می‌رفتم، چون اگر حرفش را قطع نمی‌کردی می‌بایست تا به خواب می‌رفت مدام حرف بزند. می‌گفتم: «کور لعنتی... حوصله گوش کردن به چرندیات تو را ندارم.» تنها از صدای آن پسر دلم سبک می‌شد. ندیم شاهزاده کور بی‌شرمی بود. به یاد ندارم از کسی رو گردان بوده باشد. مثل محمد دل‌شیشه نبود که نازکی دلش مرا نابود و بیچاره کرد. در آن غروب محمد دل‌شیشه دست در گردن ندیم شاهزاده انداخت و گفت: «ندیم راست می‌گوید، این درخت شازده‌هاست. اما این درخت فقط درخت تو نیست. این باید درخت همه ما باشد، چون وقتی پدری از پدرها درخت می‌کارد تنها به خاطر پسرش نیست. پدر حقیقی به خاطر همه فرزندان در دنیا دانه‌ای یا نهالی می‌کارد. برای آن‌ها که بعد از او خواهند آمد... نسیم شاهزاده هم می‌دانست که تو به تنهایی نمی‌توانی به این قله بیایی و باید کسی دست را بگیرد. می‌دانست اگر کسی هم با تو بیاید، آرزویی در دل دارد. چیزی را دوست دارد و مرادی می‌خواهد. وقتی به این جا آمده متوجه شده که این جا انسان بهتر می‌تواند اندیشه کند و چیزهای زیباتری را در رؤیا ببیند. نه، تصور کن که نسیم شاهزاده چرا به این کوه‌ها آمده و این درخت را کاشته. من شب‌های زیادی به آن فکر کرده‌ام و می‌دانم برایش مهم بوده که 'ندیم' به تنهایی نمی‌تواند روی این قله بیاید. یعنی کس دیگری باید کمک حال او باشد، کسی هم که از خودش شهادت به خرج دهد و تا این قله دست ندیم را رها نکند به مرحله برادری با او رسیده و باید همیشه دستش را بگیرد، باید ندیم را چون برادر واقعی خود بدانند.

و هیچ وقت دست رفیق کور خود را رها نکند. می فهمی، آنچه برای نسیم شاهزاده مهم بوده آن است که همدیگر را هیچ وقت رها نکنند، به همین خاطر این درخت را این جا کاشته تا دست همدیگر را بگیریم و راه یکدیگر را هموار کنیم. نسیم این درخت را برای همه ما کاشته... مرده من و زنده تو... به همین خاطر است که می گویم این درخت، درخت وحی است، چون هر چهار نفرمان در روزگار پایان برادری به سر می بریم... در روزگاری این چنین، این درخت به ما اخوتی پاک را مژده می دهد.» همیشه وقتی با من صحبت می کرد این طور حرفش را تمام می کرد و با نگاه عمیق و اندوهناکش می گفت: «من مرده، تو زنده.» آن روز که زیر آخرین انار دنیا بودیم هنوز جنگ داخلی شروع نشده بود اما او مثل این که از غیب دانسته باشد می گفت: «حالا پایان دوران برادری هاست... من بمیرم... تمام این صلح و این جور چرندیات دروغ محض است. ما باید در حقیقت برادر هم باشیم. این درخت را گواه بگیریم. قسم بخوریم که تا دم مرگ به کمک هم بشتاییم و جنگ ها ما را از هم جدا نکنند. سوگندی که زمین و زمان گواهان آن باشند و تا مدت ها دوام بیاورد و گرنه بعد از گذشت مدتی برادران مثل سگ به جان هم می افتند.» او به فکر پیمان بزرگی بود، که اسمش را «پیمان ما» گذاشته بود. ابتدا نمی دانستم پیمان ما کاملاً چه چیزی است؟ آن شب هر چهار نفر پیمانی نوشتیم و با خون خود آن را مهر کردیم که تا ابد رفیق و دوست و برادر دائمی هم باشیم و تا دم مرگ به همدیگر کمک کنیم، در روزهای ناگوار در جنگ و فاجعه ها دست همدیگر را بگیریم، خدایا چقدر زیبا از مرگ حرف می زد. آن همه سال که من در جنگ و بین مردان جنگ زندگی کرده بودم، کسی را ندیده بودم زیاتر از او از مرگ صحبت کند. تمامی آن سال ها با آدم هایی سر و کار داشتم که همیشه با

مرگ دست به گریبان بودند. اما کسی مثل دل‌شیشه نمی‌توانست از مرگ و اعجاب آن حرف بزند. آن زمان چهار جوان بودیم و نمی‌دانستیم چه بر سر ما می‌آید. آن شب سوگند خوردیم که در دنیا بیرق برادری خود را بلند کنیم، آن شب نمی‌دانستیم آن پیمان چگونه بی‌خواست و اجازه ما شکسته خواهد شد. مظفر صبحدم! امروز در این زندان تاریک، من نام آن درخت انار را «آخرین برادری دنیا» می‌گذارم... نه، بی‌معنا نبود تنها چیزی در زندگی من بود که چرند نبود. زندگی من سراسر چرند بود. جز آن درخت که مانند زیباترین و مقدس‌ترین چیز من می‌ماند. من که نمی‌توانستم محتوای عمیق آن پیمان را که در شبی بین آن سه برادر ازلی بسته شد بفهمم. پیمان‌نامه را در قوطی نقره‌ای گذاشتیم و زیر آن درخت برای همیشه دفن کردیم.

آن روز که جنگ داخلی شروع شد من با تجهیزات جنگی وارد «بوراق» شدم و فکر کردم آخرین شیر بیشه‌های هندوستان هستم، تنم بوی باروت آن آر. پی. جی‌هایی را می‌داد که شلیک کرده بودم... در بوراق داستان نبردها را به دروغ سر هم می‌کردم و با آب و تاب تعریف می‌کردم، از یادم نمی‌رود که دل‌شیشه با ناامیدی نگاهم کرد. یک شب که دربار کوچکی با هم آبجو می‌زدیم، دل‌شیشه گفت: «تو به آن پیمان‌ها خیانت کردی... تو به آن پیمان‌ها حرمت نگذاشتی... من با تو شوخی نمی‌کنم، کسی که برادر ماست باید برادر دیگران هم باشد. کسی را آزار ندهد. اولین بار بود که این‌گونه او را عصبی و بی‌قرار می‌دیدم. قبلاً حس می‌کردم مرا خیلی دوست دارد و از من دلگیر نخواهد شد. همیشه به من می‌گفت: «کله کوچک، این همه سال کجا بودی، چرا زودتر ترانه کامکارها را درخواست نکردی؟» آن روز نمی‌دانستم چه کار کرده بودم. محمد دل‌شیشه می‌گفت: «کسی که پیمان برادری ببندد، چگونه به جنگ

می‌رود. چگونه به مردمی که نمی‌شناسد ستم می‌کند، به حکم چه کسی این کار را می‌کند؟ به حکم فرمانده‌ها...؟ آخر فرمانده‌ها که نمی‌دانند برادری چیست؟» او آخرین انار دنیا را مانند آخرین درخت دوستی زندگی می‌دانست... زندگی بی‌آلایش و دور از پنهان‌کاری و بی‌غل و غش. با توصیه‌های او از حزب بیرون آمدم و اسلحه‌ام را تحویل دادم. روزهای اول جنگ همه دنیا التماس می‌کردند که جنگ زودتر تمام شود. ما پی در پی زیر آخرین انار دنیا می‌رفتیم و به زندگی خودمان می‌اندیشیم. همان روزها بود که من و سرباس انارهایمان را زمین گذاشتیم و به آن‌ها نگاه کردیم. دو انار بلورین که نشانه پیوند عمیق برادری بود. آن‌ها را برداشتیم و گفتیم: «خدایا... ای مالک زمین و آسمان، به حق این انار زیبا جنگ را هر چه زودتر تمام کنید.» دعایی که امروز می‌فهمم چه آرزوی پوچ، اما عظیمی بود.

کاست چهارم

ساعت یازده قبل از ظهر بود که دوغ‌فروش‌ها خبر مرگ سرباس صبحدم را به من دادند.

وقتی او کشته شد هنوز قهر بودیم. هر دو منتظر بودیم ندیم شاهزاده بیاید و ما را آشتی دهد. بعد از مرگ دل‌شیشه به یاد آخرین درخت دنیا بودیم. به یاد قله‌اش افتادیم. به یاد لحظاتی که در حقیقت لذت زندگی و رفاقت و برادری را چشیده بودیم.

بعد از آشنایی‌اش با خواهران سپید بود که با او قهر کردم، بعد از آن غروبی که آمد و دست در گردنم انداخت و گفت: «من با آن دخترها پیمان برادری بسته‌ام.» جنون‌زده شدم. از خواهران سپید نفرت دارم، واقعیاتی که بعد در باره مرگ دل‌شیشه برایم مشخص شد نظرم را نسبت

به آن‌ها تغییر نداد. در شبی تابستانی آن‌ها را در میدانی دیدم که تعدادی از دستفروش‌ها آن‌جا می‌خوابیدند. آن شب آمده بودم چیزهایی را به سرباس بگویم که از دور آواز دلنشینی به گوشم رسید. مردان گاریچی را دیدم که چهارزانو روی زمین نشسته بودند و از حیرت ماتشان برده بود. هر کدام از خواهران سپید روی دو چهارپایه قهوه‌خانه نشسته بود و آواز می‌خواند... وقتی آوازشان تمام شد، بلند شدند و با آن نگاه‌های سرد و سنگین به پرفسور شب‌های تاریک ما گفتند: «ما را به خانه برسان.» مارشال با حرمت برادری که در حضور خواهرش احساس شرم کند، گفت: «به روی چشم، هم‌اکنون شما را می‌رسانم.» آن شب رفته بودم که حرف‌های بسیاری را به او بگویم. به سرباس گفتم: «نرو، من برای هزار حرف نگفته دارم، هزار نه، صد هزار حرف تازه دارم، یک دنیا حرف جالب و شنیدنی هست که باید برای تعریف کنم.» خیلی شب‌ها با هم می‌نشستیم و از داستان‌های دل‌شیشه و حکایت‌های او می‌گفتم. هر یک از ما عکسی از او را در کیف داشتیم، آن روز می‌خواستم کاری کنم که سرباس با خواهرها نرود و مرا تنها نگذارد. اما او گفت: «سرباس امشب که دنیا به آخر نمی‌رسد. یک وقت دیگر این چیزها را برایم تعریف کن، یک وقت دیگر.»

آن شب آخرین شب رفاقت ما بود. روز بعد با او حرف نزدیم. چند بار آمد و دست در گردنم انداخت و مرا بوسید، اما با او حرف نزدیم. از شما چه پنهان که دوست داشتم نابودش کنم. دوست داشتم پایانی برای آن همه داستان پیدا کنم و خودم تنها سرباس روی زمین باقی بمانم. آن وقت هنوز ندیدم شاهزاده برنگشته بود. هیچ خبر نداشتم عتیقه‌جات دیگری را در کوه‌ها پیدا کرده. ندیدم شاهزاده خیلی دیرتر پس از مرگ سرباس و دل‌شیشه برگشت... خیلی دیر... زمانی برگشت که هیچ

فایده‌ای نداشت، در آن فاصله بعد از دیدن سید جلال شمس برمی‌گردد و تمام شهر را به دنبال من و مارشال زیر پا می‌گذارد اما هیچ‌کدام از ما را پیدا نمی‌کند. سرانجام همه حکایتش را برای محمد دل‌شیشه تعریف می‌کند. ندیم شاهزاده در مسیر خودش برای سفر دور و دراز دیگری به شرق آمده بود تا چیزی به ما بگوید و برود... می‌خواست صبح با چند تن از آشنایان خودش با یک وانت تویوتا به آن طرف مرز برود. با افتخار تمام اسرارش را به محمد دل‌شیشه می‌گوید. یک روز قبل از سیلاب‌های آن غروب دل‌شیشه بی‌خبر از مرگ نابهنگام خود مثل مست‌ترین آدم دنیا در حالی که آواز می‌خواند و با کلیدهایش بازی می‌کند، پیش پرفسور شب‌های تاریکمان می‌رود. بدون این‌که چیزی را نزد او فاش کند، از او می‌خواهد برای یک روز انار شیشه‌ای خود را به او بدهد و به او می‌گوید: «دارم به راز بزرگی دست پیدا می‌کنم فعلاً چیزی به تو نمی‌گویم تا مطمئن شوم.» وقت رفتن آن‌قدر شاد است و آن‌قدر سرحال و شوخ و باصفا که مارشال متعجب می‌شود. این آخرین دیدار مارشال و محمد دل‌شیشه است. آن غروب همان زمانی است که دل‌شیشه به دیدن عتیقه‌فروش می‌رود. عتیقه‌فروشی که هرگز او را نمی‌بیند.

آه مظفر صبحدم! از چه برایت بگویم... از چه؟ در این‌جا من نمی‌توانم کمکت کنم... در شب تاریک و مزخرف این زندان... نمی‌توانم کمکت کنم. من که به همه چیز پی بردم... آرزویی برای اندیشیدن نداشتم... زمانی به اسم خودم تف می‌کردم... بعد از مدتی طولانی که ندیم شاهزاده برگشت مرا هنگام نگهبانی در یکی از سنگرها پیدا کرد. به او گفتم: «من دیگر... تمام آن روزها را از خاطرم پاک کرده‌ام... شاشیدم به تو و آخرین انار دنیات و این‌طور حکایت‌ها... اسم من

سریاس صبحدم نیست... من هیچ اسمی ندارم... نگاه کن... من فقط به خاطر این تفنگ روی دوشم زندگی می‌کنم...» به او گفتیم: «بلند شو و این اراجیف را از من دور کن... بلند شو و قبل از آن‌که به آن چشمان کورت بشاشم... برو دیگر نبینمت.»

او همه چیز را می‌داند... او می‌تواند کمکت کند...

مظفر صبحدم بعضی اوقات باید ضبط را خاموش کنم و گریه کنم. ساعت یازده شب بود که به من گفتند سریاس صبحدم مرده است، کسی نیست که سریاس را شناخته باشد و آن خبر را باور کرده باشد. از آن‌هایی که از هیاهو باخبر شده بودند کسی را نمی‌شناختم که این حرف را باور کرده باشد. حکایت عجیب و بی‌معنایی بود. تا حالا هم باورم نمی‌شود. غروب آن واقعه را به یاد دارم. من گیج و گول در بازار می‌چرخیدم، چایخانه کوچکی وسط شهر هست؛ جایی برای نشستن کسانی که آفتاب پاییزی را دوست دارند. من هم پاییز که می‌شود ماندن در آفتاب را ترجیح می‌دهم. همان‌جا بود که متوجه هیاهوی بازار شدم. در بالکنی کوچک روی صندلی نشسته بودم و پشت سر هم بستنی می‌خوردم و می‌خندیدم، تا آن وقت دو ماه می‌شد که با صبحدم بزرگ قهر بودم. در آفتاب نشسته بودم و از بالکن به غوغای دستفروش‌ها نگاه می‌کردم. وقتی صدای گلوله آمد قاه قاه می‌خندیدم. وقتی صداها دستفروش‌های خود را جا گذاشتند و به سمت صدای شلیک گلوله‌ها دویدند، بیزار و بی‌حوصله از بالکن پایین آمدم و از همه‌ی آن غوغا و داد و بیداد دور شدم. رفتم طرف پایین، به سمت مغازه ویدئو کلپ‌ها، جایی که فیلم‌های ممنوع و این‌جور چیزها را نمایش می‌دهند. تا دیروقت شب به نگاه کردن آن چرندیات مشغول بودم و حسرت می‌خوردم. وقتی شب برگشتم ستاره‌ها را که دیدم فهمیدم اتفاق بزرگی

افتاده است. به انار شیشه‌ای جیبم دست کشیدم. حس کردم خون‌آلود است، مطمئن بودم که خون‌آلود است. زیر نور ستاره‌ها که دستانم را نگاه کردم غرق خون بود. انار را که نگاه کردم، خون گرفته بود. وقتی جلو روشنایی رفتم و نگاه کردم چیزی ندیدم، در تاریکی قرار می‌گرفتم دوباره همه تنم غرق خون می‌شد. به اتاقم که برگشتم حس عجیبی داشتم. فکر می‌کردم غرق خون شده‌ام. کسی در اتاقم نبود. آن وقت مدتی از رفتن شریف پروانه به دمشق می‌گذشت و من به تنهایی در آن اتاق زندگی می‌کردم. همان‌جور که حس می‌کردم غرق خونم به خواب رفتم. در طول شب چند بار کشته شدم و زنده شدم. در طول شب از من خون می‌رفت و از خواب می‌پریدم و وحشت‌زده چراغ را روشن می‌کردم و به خودم نگاه می‌کردم و دوباره توی رختخواب می‌رفتم. صبح زود از خانه بیرون آمدم، مانند آن‌که از وهم خونینی که در طول شب به دنبال بود فرار کرده باشم، انار شیشه‌ای‌ام را در خانه جا گذاشتم و حس کردم از آن خون می‌رود. ساعت یازده صبح فهمیدم سرباس به قتل رسیده است.

لیوانی دوغ از دوغ‌فروشی گرفتم و از او پرسیدم: «چرا دوغت سرد نیست؟» گفت: «تازه دست به کار شده‌ایم. صبح اول وقت به سر خاک مارشال رفته بودیم، همه بازار آن‌جا جمع شده بودند... پلیس‌ها او را کشتند.» لیوان دوغ از دستم افتاد مثل همان صبحی که خبر مرگ دل‌شیشه را شنیدم و کتری آب از دستم افتاد. اول به حرف آن بچه اطمینان نکردم، همه دوغ‌فروش‌های دیگر آن خبر را از نو برایم تعریف کردند.

مثل دیوانه‌ها گفتم: «غیرممکن است... چنین چیزی غیرممکن است.» از همه بازار پرس‌وجو کردم، از سیگارفروش‌ها، شیرفروش‌ها،

آیینۀ فروش‌ها، ماهی‌فروش‌ها، همه ریز و درشت قضیه را برایم بازگو کردند. مرا به مکان کشته شدنش بردند. خونی را نشانم دادند که تا آن هنگام پاک نشده بود. همه مارشال را می‌شناختند و به خاطرش گریه می‌کردند. به آرامی داستان او را تعریف می‌کردند و اشک در چشمانشان جمع می‌شد، من را نمی‌شناختند، اما از اندوه زیاد، از حسرت، به خاطر آن‌که کاری کرده باشند و آن درد را تسکین دهند مرا در آغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند و من پی در پی نعره می‌کشیدم و می‌گفتم: «دروغ است. دروغ... شما همه دروغگو هستید...» همه آن‌ها را جا گذاشتم، یک نفر دستم را گرفت و گفت: «بیا تو را به مسجدی ببرم که ختم او آن‌جا برگزار می‌شود.»

به عزاداری و این جور چیزها اعتقادی نداشتم. به کار آن‌هایی که دو روز روی صندلی زمختی می‌نشینند و آب و چیزهای دیگری می‌خورند و بعدش می‌روند خانه‌ای برای میوه‌خوری و اسمش را مجلس عزا می‌گذارند اعتقادی ندارم... همه آن چیزها برای من چرند محض بود. من به گریه شدید و خاک بر سر کردن، زخم‌زدن و خودزنی و این جور چیزها اعتقاد داشتم. آن روز به یک کوچه خالی رفتم و شروع کردم به گریه کردن... نه، گریه که نه، بلکه سرم را به دیوار می‌کوبیدم. تا توانستم سرم را به دیوار سنگی خانه‌ای کوبیدم. تمام بدنم غرق خون شد. می‌گفتم: «چرا بدبختی مثل من نمی‌میرد و تو می‌میری... چرا جانوری مثل من زنده بماند و تو بمیری، چرا خانه‌خرابی مثل من کشته نمی‌شود و تو کشته می‌شوی؟» با آن دردها خودم را به خانه رساندم. در طول راه مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زدم. به هر درختی و دیواری می‌رسیدم سرم را به آن می‌کوبیدم. در خاک همه کوچه‌ها چنگ می‌انداختم و بر سر و رویم می‌ریختم. بر سر خودم فریاد می‌کشیدم، سرباس تنها ماندی... مادر به

خطا تنها شدی، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... هیچ... انار شیشه‌ای را به دیوار می‌کوبیدم و نمی‌شکست، زیر پا انداختم، نمی‌شکست. دیگر همه چیز برایم پایان گرفته بود. آن روز آخرین روز زندگی‌ام بود.

بعد از مرگ سرباس صبح‌دم من هم مردم.

بعد از آن، سه بار ندیم شاهزاده را بیرون کردم، او برمی‌گشت و هر بار بخشی از آن داستان را برایش تعریف می‌کردم. همیشه وقت نگهبانی من می‌آمد. من در جای خودم نگهبان شب و باران و گردباد بودم. آن کور با آن عصای شیطانی‌اش می‌آمد و می‌گفت: «سرباس بیرونم نکن... راز بزرگی دارم... کاری می‌کنم از همه چیز باخبر شوی. باید این طلسم به دست من و تو گشوده شود، من و تو موفق به گشودن رازی می‌شویم که آن‌ها نتوانستند بکشایند.» من از او نفرت داشتم، دیگر نمی‌خواستم کسی زندگی گذشته‌ام را به یادم بیاورد... در شبی تاریک و بارانی باز آمد و من به او گفتم: «سگ کور چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ نمی‌بینی در این باران از هیچی و پوچی پاسداری می‌کنم. نمی‌بینی سنگ و درخت و خرابه را نگهبانی می‌دهم... نمی‌بینی... دیگر چی می‌خواهی؟ چرا مرا رها نمی‌کنی؟» او چتری با خود داشت و جیغ می‌زد: «سرباس، کله کوچک! تو از چیزی خبر نداری تو هیچی نمی‌دانی... تو تنها نیستی... بجز مارشال کسان دیگری هستند... سرباس دیگری هست... زندگی دیگری هست. راز دیگری هست... تو چه هستی... تو فکر می‌کنی فقط خودت هستی... فکر می‌کنی اگر مارشال شب‌های تاریک ما مرد دیگر این سرگذشت به پایان می‌رسد. فکر می‌کنی دنیا به آخر می‌رسد... هر طور مایلی... می‌خواهی راز خودت را به کور ببری... می‌توانی بگویی نمی‌خواهم بدانم کی هستم... هر طور مایلی... به درک... می‌خواهی بگویی من مثل سگ زندگی می‌کنم... به کرام‌الکاتبین و این جور چیزها

معتقد نیستی، می توانی تا نفله شوی دماغت را دم کون سگ بیچسبانی... اما می دانم رازی هست که باید آشکار شود... نه به خاطر خودت... بلکه به خاطر آن فرشته هایی که همه چیز را به روح آن دو پسر نسبت می دهند که می خواستند تو را آدم کنند و تو آدم نشدی، به خاطر آن فرشته هایی که به آن دو جوان ناکام می گویند، ندیم شاهزاده شما را رها نکرده... اما کسی که حقایق نزد اوست هیچ چیز به من بروز نمی دهد اگر گواهی نداشته باشم. آن مردی که رازها را می داند از من گواهی می خواهد... علتی که تو آن را داری و من ندارم... می فهمی... حالا می فهمی که چرا من در زیر این باران نعره می زنم؟»

طوری باران می بارید که به زحمت صدای هم را می شنیدیم. من می گفتم: «کور سگ... نزدیک نشو، شلیک می کنم... می فهمی... من از هیچی باک ندارم. نه از زندگی خودم نه از زندگی کس دیگری... شیطان کور... تو کرام الکاتبین نداری، تو سگ داری، تف به حکایت هایت... نام من سرباس نیست... برایم هم مهم نیست در این دنیا چه کسی هست. چه کسی باقی می ماند و چه کسی نمی ماند... من هیچ ندارم، هیچ دلخوشی هم برایم نمانده. برو گواهی را از شیطان بخواه... تو را به ملائک سبز چشم پدرت از من بگذر...» آن شب چندین بار ندیم شاهزاده را بیرون کردم و بعد از مدت کمی برگشت. هرچه می گذشت باران بیش تر می شد. هر بار هم بخشی از آن داستان را تعریف می کرد... خدای بزرگ! آخر سر به او شلیک کردم. مثل دیوانه ها شروع کردم به تیراندازی از بالای سرش... مثل دیوانه ها می دوید و من دنبالش می کردم. روی زمین می افتاد و من از روی سرش تیراندازی می کردم. چترش را باد می برد، در گل می غلتید و برمی خاست و به من فحش می داد. من هم مدام شب و باد و گذشته خود را زیر رگبار می گرفتم، مثل دیوانه ها ماشه

را می‌کشیدم و شلیک می‌کردم. می‌گفتم: «ول کن... توله‌سگ... ولم کن...
 گفتم که ول کن...». او فرار کرد و من در آن گل و شل شب بارانی مثل
 یتیمی غمگین نشستم و مانند بچه‌ای بی‌دست و پا گریه می‌کردم. بعد از
 مرگ سرباس تمام زندگی‌ام دگرگون شد، برای آخرین بار در یک
 غروب زیر آخرین انار دنیا رفتم، روی قله ایستادم و مثل آن‌که از تمام
 آن روزهایی که با آن پسران دلسوز آشنا شدم خداحافظی می‌کردم، آن
 انار شیشه‌ای را برداشتم و تا قدرت داشتم از آن بلندی آن را به پایین
 پرت کردم، آن انار هنوز هم آن‌جاست در آن شیب و دره و سنگلاخ‌های
 هراسناک که دست هیچ آدمی به آن نمی‌رسد. در آن سرایشیب‌های
 سیاهی که گذر کسی به آن‌جا نمی‌افتد. من معنی آن انار را نمی‌فهمیدم.
 آن غروب وقتی انار را پرت می‌کردم، خودم را حاشا می‌کردم، تولدم،
 کودکی و جوانی‌ام، آن عهد و پیمانی که با آن مرده‌های بدبخت بسته
 بودم... بعد از مرگ آن‌ها آزادی شیطان درونی‌ام را حس می‌کردم. دیگر
 من کسی نبودم، چهره‌ای نداشتم، نابودگری بودم که می‌خواستم خودم و
 تمامی چیزهای دیگر را نابود کنم، مرگ آن‌ها مرا به صحنه جنگ
 برگرداند. همه زندگی‌ام آن انار شیشه‌ای بود که تا قدرت داشتم آن را
 پرت کردم، آن را دور انداختم و رو به جهنم رفتم، می‌توانی از من
 بپرسی مرگ آن‌ها چه ارتباطی به بازگشت تو به جنگ داشت. من هم
 خیلی به آن فکر کردم، تو زندان دیده‌ای. می‌دانی که آدم در انفرادی زمان
 دور و درازی برای اندیشیدن دارد. حس می‌کنم من و تو به همین علت
 غمگین و مأیوس حرف می‌زنیم، چون هر دو در زندان اندیشیدن را یاد
 گرفته‌ایم. مظفر صبحدم من در زندان اندیشیدن را یاد گرفتم. قبلاً به هر
 چه فکر کرده بودم بی‌معنا بود. آن شب که برای آخرین بار از پای
 آخرین انار دنیا برمی‌گشتم، حس کردم روی این زمین جایگاهی ندارم

آن شب تمام آینه‌ها را شکستم، هر چه عکس گرفته بودم سوزاندم. تنها عکسی که نتوانستم بردارم و بسوزانم همان عکس بچه گریانی بود در بغل دیکتاتوری که داشت می‌خندید. صدها و شاید هزاران قطعه از آن پوستر چاپ شده بود. از آن روز به بعد صورتم را ندیدم... گوش کن مظفر صبحدم... کسانی که صورت خود را نمی‌بینند خطرناک هستند، از آن غروب به بعد وقتی پیش آخرین انار دنیا روحم را به دور انداختم دیگر حاضر نبودم به کسی که اسمش سرباس صبحدم بود فکر کنم. سرباس صبحدم دروغی بزرگ بود. انسان نبود بلکه چیزی بود ساختگی تا در آن روزگار تاریک گم شود. من هیچ راه نجات دیگری پیش رو نداشتم با پای خود به راهی رفته بودم که دیگر نمی‌توانستم خودم را کنار بکشم.

یک شب با ریش بلند و چشمانی بی‌رمق و گود نشسته به مقر نیروهای قدیمی رفتم که قبلاً آن‌جا را ترک کرده بودم. مثل آشفته‌ترین و ناتوان‌ترین آدم دنیا، مثل همیشه با شکمی گرسنه و جیب خالی به آغوش حزب برگشتم. آن وقت‌ها مرحله به مرحله جنگ اوج می‌گرفت و بعد آرام می‌شد... شروع می‌شد و خاموش می‌شد. وقتی به جنگ برگشتم شراه‌ای شیطانی روحم را تسخیر کرده بود. مثل تمام باختگان و بی‌امیدهای دنیا دوست داشتم کائنات با خدایانش ویران شود... اولین روزی که به مقر رسیدم، مدت زیادی بود که چیزی نخورده بودم. مدت زیادی بود که خودم را نشسته بودم، ناتوان و تکیده و بی‌رمق... بله... مظفر صبحدم، بعد از مرگ سرباس بزرگ حس کردم دیگر نمی‌توانم زندگی آرامی داشته باشم. جز اسلحه در این سرزمین چیزی نبود که به دستم بگیرم، بعد از آن‌که آن انار را دور انداختم جز تفنگ چیز دیگری نبود که بردارم. مهم آن بود که یک جایی به دنیا شلیک کنم، نمی‌دانستم

چرا می‌جنگم، برای چه کسی می‌جنگم، چه کسی را می‌کشم، چه کسی مرا می‌کشد. اما این‌ها هیچ‌کدام مهم نبود، مهم روزی بود که یک جایی به دنیا شلیک کنم.

روزگاری شده بود که نمی‌خواستم بدانم کی هستم و چی هستم. در چندین درگیری مهلک شرکت کردم. کاملاً بخشی از آن دنیا شده بودم... به ندرت به شهر می‌رفتم، مانند مردی وحشی همیشه در کوه و کمر و سنگ‌های خط مقدم بودم. مقابل فرمانده‌ها تعظیم می‌کردم، لذت می‌بردم که بردهٔ سنگدلی باشم، افتخارم این بود که در سرف و بوران و ظلمات همیشه از پوچی‌ای حراست می‌کنم که فرمانده‌ها دوست داشتند. مثل درویش‌ها بودم، ریشم روز به روز درازتر می‌شد. چه جنگ بود یا نبود، من در حال آماده باش بودم، ده‌ها شب پیاپی به خودم راحت باش نمی‌دادم، ده‌ها شب دوستانم می‌خوابیدند و به جای همه پست می‌دادم. مثل دیوانه‌ها در تاریکی می‌نشستم و به صدای باد و پیچ‌ج جانوران بیدار شب گوش می‌کردم.

هنگامی که صلح می‌شد از کوه پایین نمی‌آمدم. جزو دسته‌هایی بودم که این جنگ تا جنگ بعدی در کوه و غار و تپه‌ها زندگی می‌کردند. مثل همان جنگ‌هایی که در آن‌ها شرکت می‌کردم پست و پلید بودم... مظفر صبحدم... آه ای کسی که به نظر نمی‌رسد تا ابد همدیگر را ببینم... بعضی شب‌ها پشیمانم و بعضی شب‌ها هم نه... نمی‌توانستم در خدمت آن جنگ‌ها نباشم یا به آن سرده‌ها و فرمانده‌هایی که شکم را سیر می‌کردند و به من می‌گفتند: «سریاس صبحدم بزن... عوضی بزن... حرامزاده بزن» خدمت نکنم. فرمانده‌ایم از من خشنود بودند. آن‌ها همه کسانی را که مثل سگ از آن‌ها حفاظت می‌کردند دوست داشتند. من هم یکی از آن‌ها بودم. در همهٔ جنگ‌ها خط‌شکن بودم. هر زمان که

می خواستند به قلعه سختی حمله کنند و برای این کار کسی را پیدا نمی کردند من اولین نفری بودم که داوطلب می شدم و می گفتم: «من می روم.» به من می گفتند «زره پوش». بدترین روزهای زندگی ام، روزهای صلح بود. وقتی آتش بس برقرار می شد به یأس عمیقی دچار می شدم، در صلح کاری نداشتیم که انجام بدهم، جز آن که تفنگم را پاک کنم و بخوابم. روزی دوبار تفنگم را پاک می کردم و می خوابیدم. از وقتی به جنگ رفتم دیگر نه عصرها تلویزیون نگاه کردم و نه به کامکارها گوش دادم. وقتی پیش مرگه ها به کامکارها گوش می کردند من جای دیگری می رفتم. هر چیز که به آن روزهای خوش گذشته ارتباط داشت، مرا آزار می داد. وقتی آن ها به کامکارها گوش می کردند من خشاب ۷۵ گلوله ام را در دل آسمان خالی می کردم یا آر... پی... جی، برمی داشتم و سرخود به دشت و کوه و تپه های خسته شلیک می کردم. می خواستم خاطراتم را در درون خودم بخشکانم اما نمی توانستم، غروب یک روز روی تخته سنگی بلند نشسته بودم که یکی از پیش مرگه ها مرا صدا زد و گفت: «سریاس صبحدم کامکارها آمده اند... کامکارها آمده اند.» طوری صدایم زد که در آن کوه و تپه ها صدایش منعکس شد. او از رادیو خبر آمدن کامکارها را شنیده بود. می دانست تنها آرزوی زندگی ام آن بود که آن ها را در حال اجرای زنده ببینم، شبی که آن ها اجرای برنامه داشتند به دره ای رفتم و تپانچه را روی شقیقه ام گذاشتم. نترس، نترس... من نمردم، همه اش چرندیات محض بود، آن گلوله به طرز عجیبی بی هدف کمانه کرد و شیاری طولانی در پیشانی ام به جا گذاشت اما مرا نکشت.

یک روز با آن پیشانی چاک خورده، مسئول ما کاغذی به من داد تا آن را به دست کسی در شهر برسانم. قبلاً این جور کارها را به من نمی سپردند. روزگار ناجوری بود. پیدا بود که جنگ و درگیری به زودی

شروع خواهد شد. فرمانده ما نمی‌توانست به شهر بیاید، از من هم سرب‌راه‌تر پیدا نمی‌کرد. اولش گفت این را برای خواهرم می‌فرستم...، بعد کمی صبر کرد و گفت: «نه برای خواهرم نیست. برای فاحشه‌ای است که پدرم را درآورده... اندازه صد تا فرشته دوستش دارم.» من نامه را برای آن فاحشه بردم. دختر خیلی زیبایی بود، کارمند اداره بود. آن قدر زیبا بود که چیزی نمانده بود، دوباره بخوادم به دوست داشتن زندگی فکر کنم، نزدیک بود در مقابلش به زانو درآیم و بگویم «با من ازدواج کن» اما وقتی نامه را به او دادم با بی‌میلی گفت: «باز هم این عوضی. دلم خوش بود نامه احسان است، اما همان پوتین، مرده شور ترکیش را ببرد. بچه‌صغیر کله‌پوک، با این تحفه‌ای که برایم آوردی، بدترکیب، حالا برو یک ساعت دیگر بیا جوابش را بگیر...»

وقتی به بازار رسیدم لشکر گاریچی‌ها در حال عقب‌نشینی بودند. پلیس گاری‌ها را جمع می‌کرد و می‌شکست، هزاران گاری شکسته در خیابان و کوچه و جلوی در بازار و پاساژها پرت شده بود. وقتی رسیدم جنگ تمام شده بود. بین تخته‌پاره‌های هزاران هزار گاری‌دستی ایستادم. هزاران کارتن و صندوق شکسته در خیابان انباشته شده بود. گرد و غباری که شبیه گرد و غبار جنگ بود در آن‌جا موج می‌زد. بعضی جاها خون دستفروش‌ها را می‌دیدم که روی میوه و ماهی و سیگار و شامپوهای ایرانی ریخته شده بود. در جاهای دیگر دستفروش‌هایی را می‌دیدم که پلیس‌ها آن‌ها را در وانت سبزرنگی سوار می‌کردند و با شلنگ و چوب کتکشان می‌زدند. من مثل کسی که در میدان وسیع جنگ دنبال جنازه رفیقش بگردد... بین قطعات پخش و پلای گاری‌ها چشم می‌گرداندم تا این‌که به مکان قدیمی پرفسور شب‌های تاریک رسیدم، جایی که گاری‌اش را آن‌جا می‌گذاشت... همان‌جا لاشه زهوار در رفته

«سینه کژال» را پیدا کردم. آن گاری زیبا یک زمانی خوشگل‌ترین گاری دستی دنیا بود. بعد از مرگ سرباس پسرک کم‌سن و سالی آن را گرفته بود. در همان‌جا بود که سرباس، کاست‌های ترکی و فارسی رویش می‌گذاشت و می‌فروخت، گردنبندی آبی جلویش آویزان کرده بود. خواستم دست ببرم و بازش کنم، اما جرئت نکردم، در آن لحظه آن‌قدر جرئت نداشتم که دروازه تمام آن یادبودها را بر روی خودم باز کنم و به همین خاطر ایستادم و شروع کردم به گریه و زاری. در هم شکستن آن گاری نشانه پایان یک دوران بود... دورانی که امروز هیچ‌کس نیست تا در باره‌اش چیزی بگوید... دورانی که برای من آغاز و پایان تمام زیبایی‌های دنیا بود.

کاست پنجم

کسی مرا درک نمی‌کرد... هیچ‌کس.

در همه جنگ‌ها آخرین نفری که سنگر را ترک می‌کرد من بودم، در زوزه خمپاره و گرد و خاک بمب و دود راکت‌ها، فریاد می‌زد: «کسی سنگرها... را... خالی نکند...» طوری نعره می‌زد که خون از حلقم بیرون می‌زد. آن‌قدر به صدای بلند فریاد می‌زد که دشمن آن طرف هم می‌شنید، مثل همان دوران که کوچک‌ترین جاش کشور شده بودم اسم در کردم. بعد از قیام هم همین‌طور، در تمام جنگ‌های داخلی حضور داشتم، یک روز با خودم قرار گذاشتم تا وقتی جنگ برای همیشه تمام نشود، پوتین و کوله‌پشتی و فانسقهام را باز نکنم. هر روز که می‌گذشت ناتوان‌تر و تکیده‌تر می‌شدم، هر روز ریشم درازتر می‌شد. شبیه عفريت و این‌جور چرندیات شده بودم. چون جنگ تمام شدنی نبود همه جا بودم، حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بارها اتفاق افتاد که در یک روز در چندین

منطقه می جنگیدم. صبح یک جا بودم، غروب یک جا و شب جای دیگری. بعضی ها مرا شجاع ترین فرزند وطن می دانستند. من همیشه آخرین کسی بودم که سنگر را خالی می کردم. حتا در مواقعی که فرمان عقب نشینی صادر می شد من راضی به برگشتن نبودم و دست از آن فریادهای بلند و بلا انقطاع خودم بر نمی داشتم «کسی سنگرها رااااا خالی نکند»، اما کسی نمی فهمید چرا.

مظفر صبحدم، در دنیا هیچ چیز به اندازه شجاعت و ناامیدی به هم نزدیک نیست... می فهمی. انسان شجاع کسی است که ناامید است. همه آن کسانی که آرزویی دارند ترسو هستند، برای این بود که آخرین نفری بودم که سنگر را ترک می کردم. چون ناامیدترین آدم دنیا بودم، دوستانم همه آرزویی داشتند؛ بعضی ها نامزد داشتند، بعضی ها می خواستند بروند خارج یا می خواستند فرمانده بزرگی شوند. فقط هیچ آرزویی نداشتم. در همه کوه های کردستان، هر جا گلوله ای شلیک می شد، با ریش بلند و کوله پشتی و نگاه های شیطانی ام حضور داشتم. کلاشینکف و آرپی. جی و تیربار برمی داشتم مثل شیطانی که از جهنم فرار کرده باشد. به بلندترین نقطه می رفتم و سینه ام را مقابل تندباد و خشم لخت می کردم و با صدایی بم و گلویی زخمی، در حالی که همه تنم می لرزید نعره می زدم: «کسی سنگرها راااا خالی نکند.» نارنجک برمی داشتم و به دشمن حمله می کردم، از کشتزارهای پر از مین و موانع خاردار و همه چرندیات دیگر می گذشتم و فریاد می زدم. در میان صدای دوشکا و صدای مسلسل به دو از آتش می گذشتم و فریاد می زدم، همان وقتی که هزاران اسلحه تیراندازی می کرد در تمامی آن صحنه های خونین نعره می زدم: «محمد دل شیشه تو کجایی؟» فریاد می زدم: «مارشال تو کجایی...؟» پرفسور شب های تاریک ما، چرا به تو نمی رسم؟

دسته ما از آن دسته‌هایی بود که اسیر نمی‌گرفت. بیست نفر آدم کت و کلفت بودیم. با ریش‌های بلند و چرت و پرت‌های دیگر... سراپا غرق در جنگ بودیم. فرمانده ما هم جوانکی بود که بی‌عیش قرار نداشت. اسمش کریم شیرین بود. شیطان هم با تمام زیرکی‌اش نمی‌دانست چرا اسمش کریم شیرین است. هزار جور حکایت داشت. یکی می‌گفت زمانی در آبمیوه‌فروشی و قنادی «گلاله» کار می‌کرده. یکی دیگر می‌گفت در جوانی فاحشه‌ای را دوست داشته که نامش شیرین بوده. کسی دیگر می‌گفت وقتی زن داشته از او می‌پرسند چه مزه‌ای دارد؟ گفته «شیرین است، خیلی شیرین». خدایا کسی را ندیده بودم که شب‌ها این‌جور به خاطر زن گریه کند. وقتی به سنگرها خاموشی می‌دادند، او شروع به گریه می‌کرد. زمانی که فرمانده ما بود، زن نداشت. اما در همه گوشه و کنار آن سرزمین نشمه‌ای داشت. اگر جنگ نبود یک لنگه پا به درختی تکیه می‌دادم و در حالی که چایی می‌خوردم او از زن‌های به یاد ماندنی زندگی‌اش تعریف می‌کرد. می‌گفت: «سناریا... آی... سرباس صبحدم تو ندیدیش. پدرم را درآورد. تا بیاید هفت بار روح از تنم جدا می‌شد. خواهری از خودش زیباتر داشت به اسم 'کناریا'، مثل او نبود. عطری به خودش می‌زد که خواهرش از اتریش برایش فرستاده بود. دیوانه‌کننده بود. همین که نگاهش می‌کردی، می‌آمد.» «به‌فرین، گول اسمش را نخور، سبزه‌تر از او ندیده بودم، سفید و این‌جور چیزا نبود.» داستان‌هایش را طوری بازگو می‌کرد که هیچ‌کس در صداقتش شک نمی‌کرد. چشمش در جنگ نمی‌دید، دوشکا را که می‌چکاند زن‌هایی را که در زندگی حسرتشان را داشت به نام صدا می‌زد. او به ما گفته بود اسیر نگیریم. می‌گفت: «دسته ما اسیر نمی‌گیرد. هر کس بعد از ما قرار دارد، موش‌های کور را به دنبال ما اسیر کند.» ابتدا تک و توکی اسیر

می گرفتیم، بعد یک روز او را بردند و شب دیروقت برش گردانند. گفتند رهبر می خواهد سر خانم بازی هایش تو بیخش کند. اما همه اش حرف مفت بود. او را برده بودند تا به او جایزه بدهند و آت آشغال های دیگر... وقتی برگشت تا نصفه های شب چای می خورد و در باره غذا خوردن و حال و احوال و شیرین کاری های رهبر حرف می زد. بعد از آن دستور داد در هیچ صورتی، اسیر نگیریم، پیش مرگه های دیگر می ترسیدند اسرا را بکشند. نه، مظفر صبحدم درست نمی دانم چه وقت اسم اسیر کشی در آن جنگ ها باب شد. با این که همه اسرای خود را می کشتند اما چند تایی نگه می داشتند تا در توافقات فی مابین شرمنده نباشند و چند تایی اسیر برای مبادله داشته باشند.

مظفر صبحدم! در آن جنگ ها اسیر کشی هم قاعده خودش را داشت و ما بی خبر بودیم. جوری بود بایستی هر اسیری را که می کشی بشناسی اش تا آقا زاده و بیگ زاده نباشد. پسر سیاستمدارهای کله گنده نباشد. پشت و پناهی نداشته باشد که بعد از نوه و نتیجه ات انتقامش را بگیرد. کریم شیرین این قاعده را یاد نگرفته بود یا محل نمی داد. به یاد نشمه هایش آه می کشید و به ما می گفت: «آن ها را سربه نیست کنید.» یک روز اسیری گرفته بودیم که نباید او را می کشتیم. بچه ده دوازده ساله ای بود. پدرش او را آورده بود که سنگرها را نشان بدهد. پسر فامیل های نزدیک ایل تبار رهبر آن طرفی بود. زیرک ترین و شیرین ترین و دوست داشتنی ترین بچه خانواده بود. از آن هایی که در آینده در ایتالیا و اروپا و گرازستان و شترستان و کشورهای دیگر دنیا که من اسمشان را نمی دانم مسئول دفتر حزب می شد. پسری بود که از او اصول می یارید در نهایت نزاکت و ادب. وقتی اسیرش کردیم باور نمی کرد بکشیمش. همه چیز برایش مثل بازی بود. به کریم شیرین گفتیم: «بفرست پدرش، این

مال کشتن نیست. ول کن برود شیر شکلاتش را بخورد.» کریم شیرین آن روز اندوهگین بود. گفت: «پسر باری تعالی هم باشد، می کشمش. پسر عموی حضرت مسیح هم باشد از او نمی گذرم.» دوباره به کریم شیرین التماس کردم: «بگذار برود با خواهرهایش قایم موشک بازی کند... مادرش منتظر است که حمامش کند... ولش کن برود تکالیفش را بنویسد.» گفت: «من از 'چلوره' نگذشتم که به او می گفتند مریم کردستان و خدای شرف و اخلاق به حسابش می آوردند. می گفتند رابعه عدوی... از او نگذشتم ... حالا چطور از این بگذرم؟» خون همان قدر به او لذت می بخشید که ملاطفت. من آن روز حس ناگواری داشتم. می دانستم کشته شدن آن بچه فاجعه بزرگی به دنبال خواهد داشت. با ریش بلند و کوله پشتی ام خودم را سپر بچه کردم. گفتم: «یا مرا هم می کشی یا نمی گذارم بکشی اش.» دروغ می گفتم من از ته دل به شکل حقارت باری از مرگ وحشت داشتم. اگر از مرگ آن قدر حقیرانه نمی ترسیدم باید بعد از مرگ سرباس بزرگ خودم را می کشتم. او گفت: «تو را نه، رفیق خودم را نمی کشم، کسی که تمام خاطرات شیرینم را با او در میان گذاشته ام نمی کشم، اما او را چرا!!»

کریم شیرین فقط کاری را انجام می داد که باب دل خودش بود. خیلی کم مثل مسئول با ما برخورد می کرد. اما بعضی مواقع گرگ پلشتی می شد، آن روز هم از آن روزهایی بود که مزاجش خوب کار نمی کرد. هیچ کدام از ما نمی توانستیم با او حرفی بزنیم «سامال گنجی» که از مدت ها پیش، پیش مرگ بود بیش تر از همه با او حرف زد. او از همه بیش تر می دانست که مرگ آن بچه چه عواقبی دارد. وقتی فهمید کریم شیرین حرفش را گوش نمی کند، سکوت کرد. روی سنگی نشست و ما را تماشا کرد. غروب دیر وقت بود که کریم از غفلت ما استفاده کرد

و آن بچه را سر سفره شام کشت. منظره عجیبی بود. قبلاً سفره‌ای این‌جور خونین ندیده بودم. پلو پر از خون شد، خرده‌های نان در خون شناور بود، سر کوچک آن بچه روی زانوهای من افتاد، خون و خرده‌استخوان‌های جمجمه‌اش توی بغلم ریخت. مثل این‌که مرا بغل کرده باشد یا چیزی شبیه آن، بلند شدم و پلو را ریختم و به کریم گفتم: «نمی‌گذاری غذایمان را بخوریم.» می‌دانستم حرف چرتی می‌زنم اما نمی‌دانستم چه بگویم. در آن لحظه به سامال گنجی نگاه کردم. می‌دانستم در چه فکری است. بعد از دو ساعت مشغول پیچیدن بچه در پتویی بودیم تا دفنش کنیم، سامال گم شده بود. روی سنگی رفتم و به همه گفتم: «سامال در رفته، رفته آن طرف پیش دشمن. باید این‌جا را تخلیه کنیم. باید همین حالا این‌جا را تخلیه کنیم.» کریم‌شیرین که به «رمل کوهستان» معروف بود، خیالی شیطانی در سر داشت، او هم مطمئن بود سامال گنجی فرار کرده تا خودش را نزد دشمن دوست جلوه دهد. می‌دانست شب با نیروهای زیادی به ما هجوم می‌آورند. روبروی سنگرهای آن‌ها جای بزرگی برای کمین انتخاب کرد، یعنی تا نزدیکی آن‌ها جلو کشیده بودیم تا وقت بیرون آمدن به آن‌ها حمله کنیم. من از نقشه و چرندیات این‌جوری سر رشته نداشتم. فقط این را می‌دانستم که دشمن را ببینم و شلیک کنم. آن شب تاریک‌ترین و سهمناک‌ترین شب زندگی‌ام بود. نیمه‌شب بود که نیروهای دشمن در حالی که آواز می‌خواندند از سنگرهایشان بیرون آمدند، همه با هم «باز باران» می‌خواندند، وقتی روبروی ما رسیدند با صدای گرفته‌ام با تمام وجود نعره کشیدم: «بزنید... بزنید.» نعره من هنوز تمام نشده بود که چند تن از آن زبان‌بسته‌ها رفته بودند به آسمان پیش خداوند تبارک و تعالی. فاجعه بزرگ از آن‌جا شروع شد که یازده نفر از آن‌ها را زنده اسیر کردیم، آن

شب دوست داشتم هیچ کس را زنده دستگیر نکنیم، چون می دانستم کریم شیرین تا آن‌ها را بکشد بازیشان می دهد. بازی های او هم شبیه بازی های شیطان بود. هیچ چیز مثل به تله انداختن اسیری برایش جالب نبود. آن شب همه مثل سگ خسته بودیم. تنهامان را خون و باروت و گرد و خاک گرفته بود. سر و ریشم خون آلود بود. به اولین رودخانه ای که رسیدم خودم را داخل آب پرت کردم، دیدم آتش درست می کنند، وقتی توی آب بودم با کوله ام شنا می کردم سر و صدای آن‌ها و پارس چند سگ ولگرد از دور حسی در من به وجود آورد که مدت‌ها با آن میانه ای نداشتم. احساس زیبایی شب و سحر طبیعت و زیبایی زندگی... وقتی بیرون آمدم روی سنگی نشستم و متوجه شدم که کریم شیرین اسیرها را کتک می زند، دنیا به گونه ای خنک بود، طوری دلنواز بود، انگار پاکی هوا، روشنایی شب و آرامش زمین پوچی آن جنگ‌ها را به ما نشان می داد... حس می کنم خنکی آن شب خیلی چیزها را در من دگرگون کرد. بعد از کشتن آن بچه در آن غروب چیزی در دلم شکسته شد، اما خیلی دیر شده بود. پیش مرگه های ما هلهله پیروزی سر داده بودند، کنار آتش می رقصیدند. ریشم را با شال کمرم خشک کردم و کاری نکردم. متوجه شدم کریم شیرین شروع به بازی با اسیرها کرده، مطمئن بودم تا روز نشده آن‌ها را خواهد کشت اما نمی دانستم چطور...

به شما که گفتم بازی هایش شبیه بازی های شیطان بود. دیدم اسیری را جدا کرده و به او می گوید: «امشب بازی بامزه ای می کنیم، بازی خیلی بامزه ای، رقابت را می بندم به آن درخت، آن درخت را می بینی، خیلی دور نیست، تو پیشانی آن‌ها را هدف قرار می دهی. فقط وسط پیشانی، جای دیگر قبول نیست. برای این که گلوله درست به پیشانی بخورد، تفنگ دست خودت باشد. اما اگر نزدی سر خودت پای درخت می رود.

فهمیدی، در آخر یک نفر نجات پیدا می‌کند. من دوست دارم تو باشی.»
 جوان لاغری بود. شعله آتش نمی‌گذاشت خوب او را ببینم. شالم را در
 دست گرفته بودم و ریشم را پاک می‌کردم. سردی لباس خیسم را روی
 تن حس می‌کردم. اما نمی‌خواستم نزدیک آتش بروم. از دور داد زدم:
 «تفنگ را به دستش نده... تفنگ نده... این کار را نکن.» می‌دانستم از
 لذت آن فتح و پیروزی چیزی یادش نمانده، با صدای بلند می‌خندید و
 می‌گفت: «سریاس صبحدم، نترس... امشب شب خودمان است.» این
 آخرین باری بود که می‌خندید. دیگر از آن به بعد تا ابد نخندید. من
 اوضاع را از نزدیک ندیدم. در لحظه کوتاهی خم شده بودم تا بند
 پوتین‌هایم را گره بزنم، که صدای گلوله‌ها را شنیدم. بعدها عملیات
 مرگبار آن اسیر را برایم بازگو کردند که به جای آن‌که به برادرانش شلیک
 کند به طرف کریم‌شیرین و دو نفر دیگر شلیک می‌کند. همه‌اش یک
 لحظه بود، لحظه‌ای کوتاه، آن‌قدر کوتاه که نمی‌توانم محاسبه‌اش کنم.
 شنیدم که یکی از نزدیکی آتش فریاد زد: «کریم را کشتند.» در یک آن
 صدای گلنگدن‌های زیادی شنیدم. حالا هم آن لحظات مثل تصاویر رعد
 و برق جلوی چشمم مجسم می‌شود. حالا هم صدای گلوله‌ها و جیغ و
 ناله‌های درهم آمیخته را به یاد می‌آورم، با ریش و پشم خیس و آن کوله‌ای
 که از خیس‌خوردگی سنگین شده بود. چرخیدم و به طرف تفنگم هجوم
 بردم. وقتی سرم را چرخاندم اسیرها داشتند در تاریکی شب فرار
 می‌کردند. می‌دیدم که آن پسر جوان شلیک می‌کند و پیش‌مرگه‌های ما
 هم دیوانه‌وار می‌دوند و روی زمین می‌افتند و گلنگدن می‌کشند. اسلحه‌ام
 را از ضامن خارج کردم و شلیک کردم، شنیدم که یکی در تاریکی فریاد
 زد: «وای کشته شدم.» مثل جنون‌زده‌ها اسرا را دنبال کردیم... توحشی
 مثل آن شب را در زندگی به یاد ندارم، دنبالشان افتادیم و با قمه و گلوله

قتل عامشان کردیم. در حالی آن برادران کوچک و بی گناه را قلع و قمع می کردیم که با آنها یک کلام حرف نزده بودیم. آنها به زبان خود ما فریاد می زدند «ما را نکشید» و ما قمه ها را در قلب آنها فرو می کردیم. خنجرهای تیز خود را در گودی زیر چانه شان فرو می کردیم، هنوز در حال فرار بودند که با گلوله آنها را خونین و مالین می کردیم. دو برادر بین آنها بودند که یکی از آنها را گرفتم و تیزی خنجر را بر گردنش گذاشتم، قبل از آن که سرش را ببرم رو به برادرش فریاد زد: «شهاب تو فرار کن... برگرد پیش مادرم... توقف نکن، یگراست برگرد پیش مادر». قبل از آن که جمله اش را تمام کند، تیغه خنجر خرخره اش را درید. آن شب را فراموش نمی کنم، در حالی که از ریشم آب می چکید از چشمانم آتش بیرون می زد و در دل شب نعره می زدم: «نگذارید در بروند... نگذارید». تمام آنهایی که در میدانهای جنگ داخلی حضور داشتند، نعره های مرا می شناختند. کسی نبود که نعره های سریاس را در آن کوه و کمر نشنیده باشد، نعره هایی که می گفتند مثل نعره پلنگی گرسنه بود. نعره هایم آن قدر عجیب و پر صلابت بود که در تمام دشت و کوه و دره ها طنین می انداخت، هنوز هم فکر می کنم مدام در آن دره ها و دامنه ها و کوه و کمرها منعکس می شود. آن نعره بزرگ ترین فریاد زندگی ام بود. خیلی از وقایع آن شب ها حالا در خاطرم نیست. اما هنوز آن نعره در گوشم زنگ می زند. شب تاریکی بود. آن کشتار در تاریکی مطلق اتفاق افتاد. کسی نمی دانست چه کسی دارد می کشد، سر و صورت اسرا را نمی دیدیم، وقتی به آنها می رسیدیم در همان سنگلاخ و خرده ریگ های کنار آب رودخانه سرشان را می بریدیم. در طول آن شب جز دو نفر که در تاریکی فرار کردند همه اسرا را کشتیم، اما این قدر خودمان پراکنده شده بودیم که تا نزدیک های صبح به اولین مقر هم نرسیدیم.

دمدمه‌های صبح بود که به جنازه کریم‌شیرین رسیدم، ته‌مانده آخرین خنده بر چهره‌اش ماسیده بود. هنوز سایه آن حرف‌ها بر لبانش بود که می‌گفت: «امشب، شب خودمان است...» روی لبانش نقش بسته بود. ساعتش را در آوردم و دست در جیبش کردم تا وسایلش را نگه دارم، تو جیبش یک سینه‌بند بود. معلوم بود که صاحبش سینه‌های خیلی کوچکی داشته، تکه کاغذی توی آن بود. دست خطی دخترانه که معلوم بود سواد درست و حسابی نداشته. نوشته بود: «کریم جان، تقدیم به تو، به یاد شب داخل حمام.» من سینه‌بند و نامه را دور انداختم و به پیشمرگه‌ها گفتم: «از الان تا به نیروهای خودی برسیم من فرمانده شما هستم.»

ظهر همان روز به ما دستور دادند به پایگاه برگردیم. از طریق بی‌سیم سعی کردم به آن‌ها بفهمانم خطر بزرگی ما را تهدید می‌کند، اما آن‌ها گفتند: «دستور از فرماندهی کل قواست.» من از این چرنندیات چیزی نمی‌دانستم و در بی‌سیم جیغ کشیدم: «به فرماندهی کل بگویید بیاید با کون خودش از این تپه که گرفته که می‌خواهد ما رویش کشته شویم دفاع کند.» مطمئن بودم کار ما در آن تپه ساخته است. دلم برای خودم نمی‌سوخت، دلم برای آن جوان‌هایی می‌سوخت که تازه یاد گرفته بودند رؤیا ببافند. یک ساعت بعد بی‌سیم زدند و گفتند: «اگر به پایگاه برنگردید حزب همه شما را اعدام خواهد کرد.» با صدای خسته و گریانی که از همه بی‌سیم‌های دنیا شنیده شود فریاد زدم: «شاشیدم به حزب... شاش...» با چشمانی پر از اشک به پیش‌مرگه‌ها گفتم: «به من گوش کنید، حزب می‌خواهد همین جا همه ما را مثل سگ بکشد... همان‌طور که ما امشب اسرا را سر بریدیم، آن‌ها هم می‌خواهند ما را سر ببرند. در این جنگ هیچ‌کس از دیگری شریف‌تر نیست. می‌فهمید. شما همه جنگ دیده‌اید... یک شب تو حمله می‌کنی، شب دیگر آن‌ها...

امشب همه شما را خواهند کشت. به حرف من گوش کنید. من تنها به آن تپه برمی‌گردم. مدتی است که آب از سرم گذشته. شجاع نیستم، فکر نکنید شجاع و این جور مزخرفات هستم. بیش‌تر از یک موش از مرگ می‌ترسم. اما هیچ کدامتان اندازه من مایوس نیستید، حزب تصمیم گرفته در این تپه گه گرفته شهید بدهد. تا بعد برایش شب چهلم و چرندیات دیگر برگزار کند. مثل همه شما من هم از مرگ وحشت دارم اما نمی‌خواهم کسی از شما آن‌جا کشته شود. پیش مادرهاتان برگردید. آن کسی که می‌تواند برود و به این جنگ برنگردد... بهتر است برنگردد. کسی که می‌تواند برود و به این سرزمین برنگردد بگذار برود و برنگردد. هر که پولی دارد و می‌تواند کار دیگری انجام بدهد بهتر است کار دیگری بکند.» قبلاً آن‌طوری فکر نکرده بودم، اما اتفاقات روز قبل بدتر از آن بود که بتوانم مثل گذشته اهریمنانه زندگی کنم، در آن لحظه حرف‌های سریاس بزرگ را به یاد می‌آوردم که از ابرمرد حرف می‌زد. برای اولین بار می‌خواستم آدم بزرگی شوم. بعد هم می‌خواستم با کم‌ترین تلفات آن تپه گه گرفته را به آن‌ها تسلیم کنم که اطمینان داشتیم حزب آن‌جا را مستراح هم نمی‌کند. مطمئن بودم آن شب تمام آن پسران کم‌سن و سال را سر می‌برند و تصویر اجسادشان در آن سنگلاخ‌ها و گیاه و خاک گرم تابستان، پیش چشمم مجسم می‌شد. مرده آن‌ها را یکی یکی می‌دیدم. می‌دانستم آن دو اسیری که در تاریکی فرار کردند، همه چیز را در باره ما می‌دانند. می‌دانستم سنگرهای دشمن آن طرف نعره‌ها و فریاد بلند مرا شناخته‌اند. آن شب همه پیش‌مرگ‌ها رفتند جز دو نفر که اصرار داشتند روی آن تپه سوگوار با من بمیرند. هر سه منتظر آمدن دشمن بودیم، شب گرمی بود. دنیا را یکپارچه پشه گرفته بود، نزدیک‌های نیمه شب متوجه آن‌ها شدیم. خودشان بودند، دشمن با تمام

ادواتش آمده بود که انتقام شهادتش را از ما بگیرد. ابتدا با خمپاره می‌زدند. ما بی‌آن‌که بترسیم از روی دوشکاهایمان تکان نخوردیم، حدود ساعت یک صبح حمله کردند، تصمیم گرفته بودم در آخرین نبرد زندگی‌ام شرافتمند بجنگم. هر سه تا آخرین فشنگ بلند نشدیم، نزدیک ساعت سه مهمات تمام شد. ساعت چهار بود که سامال گنجی که حالا بلد دشمن شده بود، از نزدیک در حالی که پای سنگی پناه گرفته بود، فریاد زد: «سریاس صبحدم می‌دائم فشنگ‌هایت تمام شده... تسلیم شو. بیا پایین، من قول شرف می‌دهم شما را نمی‌کشند.» وقتی این حرف‌ها را می‌زد یک ساعتی بود که من و دو نفر دیگر در حالی که دراز کشیده بودیم دست در گردن هم به ستاره‌ها زل زده بودیم. خدایا این رسم پلیدی بود که در جنگ‌های این سرزمین مدام به اسرا می‌گفتند: «قول شرف، بیاپید پایین، به شما کاری نداریم.» من به آن دو پیش‌مرگه دیگر گفتم ترانه‌ای از کامکارها بخوانند، خیلی وقت بود از کامکارها چیزی نخوانده بودم. بعد از مرگ سریاس صبحدم از همه آن چیزها دور شده بودم، آن شب هر سه کامکارها را می‌خواندیم. وقتی دشمن ما را پیدا کرد داشتیم از کامکارها می‌خواندیم. وقتی ما را پایین آوردند مرا در آغوش گرفتند و گفتند: «تو چیز دیگری هستی. چیز دیگر.» یک قوطی نوشابه به من دادند. با خوشحالی آن را سر کشیدم و می‌خندیدم. مثل احمق‌ها به نگهبان‌های دشمن نگاه می‌کردم و می‌خندیدم. هر دو رفیقم را کنار سنگی، آن طرف‌تر با دو رگبار کوتاه کشتند. همه چیز به سرعتی بی‌معنا می‌گذشت. حس می‌کردم دنیا به شکل عجیبی سریع می‌گذرد. آن صدا آخرین رگباری بود که از میادین جنگ به گوشم خورد. مثل رگبارهای دیگر سرد و خشک و ترسناک نبود. بلکه صدای پرنده‌ای زخمی بود که می‌خواست آوازی بخواند، مثل صدای کبکی زخمی، به

من می گفتند «سریاس صبحدم تو حساب دیگری داری... تو چیز دیگری هستی».

از آن لحظه فهمیدم مرا نمی کشند و برای چیزی سخت تر از مرگ نگه می دارند... زمانی که کوله ام را گرفتند، فانسقه و شالم را باز کردند و کفش هایم را در آوردند، فهمیدم برای همیشه جنگ در زندگی ام تمام شده، اما گویا جنگ به شیوه های دیگر ادامه داشت. مظفر صبحدم! روزی که مرا به تلویزیون بردند تا همه اطلاعاتم را در باره جنگ بازگو کنم بخشی از جنگ محسوب می شد. اما آن هایی که تنها جنگ در سنگرها و فریاد و فرار در زیر باران گلوله را تجربه کرده اند خیلی طول می کشد شیوه های پلیدتر و پست تر از جنگ رودرو را درک کنند که خیلی از جنگ در جنگل ها کثیف تر و پلیدتر است. من به تو می گویم که نبرد مردان عاقل صد هزار بار از جنگ مردان وحشی و رام نشده ای مثل ما پلیدتر است. من به تو می گویم به خاطر آن که مواظب خودت باشی.

وقتی مرا به تلویزیون بردند، تا قبل از آن روی روی دوربین قرار نگرفته بودم فکرش را هم نمی کردم آدم آن چنان مهمی باشم که چندین دوربین بزرگ مرا احاطه کنند و از من فیلم بگیرند. اما آن روز یک تیم مجهز آمده بودند که از من فیلمبرداری کنند. هر چه می دانستم مقابل دوربین ها گفتم. به طور کامل در باره جنگ ها صحبت کردم، در باره اسرایی که کشتیم و زن های مغموم کریم شیرین، همین طور که برای تو بازگو می کنم، همان طور هم تمام آن جفنگیات و چرندیاتی که در طول عمر شنیده بودم و حرف هایی که در خانه «کیخسرو آقاصوفیان آقاصدر ارحمی» به گوشم خورده بود، جوک هایی که عمله ها در بوراق تعریف می کردند، داستان پرفسور شب های تاریک ما، مرگ محمد دل شیشه، همه را بی واهمه جلوی دوربین توضیح دادم، مجری که با من مصاحبه

می کرد، از آن آدم‌های اتو کشیده‌ای بود که شب‌ها هم با کت و شلوار و کراوات می‌خوابید. به من می‌گفت به میل خودت صحبت کن، هر طوری می‌خواهی حرفت را بزن، بعد ما آن را مونتاژ می‌کنیم... چند مرتبه آن واژه را تکرار کرد و من که ریشم را می‌خاراند، پرسیدم: «مونتاژ یعنی چی؟» گفت: «یعنی آن‌که حرف‌های زیادی تو را قیچی می‌کنیم و فیلم را به هم می‌چسبانیم طوری که هیچ برشی نداشته باشد.» من روبروی دوربین نشستم و هر طور که خواستم همه زندگی خودم را تعریف کردم. بعضی مواقع فکر می‌کرد دیوانه‌ام و مدام یکی دو سؤال را تکرار می‌کرد. من از آخرین انار دنیا گفتم و او پرسید: «آن وقت‌ها رابطات با جاش‌ها و خائنان چطور بود؟» می‌گفتم: «هیچ رابطه‌ای نداشتیم. رابطه چه!... آن وقت‌ها من رفیق مارشال بودم، رفیق پرفسور شب‌های تاریکی، آخرین انار دنیا چه ربطی به جاش و خائن و این جور چرندیات دارد؟» مجری که اسم مارشال و پرفسور شب‌های تاریکی را نشنیده بود بی‌آن‌که جا بخورد گفت: «آن زمان از حکومت اسلحه می‌گرفتید؟!» گفتم: «نه آن وقت‌ها سیب‌زمینی و گوجه و این جور چیزها را که از طرف دولت می‌آمد سرباس بزرگ صبح‌ها از میدان تره‌بار می‌گرفت و برای فروش می‌برد.» هر چه می‌گفتم با دست اشاره می‌کرد که ادامه بدهم، او می‌گفت: «نترس بعد خودمان آن را مونتاژ می‌کنیم.» بعد از هر نواری که پر می‌کردیم چای می‌خوردیم و استراحت می‌کردیم. در وقت استراحت همه مرا می‌بوسیدند و می‌گفتند: «حرف‌های تو برای حزب داکومننت مهمی است. کمر آن خائنان را می‌شکنند.» من ریشم را می‌خاراند و می‌گفتم: «داکومننت یعنی چه؟» به من می‌گفتند: «یعنی سند... یعنی اگر جاش‌های آن طرفی گفتند ما این جور کارهایی انجام نداده‌ایم، این حرف‌ها را افشا می‌کنیم و می‌گوییم نگاه کنید این حرف

آدم خودتان است... ما این فیلم‌ها را به همه دنیا نشان می‌دهیم. خارج، کشورهای همسایه، ملت‌های دیگر، رهبران دولت‌های فخیمه، سازمان ملل، دادگاه بین‌المللی، کنگره ملت‌های اسلامی و واتیکان...»

یک‌بار در کودکی عکسی که وسط لنگ رهبر گرفته بودم در همه کشورها پخش شده بود. حالا هم که این فیلم‌ها سراسر دنیا را طی می‌کرد. در واقع از این‌که تصاویرم این‌جوری دست به دست می‌گشت خوشحال نبودم. از این‌که وقتی این چرندیات را بازگو می‌کنم ملاحای دنیا و حضرت پاپ مرا می‌بینند خوشحال نبودم. وقتی مطمئن شدم این تصاویر برای مردمانی مهم‌تر از من و تو در جاهای دیگر پخش می‌شود، بیش‌تر در باره جنگ حرف می‌زدم، هر چه در باره خشونت و توحش جنگ‌ها می‌دانستم گفتم، مدام به طرف مجری رو می‌کردم و می‌گفتم: «فقط ما این‌طور عمل نمی‌کردیم شما هم از ما شریف‌تر نیستید. در این جنگ کسی از کس دیگر شریف‌تر نیست.» دوست داشتم کاری کنم که مردم از جنگ بهراسند. چیزی بگویم که مردم شرم کنند. در پایان به آن پسر گفتم: «وقتی فیلم‌ها را پخش کردید به من اطلاع بدهید که آن‌ها را ببینم، معلوم بود که حرفم بی‌معنا بود. بعد از ضبط فیلم‌ها نه جای خوردم نه نوشیدنی دیگری. همان شب با چشم و دستی بسته مرا به زندان کوچکی منتقل کردند و گفتند: «تا فردا همین‌جا باش، فردا صبح خودمان می‌دانیم به کدام جنت و لاله‌زاری تشریف ببری.» شب بعد مرا به این قلعه منتقل کردند. در این قلعه تاریک و ساکت و دور از دسترس، از آن روزگار تا حالا بجز نگهبان‌ها کس دیگری را ندیده‌ام، نمی‌دانم فیلم‌ها را پخش کرده‌اند یا نه؟ آیا وقتی داستان مرگ سرباس و محمد دل‌شیشه را بازگو می‌کردم کسی صدای مرا شنیده یا نه؟ فیلم‌ها را پخش کرده باشند یا نه، من نمی‌توانم به آغوش دنیای گذشته‌ام برگردم، اگر

روزی، روزگاری مرا رها کردند، به کشور دیگری می‌روم و در سرزمین دیگری زن می‌گیرم و اسمم را عوض می‌کنم... مظفر صبحدم! اگر آزاد شوم کاری می‌کنم مرا پیدا نکنی، می‌دانم کار بی‌معنی‌ای است که دست در گردنم بیندازی و بگویی: «وای سریاس جان... وای پسر نازنینم.» من هم دست در گردنم بیندازم و بگویم: «ای وای باباجان وای...» اگر این‌جوری باشد از شرم و خجالت خواهم مرد. حس می‌کنم زندگی هر دوی ما زشت‌تر از آن است که در مقابل این گناه مقاومت کنیم. این‌طور نیست، مظفر صبحدم! این‌طور نیست؟ زندگی هر دوی ما خراب‌تر از آن است که در مقابل عشقی این چنین مقاومت کنیم.

تا مدت زیادی من و سرباس صبحدم نوار رد و بدل می‌کردیم، آخرین کاستم را از پاترا برایش فرستادم، چیزی از غم و شوخی و مسخرگی و زیرکی و سادگی در صدایش بود. هر بار تکرار می‌کرد که نمی‌خواهد مرا ببیند، برای یک‌بار هم از من نپرسید بیرون چه اتفاقاتی افتاده، در آن زندان تاریک و تنهای خودش، هیچ آرزویی در دنیا نداشت. تنها در خاطراتش زندگی می‌کرد. مطمئن هستم اگر زمانی از آن زندان بیرون بیاید جای دوری را انتخاب خواهد کرد. جایی که جز خاطره‌اش کسی دیگر به آن دسترسی نداشته باشد.

از نوارها بویش را حس می‌کردم، جز خودش سرباس دیگری هست. جز او کسان دیگری هستند که من چیزی در باره آن‌ها نمی‌دانم، همین، بی‌قراری کشته‌ای را در روحم به وجود آورده بود. آن‌چنان بی‌قرارم کرد که از بی‌طاقتی روزهایی که در پی سایهٔ دومین سرباس افتاده بودم بیش‌تر بود. در آن شب‌ها از خودم می‌پرسیدم: «خدایا من در چه دنیای خیال‌انگیزی قدم گذاشته‌ام، در کجای این کائنات ایستاده‌ام که

موجوداتش تا به این حد ظریف و شکننده‌اند. و هر کدام به سمتی می‌افتند که از هیچ سمتی پیدا نیست.»

او در همه کاست‌ها به من می‌گفت: «برو ندیم شاهزاده را پیدا کن... ندیم شاهزاده رازها را می‌داند.» وقتی من برگشتم ندیم در سفری طولانی بود. چند ماهی بود که هیچ‌کس او را ندیده بود. باید از جایی دیگر شروع می‌کردم، من هرگز ندیم شاهزاده را پیدا نکردم. می‌دانم در صورتی که ندیم شاهزاده را نبینم و کردستان را ترک کنم، خیلی از اسرار و تصاویر آن دوران ناگفته در محاق خواهد ماند. می‌دانم ندیم شاهزاده می‌توانست چند برگی دیگر از اسرار آن روزگار را برایم بازگو کند که بجز آن کور هیچ‌کس دیگری از آن‌ها خبر نداشت، اما مثل آن بود که دستی در تاریکی رابطه مرا با آن اسرار قطع می‌کرد. اسراری که در باره آن بچه‌ها بود مربوط به آن دوران تاریک بود. ندیم هم یکی از آن سه کودکی بود که از ابتدا با اسرار آشنایی داشت. اما او هم به طرز عجیبی در گرد و غبار ایام گم شده بود و من نشانی از او پیدا نمی‌کردم... تمام آن جاهایی را که می‌بایست دنبالش بگردم، زیر پا گذاشتم. اکرام همه آن‌جاها را گشت اما او را پیدا نکرد. مثل این که ندیم جز خواب و خیال چیز دیگری نبود. مثل مهی که از قصه‌ای می‌آید و در دنیا منتشر می‌شود، و می‌میرد. نه دوستان، من هرگز ندیم را پیدا نکردم و به همین خاطر بود که می‌بایست راه دیگری را می‌پیمودم. من باید پیش سید جلال شمس می‌رفتم.

وقتی اولین بار نام آن مرد را از کاست‌های سرباس شنیدم، اسمش آشنا بود. مثل این که قبلاً آن را شنیده بودم و بعد در جهنم خاطراتم سوخته باشد. من مثل همه آن کسانی که در یک لحظه می‌خواهند خس و خاشاک خاطرات خود را کنار بزنند و در خاکستر آن دوران یک‌بار

دیگر تصاویر محو را بازسازی کنند تاریک‌ترین و دورترین جایگاه ذهنم را جستجو می‌کردم. آن اسم چیزی به خاطر می‌آورد که نمی‌دانستم چیست تا یک شب اکرام کوهی با آن چهرهٔ آسمانی‌اش آمد... مثل فرشتهٔ با صلابتی بود که در طبقات آسمان با فرشته‌های دیگر مشغول کاری باشد. آن شب بوی عجیبی داشت، گویی همان لحظه از آسمان نازل شده باشد گویی با نزول او چندین روح آسمانی دیگر هم آن‌جا را پر کردند. شبیه سردستهٔ فرشته‌های دیگر آرام و بی‌صدا بود. جثهٔ بزرگ و غیرطبیعی او باعث نمی‌شد تصویر پروانهٔ سبکبالی را درونش نداشته باشد. چون کسی بود که پروندهٔ تعداد زیادی از آدم‌ها را در دستش داشت. آرامش و شرم باعث شده بود در هیاهوی جهان به راحتی شناخته نشود. شب‌های زیادی می‌آمد و با من می‌ماند، با هم به طرف مزارع و دشت‌های تاریک می‌رفتیم، دو مرد کاملاً آرام بودیم که تاریکی ما را با هم آشنا کرده بود. بعضی وقت‌ها همراه من به نوارها گوش می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم ناپدید می‌شد و او را پیدا نمی‌کردم. همیشه در حسرت آن‌طوری که باید اکرام کوهی را ندیدم. او از کسانی بود که برای آن‌که نهایت زیبایی را در آن‌ها ببینی باید همیشه با آن‌ها باشی. از آدم‌هایی بود که هر لحظه دوری از او محرومیت از زیبایی و عظمت بود. ناامیدی او از انسان سبب نمی‌شد خودش انسان کاملی نباشد. همیشه به او می‌گفتم: «اکرام کوهی تو کجایی؟ چرا نمی‌آیی... چرا؟»

وقتی حرف می‌زد سایهٔ نازکی از شرم بر چهره داشت. می‌گفت مظفر صبحدم این سرزمین پر از انسان‌های مهجوری است که به تنهایی نمی‌توانند، دردها و زخم‌های خودشان را درمان کنند، نه، چندان کاری از دست من بر نمی‌آید. هیچ کاری از من ساخته نیست اما حس می‌کنم باید بروم، با یک کلام هم که شده با تکان سادهٔ دستی، دستم را برای

انسان‌های دیگر دراز کنم... من می‌روم و به مادران داغدار تعظیم می‌کنم و می‌گویم به جای فرزند کشته خود مرا به فرزندی قبول کنید. به خواهرها می‌گویم به جای برادر کشته شده خودشان مرا به برادری بپذیرند، من باید آن‌جا باشم، در آن جنگل چشم انتظار پرنده‌ای زخمی باشم که پیش من فرود می‌آید تا درمانش کنم. مرا ببخش، اگر می‌توانستم تمام دردهایم را یکی کنم، همیشه با تو می‌ماندم... همیشه، اما دردها یکی نمی‌شوند... نمی‌شوند. می‌دانستم که به دیگران هم همین را می‌گوید. اعتقادش بر این بود که درک همدردی انسان رنگ دنیا را دگرگون خواهد کرد. وقتی هم که باید کشور را ترک می‌کردم و برای خدا حافظی همدیگر را در آغوش گرفتیم و من با صدای بلند و او با وقار فرشته‌ها گریه کردیم، آن زمان هم همان جمله را به من گفت: «من باید آن‌جا باشم، در آن جنگل به انتظار پرنده‌ای زخمی که در کنارم فرود می‌آید تا تیمارش کنم.»

با من در کمال آرامش به نوارها گوش می‌کرد، آن شب وقتی اسم سید جلال شمس را از او پرسیدم به آرامی نگاه کرد و گفت: «بی‌گمان کسی نیست که سید جلال شمس را نشناسد. او را همه می‌شناسند.» حرف‌های او مرا به یاد آن مرد انداخت، رئیس قبیله‌ای که چندین دنیای متفاوت در وجودش به هم آمیخته بود. یکی از روزهای اول قیام او را دیده بودم و فراموشش کرده بودم. دوست صمیمی یعقوب صنوبر بود. روزگاری که یعقوب بیمار بود در خانه آن مرد درمان شد. اکرام کوهی از روزهای قیام با سید جلال شمس آشنایی داشت او کسی نبود که دست نیافتنی باشد. در سرتاسر مملکت معروف بود. معتمد و رهبر و امیر و پادشاه و رئیس قبایل آن مناطق بود. غروب به قصد دیدن سید جلال شمس حرکت کردم، او در کوه‌ها زندگی می‌کرد، از نواحی کوهستانی و

پر درخت به سمت بهشتی پنهان در کوه عبور کردم، او در جایی به دور از غوغا و تشویش دنیا در باغی بزرگ زندگی می‌کرد. روی صندلی عجیبی که مثل تخت پادشاهان بود او را ملاقات کردم، در چمنی آرام و سبز در حال مطالعه بود. پیری بود ریش سفید، دخترکی هیجده ساله در لباس ساقی پادشاهان افسانه‌ای در خدمتش بود. روی میزش پر بود از کتاب و کاغذ و شیشه بزرگی از مرکب. تاکستانی اطرافش را فراگرفته بود که از هر شاخه‌اش ده‌ها خوشه سنگین آویخته بود. مثل عکس شاعران کلاسیک بود در کنار معشوقه‌هایشان که روی جلد بعضی از کتاب‌های قدیمی به چشم می‌خورد. چهره او یادآور کسانی چون خیام و فردوسی بود. چراغی شبیه پروانه و تنگ شراب روی میزش بود. بعد فهمیدم دختری که در خدمتش بود آخرین زن اوست. در طول عمرش ده‌ها زن گرفته بود. من وسط باغش ایستادم و گفتم: «سید جلال شمس من مظفر صبحدم هستم... مرد سرگشته‌ای که جز تو کس دیگری نمی‌تواند کمکش کند.»

به آرامی سرش را از روی کتاب‌هایش بلند کرد، نگاهی به من انداخت، برخاست و گفت: «تو مظفر صبحدمی... تو او هستی؟» مثل آن‌که در مقابل ذات باصلابتی کرنش کرده باشم، گفتم: «بزرگوار من، مرا راهنمایی کن، من سرگشته‌ترین مرد جهانم، جز تو کسی را ندارم تا کمکم کند.» او به من گفت: «بیا بنشین، اگر تو مظفر صبحدم باشی از کلام و رفتار می‌توانم تشخیص بدهم. اگر هم نباشی نمی‌گذارم از شراب من بنوشی.» روبرویش نشستم و به او گفتم: «مرا نگاه کن سید جلال شمس، نگاهم کن، از نگاهم می‌توانی روزگاری را بینی که هیچ‌کس دیگری این‌گونه مثل من نگذرانده است. مرا بو کن، روی تنم آثار کویر پهناوری را خواهی دید، به چشمانم نگاه کن سایه صحراهای بزرگ را می‌بینی،

هیچ کس دیگری مثل مظفر صبحدم بوی رمل شب‌های بی‌پایان را نمی‌دهد، بوی امتزاج شفقت و بی‌قراری زمین و آسمان. نگاهم کن از دستانت بیابان را بخوان.»

انتظار نداشت مردی ناتوان با لباس مندرس دهقان‌ها در باغچه‌اش پیدا شود و آن‌طور حرف بزند. به آرامی نگاهم کرد و قدحی شراب برای خودش ریخت و قدح مرا خالی گذاشت. با آرامشی که نشانگر زندگی آسوده‌اش بود، جرعه‌ای از شرابش را نوشید و گفت «خدا را سپاس... خدا را شکر.» بعد در سکوت نگاهم کرد و گفت: «هرگز آن نام را فراموش نمی‌کنم، هرگز نام مظفر صبحدم را فراموش نمی‌کنم. اسم چندین امیر و پادشاه و وزیر و والی را از یاد برده‌ام، اما نام مظفر صبحدم در یادم باقی می‌ماند.» گفتم: «من او هستم، مظفر صبحدم هستم، تمام این سرزمین را سراسر بگردی، مظفر صبحدم دیگری پیدا نمی‌کنی... من کسی هستم که از شب و بیابان و سرگردانی آفریده شده‌ام. من پدر آن‌ها هستم، پدر بچه‌هایی که تو رازشان را می‌دانی... تنها تو.» تکیه داد و گفت: «مظفر صبحدم حرف بزن، داستان خودت را تعریف کن.»

من همه قصه خودم را تعریف کردم، داستانی که جز انتظار طولانی مرگ چیز دیگری نیست. حکایتی را برایش بازگو کردم که ابتدا تا انتها از امیدی ظلمانی شکل گرفته بود. وقتی اصطلاح «امیدی ظلمانی» را به کار بردم ایستاد و گفت: «تو او هستی... او هستی... کسی که سال‌های زیادی در ظلمت برای امیدهایش زندگی نکرده باشد نمی‌داند 'امید ظلمانی' یعنی چه...؟ امید سیاه... امید ظلمانی.» به چشمانم نگاه می‌کرد و بیش‌تر به من گوش می‌کرد. وقتی از درهم تنیدگی امید و ناامیدی حرف می‌زدم و در باره یگانگی روشنایی و دیجور صحبت می‌کردم و شباهت آب و رمل را بیان می‌کردم، فهمید که من او هستم. به آرامی تکیه داد و

گفت: «تو از بیست و یک سال پیش دستگیر شده‌ای خودت را قربانی یعقوب صنوبر کردی، مثل هزاران کس دیگر، خود را در آن بیابان غرق کردی و قربانی هیچ شدی.» صدایش شبح حکمتی را در خود داشت، موهای بلندش از زیر کلاه بزرگ سفیدی بیرون آمده بود. به آرامی نگاه کرد و جرعه‌ای شراب نوشید، و جامی هم برای من ریخت و گفت: «اکنون می‌توانی از شراب من بنوشی که پر است از نور خالق... اکنون می‌توانم آسوده به تو نگاه کنم و بنوشم و به قامت میوه‌هایم در شب نگاه کنم و در حال مستی باده همه چیز را به تو بگویم. مدت زیادی است که منتظرت هستم، سال‌هایی که سرباس‌ها گم شدند و من آن‌ها را نیافتم، چشم انتظار تو بودم، فکر می‌کردم مرده‌ای، آخر هم خبر این‌گونه پخش شد که تو مرده‌ای... کسی نام تو را پاک کرد، دیگر روزگاری فرا رسید که هیچ‌کس نام تو و دوستانت را به یاد نداشت اما من می‌دانستم انسان باید آن‌قدر صبور باشد تا بتواند منتظر مرده‌ها هم باشد. زندگی به من یاد داد منتظر مرده‌ها هم باشم. یک روز کوری زیر این کپرها آمد و از شراب من نوشید، کوری که گفت دو سرباس صبحدم را می‌شناسد، دو پسر را می‌شناسد که هر یک انار شیشه‌ای دارند. نمی‌دانم چه چیزی آن کور را به این‌جا کشانده بود، اما وقتی شروع کرد به بازگویی زندگی‌اش، بی‌این‌که بداند چه می‌گوید و با کسی دارد حرف می‌زند، شروع به بازگویی داستان زندگی طولانی سرباس‌ها کرد. گفتم: 'برایم دلیل بیاور، کور پلید، دلیل بیاور.' گفت: 'دلیل من انارهایشان است سرباس‌ها از زندگی و شباهت خودشان آگاه نیستند.' گفتم: 'کور کثیف اگر تو دو سرباس را به من بدهی من هم سرباس سوم را به تو می‌دهم.' نمی‌دانست سرباس دیگری هم وجود دارد. چه کسی می‌داند شاید ده‌ها سرباس دیگر هم باشند که من و تو آن‌ها را نمی‌شناسیم. برای آن کور

شراب ریختم، گفتم: 'حرف بزن، به من بگو سریاس‌ها کجا هستن، مردان بی‌ناز قیام کجا هستند؟' او از من شنید که سریاس دیگری هم هست. تا دیروقت برایش شراب ریختم و خورد و یکنفس حرف زد. می‌خواست اسرار را برایش بگویم اما معلوم بود کوری دهن‌لق و خیالاتی است. خستگی نمی‌شناخت. به او چیزی بروز ندادم و گفتم: 'انارها را برایم بیاور، اگر انارها را نیاوردی چیزی به تو نخواهم گفت، چیزی ندارم تا به تو بدهم و کسی را نمی‌شناسم.' گفت: 'من آماده سفری طولانی به آن سر دنیا هستم، شاید برگردم و شاید نه.' گفتم: 'کسی را بفرست تا انارها را به سید مژده شمس نشان دهد. او پسر من است که در شهر عتیقه‌فروشی می‌کند.' از آن روز تا به حال انتظارش را می‌کشم و کسی نمی‌آید. غروب‌ها در این باغ به یاد شادخوران بزرگ این دیار شر و شور دنیا را از یاد می‌برم. آن وقت‌ها که جنگ شروع شد و به حرف‌های من گوش نکردند معتکف شدم. وطن من فقط کتاب و شراب و محبوه‌ام است. از باغم بیرون نمی‌روم، همه می‌دانند نمی‌توانم از این باغ بیرون بروم. مثل گذشته به روی رهبرها در باز نمی‌کنم، همین‌جا، خودم و شراب و معشوقه‌ام، در زیبایی جاودانی و الهی می‌و خلوت عشق به سر می‌بریم».

حرف می‌زد و شراب می‌نوشید. آن‌قدر استادانه پیاله‌ها را پر می‌کرد که اثری از پیری در حرکات دست و پنجه‌اش پیدا نبود. پیری بود که سرپایش را نور فرا گرفته بود. محبوه‌ای چون فرشتگان باغ‌های بهشت به آرامی در خدمت ما بود. هر چه بیش‌تر از غروب می‌گذشت او هم مست‌تر می‌شد و هم زیباتر و دلنشین‌تر... حرف می‌زد و انگور باغ خود را نگاه می‌کرد، آخر سر وادارش کردم برایم حرف بزنند، اگرچه شرابی آتشین می‌نوشید، اما هنوز چیزی از صبر و آرامش و آب در صدایش

موج می‌زد. گفت: «من سرباس‌ها را تحویل گرفتم، بیست و یک سال قبل از این سرباس‌ها را تحویل گرفتم. سه سرباس با سه انار بلورین، سه قنداق کوچک نیمه‌جان، خدایا... ای که من و میخانه را آفریدی، به یسار دارم که یعقوب صنوبر آن سه نوزاد را آورده بود. نمی‌خواست چیزی در آن باره بدانم، سه کودک ناتوان و کوچک و گریان جلوی دستم انداخت، که گویا خدا از نطفه سه فرشته غمگین آن‌ها را خلق کرده بود. هر سه گریه می‌کردند. طوری خسته و بیمار بودند که من گفتم: 'آب حیات می‌خواهند، اکسیر حیات.' آن شب یعقوب مثل دوران گذشته به محفل من نیامد. جلوی روشنایی شمع‌هایم که همیشه پروانه‌ای گرداگردشان پرپر می‌زد پیدایش نشد، به من گفت: 'اکسیر حیات ندارم، شراب زندگی هم جز تو کسی ندارد، اگر هم یک قطره آب حیات داری به این بچه‌ها بچشان تا زندگی کنند.' گفتم: 'این‌ها چه هستند از نطفه فرشته‌اند یا شیطان، از خون خود هستند یا کسان دیگر؟' ابتدا چیزی نگفت، می‌ترسید چیزی بگوید و درخت و پرنده‌ها و هوا آن را برملا کنند، پنهانی دور از چشم مردم، هر سه نوزاد را برداشته بود. می‌گفت: 'باید هر سه یک اسم داشته باشند. یادآور رفیقی باوفا هستند که باید هر سه نام او را بر خود داشته باشند. اسمش مظفر صبحدم است، جنگاور فداکار قیام ما.' او اصرار داشت قبل از این که هر سه تکه گوشت برهنه تلف شوند، آن‌ها را بین سه خانواده مختلف در سه ولایت دور از هم قسمت کنم... بین سه خانواده دور از یکدیگر که همدیگر را نشناسند. هر کدام یک جا. یکی کوهستان، یکی دشتستان. شب بود و تاریکی که از اسبش پیاده شد و هر سه بچه را با خود آورد.

«آن‌چنان صورتش را پوشانده بود که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت. به من گفت: 'این رازی بزرگ در زندگی‌ام است... سید جلال جز تو هیچ‌کسی نیست که این بچه‌ها را نجات دهد. هیچ کاری از من ساخته

نیست. در حالی که همه تنم می لرزید بچه ها را در تاریکی گرفتم و برای چندمین مرتبه پرسیدم: 'این بچه ها مال کی هستند یعقوب صنوبر، بچه کی هستند؟' هر بار با شرم می گفت: 'محصول انقلاب هستند. فرزند انقلابند، فراموش نکن هر سه یک اسم دارند و فرزند انقلابند.' وقتی حرف می زد. درخت ها تکان می خوردند. جنبش عجیبی در هوا به وجود می آمد. زمین زیر پای هر دو ما بی قرار بود اما او می گفت: 'بیش تر از این نپرس، من باید بروم، باید بروم سید جلال شمس، زندگی این بچه ها به عهده توست.'»

نگاهش کردم و دستم را روی دستان سید جلال شمس گذاشتم. روشنایی و خنکای غروب از درز کپر به درون می آمد. رایحه انگورهای سیاه بهشتی در هوا موج می زد. گفتم: «آنها همه پسران من هستند. هیچ کدامشان را حاشا نمی کنم. حالا می فهمم که چه کسی بچه های مرا از هم جدا کرده است. وقتی اسیر شدم تنها یک پسر، تنها یک پسر داشتم. اما مهم نیست که همه آنها اسم مرا بر خود گذاشته اند... آن شب از چند طرف به سوی ما تیراندازی می کردند، به یعقوب صنوبر گفتم: 'از پشت فرار کن. تا تو نجات پیدا کنی من دشمن را سرگرم می کنم. اما متوجه سرباس صبحدم باش، مواظب او باش!' شب مرگباری بود. من تنها یک خواهش داشتم، این که مواظب سرباس صبحدم باشد. آن زمان سرباس چند روزه بود. مادرش سر زارفته بود؛ نوزادی بود که پیش یکی از آشنایان یعقوب صنوبر به جا مانده بود. یک روز او را دیده بودم. آن وقت ها نمی توانستم مراسم عزاداری بر پا کنم و نمی توانستم پسر مرا ببینم، در شبی ظلمانی پنهان از چشم خبرچین ها و پلیس به روستای کوچکی رفتم و آنجا یک ربعی سرباس را روی سینه ام گذاشتم. آن چند

دقیقه طولانی‌ترین مدت پدری من بود. در زندان خیالم راحت بود و می‌گفتم یعقوب صنوبر و همه آن‌ها که به جای من در وطن مانده‌اند، سریاس را فراموش نمی‌کنند، مطمئن بودم در آغوشش می‌گیرند، اما وقتی برگشتم جز چند داستان چیز دیگری نصیبم نشد. سریاس پشت سریاس در مقابلم جان می‌گیرد و در زندگی آن‌ها جز غربت و مرگ و تنهایی، چیز دیگری نمی‌بینم... خدای بزرگ... تو بگو... سید جلال شمس تو بگو چه کسی پسران مرا به این سرنوشت دچار کرد... چه کس؟»

سید جلال شمس جامش را پر کرد. به آرامی نگاهم می‌کرد و مانند آن‌که حرف‌های مرا نشنیده باشد، مثل آن‌که با خودش حرف بزند، گفت: «سه بچه بودند. هر سه را در سه منطقه دور از هم، در سه روستا، یکی شرق و یک غرب و یکی جنوب... سه طفل بی‌گناه، سه تکه گوشت کوچک و معصوم بودند، هر یک اناری بلورین با خود داشتند. من هر شب یکی را در ماشینم می‌نشاند و صدها فرسخ دورتر از آن‌جا می‌رفتم. در آن‌جا خانواده‌ای را می‌یافتم که آن‌ها را پذیرد... در آن زمان چون کوری به یعقوب صنوبر ایمان داشتم. اهل مستی و شراب نبودم، تنها به او ایمان داشتم، اعتقادم به آن مردها بود. بنده معشوق و شراب نبودم، قبله‌گاه من وطنم بود... مثل حالا نبودم... مثل حالا پیرمردی منزوی در کوه و کمر نبودم...»

ناگهان سرش را بلند کرد، گویی تازه متوجه شده بود آن‌جا حضور دارم. با صدای غمگینی که کم‌کم به گریه تبدیل می‌شد گفت: «سه نفر بودند. سه پاره گوشت، باید با هم بزرگ می‌شدند، مثل این‌که جسدی را ریزریز کنم. هر کدام را به جایی بردم، هر کدام از آن‌ها را به نقطه‌ای کشاندم که صد فرسخ از آن یکی دورتر بود. بعد تنها یکی از آن‌ها را

پیدا کردم، تنها یکی از آن‌ها را... وای خدایا، دو نفر دیگر در دود باروت آن دوران مفقود شدند. دود آن‌ها را در خود فرو برده بود. دود آن‌ها را در خود پیچیده بود.»

دستم را روی دستان سید جلال شمس گذاشتم که حالا نم‌نمک اولین قطرات اشک از روی محاسنش پایین می‌غلطید و توی جام شرابش می‌افتاد. به او گفتم: «حکایت آن دو تایی دیگری را می‌دانم، با زندگی آن‌ها اندکی آشنا هستم. سید جلال شمس، به من بگو آن یکی دیگر کجاست... آن یکی...؟» سید جلال مدام شراب می‌نوشید و با آن متانت و چهره نورانی‌اش گریه می‌کرد، سرش را روی اوراقش گذاشت و با خودش گفت: «سه تا بودند. سه نفر. سه تا... بعدها که مملکت یکباره ویران شد و سیلاب مرگ از هر سو سرازیر شد و طوفانی فرا رسید که شهرک‌ها را با خود برد، دو تا از آن‌ها را از دست دادم، قبل از آن‌که روزگار قحطی و غارت و مرگ بی‌حد و حصر شروع شود، هر فصل یک‌بار به آن‌ها سر می‌زدم. پنهانی می‌رفتم و پنهانی برمی‌گشتم، خودم را به آن‌ها معرفی نمی‌کردم، یک‌بار به یکی از آن‌ها گفتم سرباس صبحدم بیا پیش عمو. با تردید نگاهم کرد و پا به فرار گذاشت... پس از ویرانی این سرزمین، من تنها یکی از آن‌ها را پیدا کردم، تنها یکی که سوخته از کوره‌های آن روزها بیرون آمد. یکی که چهره‌ای نداشت، نمی‌توانست حرف بزند... جنگ بود، جنگ خونین، او هم در آن نبرد همه چیزش را از دست داد.»

خم می‌شدم، دستانش را غرق بوسه می‌کردم و او را بغل می‌گرفتم و اشک‌های روی محاسنش را می‌بوسیدم، او مثل این‌که آن حکایت را برای درخت‌ها بازگو کند، گفت: «سه نفر بودند، دو تا را هرگز پیدا نکردم... وقتی آن بچه‌ها را گم کردم فهمیدم زمین خدا چقدر پهناور

است. بزرگی و پهناوری سرزمین‌ها و آن‌هایی را که خدا آفریده بود درک کردم، روزگاری بود که آدم به تنهایی جان به در می‌برد. در طول چند ماه هزاران روستا صاف شدند. صدها ایل و عشیره نیست و نابود شدند. همهٔ تاختستان من آتش گرفت. محبوه‌ها و ساقی‌هایم را دولت گرفت و دیگر آن‌ها را ندیدم. خم‌های شرابم را واژگون کردند. چیزی از آن دردناک‌تر نیست که باده‌پرست باشی و خم شرابت را واژگون کنند.»

به آرامی مردی که سرد و گرم روزگار را چشیده باشد روی میزش برگشت. دکمهٔ بالای پیراهنش را باز کرد و در حالی که نیم‌تنه‌اش را در می‌آورد، روی قلبش دست گذاشت و گفت: «خدا... دل عابد دیگر عبادت نمی‌کند، تنها مست می‌شود و تمام.» آن دختر که شبیه فرشته‌ها بود مدام در کاسه‌ای نقره‌ای که نقوشی قدیمی بر آن حک شده بود شراب می‌ریخت. او به من نگاه می‌کرد و می‌گفت: «فلک پیرزن است و...» آن موقع انگار روی آتش بودم و به تمهید صبوری و تحمل نشان می‌دادم، می‌خواستم سرانجام به حقیقت آخرین سریاس برسم. آن تاک و باغ و شراب در آن غروب، دلتنگ خانه‌ام می‌کرد. آن ریش سفید و چشمان جادویی روشن، قامت آن زن که همهٔ زیبایی‌های خدا را داشت، همهٔ صفات حوری را در خود داشت آرامم نکرد. دست سید جلال شمس را گرفتم و گفتم: «حالا سریاس صبحدم کجاست، کجا؟» او در آن درد بهشتی‌اش مثل پیری سودایی در لذت‌های بیکران سفره‌های آراسته دنیا محو تماشا بود و می‌گفت: «بخور، شراب بخور، باده بزن، در وصف تاک سرودی بخوان، ترانه‌ای.»

اشک‌هایش را می‌سترد، کاسهٔ نقره‌ای را پر از باده می‌کرد و بی‌آن‌که چشمش را ببندد، لاجرمه می‌نوشتید، طوری سرش را بالا می‌گرفت که همزمان با نوشیدن ستاره‌های غروب را هم ببیند. جامش را زمین

می گذاشت و می گفت دنبال کدام سرباس می گردی؟ برای کدام سرباس... من و تو چه می دانیم چند سرباس دیگر در این دیار هست؟ چه می دانیم چند شب دیگر، چند سید جلال شمس دیگری، شبها نوزادها را برداشته و در این مناطق تقسیم کرده اند... کسی چه می داند چه کسی فرزند توست.» بی صبرانه جام دیگری را از می پر کردم و گفتم: «من دنبال پسر خودم نیستم، متوجهی، سید جلال شمس، من دنبال سرباس صبحدم هستم.» به من نگاه کرد و گفت: «هنوز بچه بود که صورتش سوخت. یک بمب اسیدی در خانه ای که در آن زندگی می کردند افتاد. من آنجا سپرده بودمش به زن و مردی که بچه نداشتند تا او را بزرگ کنند. آنها را به سه خانواده کشاورز سپرده بودم آن زمانی که روستاها را خراب کردند و دنیا ویران شد، دو تا از آنها را گم کردم، مانند بطری شراب که هیچ کس آن را نخورد و سر هیچ سفره ای آن را نبرند و هیچ ساقی ای به آن دست نزنند و رندی هم لبش را با آن تر نکرده باشد، هیچ آدمیزادی جای پدر و مادرش را نگرفت، هیچ کس.»

فقیانه^۱ سپیدش را گره زد و دستش را به طرف جامش برد و گفت: «تصور نکنی که مست شده ام. بی آن که در مقابل خدا و بنده اش تکلیفی داشته باشم دنبال آنها بودم. نابالغ تر از آن بودند که چیزی را درک کنند. من تنها کسی بودم که هر سه تای آنها را تنهایی به آغوش گرفته بودم... سه طفل غمگین بودند. دو نفر از آنها در هیاهو و غوغاهای بزرگ مفقود شدند. اولین نفر، پدر و مادرش مردند، دومی هم هنگام گذر به آن طرف مرز در جنگل و دره ها گم و گور شد... نگاه کن عزیزم این حدود را می بینی، این کوه و دره های صعب العبور را می شناسی که مملکت ما را از مملکت شاهنشاهها و مولاها جدا می کند، خاک ما را از خاک سلاطین

۱. آستین بلند نوعی لباس سستی کردی. - م.

و خاک... جدا می‌کند. آن‌جا هزاران نفر کشته و مفقود شده‌اند. همان‌جور که لکه ابری را دنبال کنی، دنبال آن‌ها افتاده‌ام، قصد نداشتم آن‌ها را به دامن پدر و مادر برگردانم، دوست داشتم دورادور نگاهشان کنم مثل تشنه‌ای که دورادور پیاله می را نگاه کند، شش سال کودکی آن‌ها، این‌گونه سرپرستان بودم، سوار بر اسبی می‌آمدم و سر و صورتم را می‌پوشاندم و بزرگ شدنشان را نگاه می‌کردم. همان‌جور آن‌ها را زیر نظر داشتم. وقتی غبار فجایع فرو نشست، وقتی دست پیر میکده توانست بار دیگر شراب پیوراند، وقتی تاک به خوشه نشست، من در مرز آن سرزمین‌ها دنبال آن‌ها بودم. یک‌بار شنیدم که یکی از آن‌ها در مزارع الاغدارها را یاری می‌دهد. برای آن‌ها علف می‌آورد و جای شب آن‌ها را مهیا می‌کند، در خدمت آن‌هاست و آن‌ها را آب می‌دهد، به طرف مزارع رفتم. به آن‌جا که رسیدم گفتند: 'بچه‌ای با این نام و نشان یک هفته قبل، پیش یکی از راننده‌های مسیر جنوب شغلی پیدا کرده.' حس می‌کردم زنده‌اند، همان حسی که میخواره‌ای به تجربه می‌داند چقدر در سبویش شراب مانده است... افسوس... افسوس که انسان نمی‌تواند دنبال لکه ابری بیفتد، افسوس که انسان نمی‌تواند رگه‌های آب را در زیرزمین دنبال کند.»

می‌گفتم: «اما آخرین سریاس پیش توست... پیش تو.»

گفت: «یک موجودی پیش من است که به آن می‌گفتند سریاس صبحدم، موجودی زخمی که نمی‌خواهم او را ببینی... نمی‌خواهم...» به آرامی دستش را بلند کردم و بوسیدم و گفتم: «ای مرد بزرگوار... می‌خواهم ببینمش... ببینمش.» سید جلال شمس به مجمر پر از شمعی نگاه می‌کرد که زنش، آن فرشته آسمانی، برایش آورده بود، مجمری بزرگ. به درستی نمی‌دانم چند شمع رویش می‌سوخت، در نور شمع‌ها

چون پیری زرین به نظر می‌رسید. برای اولین بار بود که آن‌جور از نزدیک نگاهم می‌کرد. گفت: «تنها پسران تو نبودند، فرزندان این طبیعت بودند. این آب و خاک و این سرزمین... متأسف می‌شوم اگر او را ببینی، همانطور که من نیز دیر به دیر او را می‌بینم. نگاه کن... در سوخته‌ای می‌توانی سوخته‌ای این سرزمین را ببینی.» به من نگاه کرد و شرابش را نوشید و گفت: «چرا می‌خواهی کسی را ملاقات کنی که نمی‌تواند با تو حرف بزند. من مطمئن هستم که چیز دیگری در خیالت هست. تصویر کسی دیگر را در ذهن داری... می‌فهمم... بیست و یک سال است به بچه‌ات فکر می‌کنی. مثل مستی شراب مست چیزی هستی. سرمست هستی که فکر می‌کنی چهره‌ی پسر ت باشد. تصور می‌کنی، زیبا و چابک و خوش‌قد و بالااست... این‌طور نیست. تلخ‌ترین شراب‌ها به انتظار توست. همه‌ی جور باده‌ای را تجربه کرده‌ام، ریشم را بر سر کاسه‌ی باده سپید کرده‌ام. چشمم در انتظار ساقی کم‌سو شده. من به تو می‌گویم انتظار طولانی انسان را به وهم دچار می‌کند. پسر ت آن‌جاست، آن‌جا با کسان دیگری، با آن بچه‌های سوخته و زخمی و درد کشیده‌ای که در آن خانه هستند. آدم‌های خیر به آن‌ها کمک می‌کنند، پسر تو هم آن‌جاست، اما خواهد رفت، او هم می‌رود. نه، مظفر صبحدم ملاقات با او تو را خواهد کشت. امیدهایت را به هدر می‌دهد. من همیشه مثل پدر برایش گریه کرده‌ام. به خاطر او و همه‌ی بچه‌های دیگر، با هر جرعه‌ی شراب، قطره‌ای از رنج آن بچه‌ها را چنان در جانم فرو برده‌ام که بیرون نمی‌آید. از او در گذر، بگذار برود. بگذار سوار کشتی‌اش کنند و ببرند. سوار آن پرنده‌ی چون سیم‌رغ بشود و برود. از تو هیچ کاری ساخته نیست. هیچ... مثل تمام پدران پاک‌باخته، بیا و با می‌خودت را آرام کن، خودت را سرخوش کن به تاک و صراحی شراب و جام باده بیندیش.»

می دانستم از چه بدبختی ای حرف می زد. می دانستم سوگوار است اما شدت اندوه او را به سمت بی باکی و وانهادگی زاهدانه ای سوق داده بود. به آرامی گفت: «یکی بود یکی نبود. پسر پادشاهی بود که سال های سال عاشق نقش روی دیوار شده، سال های سال سرگردان صاحب تصویر درون غاری می شود؛ تصویر درون غاری حک شده و دور از دسترس... از قصرش بیرون می آید و شکوه پادشاهی را رها می کند. به دنبال عشق ناکامش تاج و تختش را ترک می کند. کفش و کلاه از تن در می آورد و خرقة درویش ها را می پوشد و سال های سال این دنیا را زیر پا می گذارد اما صاحب تصویر را پیدا نمی کند تا به آرزویش برسد تا عاقبت مثل پیر میکده روی میز باده قوز می کند و با زیبایی و جوانی وداع می کند، با این که پیر و خمیده و پژمرده است، اما آتش درونش همچنان زیانه می کشد. روزی به جایی می رود. خاتونی از او دعوت می کند. به او می گوید: 'با من بیا. من همان معشوقه تو هستم، همان تصویری که تو زمین را به دنبالش زیر پا گذاشته ای. بیا و امشب مهمانم باش.'»

«غروب آن روز امیر عاشق پیشه و خسته در آینه خود را نگاه می کند، می بیند که پیری چه بلایی به سرش آورده. آن زمان سنگدلی زمانه را می فهمد، به آن فکر می کند که زمانه تنها با او این کار را نکرده بلکه با مجوبه او هم که آفریده خالق است و از قانون الهی پیروی می کند همان کار را کرده. شب که به در خانه حبیبه می رسد، پیری زانوانش را ناتوان کرده، مقابل دروازه می ایستد و تردید دارد داخل شود. مردد است که با صورت حقیقی وقایع روبرو شود یا نه، به همان تصویر خیالی خودش برگردد و تا عمر دارد با تصورات خیالی خودش روزگار را بگذرانند. بعد که می خواهد در خانه معشوق را بزند، دستش می لرزد

جانش به لب می آید و زانوهایش تا می شود، پس از آن تصمیم می گیرد همچنان که سال های سال با خیال زندگی کرده باز هم در خیال زندگی کند. مثل همان دوران که عاشق آن تصویر بود زندگی اش را ادامه دهد... از دروازه دور می شود و خرقه اش را جمع می کند و مثل قلندران بی جا و مکان به کوه و در و دشت می زند و حتا یکبار هم به خانه معشوق رو نمی کند... معشوق تنها در خیال زیبا و بامعنی است.»

دست سید جلال شمس را گرفتم و گفتم: «پسر دانا... منظورت از این حکایت چیست؟ می خواهی به من چه بگویی؟» جرعه ای دیگر را نوشید و گفت: «تو باهوش تر از آن هستی که حرف هایم را درک نکنی... به تو می گویم که به همان تصاویر خیالی درون ذهنت پرداز... شیرینی شراب خیال... از تلخابه حقیقت بهتر است.»

گفتم: «نه بزرگوار... تلخی آن حقیقت را ترجیح می دهم... من از آن زاهدان نیستم که تاج و تخت را به هوای خیالی بر باد می دهند. از آن کسانی نیستم که از ترس لقای یار در مقابل خانه اش زانوانم بلرزند و روگردانم... اگر پسرانم زغال سیاه هم شده باشند، ناچارم آن ها را در بغل بگیرم. آن ها چنان شکنجه شده اند که همه باید بی قید و شرط دوستشان داشته باشند... تو همه حکایت فرزندان مرا نمی دانی... تو از شروع آن باخبر هستی می دانی از کجا آمده اند ولی من می دانم که چگونه زندگی کرده اند... چگونه در پیاده روهای شهرها و در دود باروت جنگ گم شده اند... آن ها چنان ظلم را چشیده اند که شایسته بخشایش بزرگی هستند، شایسته عشق واقعی... آن ها فرزندان منند... فرزند من... من تا آخرین لحظه سرنوشت دردناک آن ها را به جان می خرم.»

با عصبانیت گفت: «پسر تو نیستند، فقط پسر تو نیستند. فرزند همه ما هستند... باید همگی ما سرنوشت دردناک آن ها را به جان بخریم.»

دردمندانه نگاهش کردم و گفتم: «پسر هیچ کس نبوده‌اند... هیچ کس... نه پسر من نه تو نه هیچ کس دیگری.» چشمانش را بست و در مقابل روشنایی لرزان شمع‌ها مثل تصویری خیالی به چشم آمد. شبیه روحی بود که برای مدتی ظاهر شود و وقتی محو شد در هیچ جا پیدایش نکنی، به مناعت مستی که هنوز پادشاهی در قدرت اوست، چند بار با خودش گفت: «فرزندان همه ما بودند، همه ما... همه ما.» دستانش را بوسیدم و گفتم: «به من بگو آخرین سرباس کجاست... بگو...» دستش را کشید و گفت: «خداوندگارا مستی مرا عفو کن... این گناهی است که نمی‌توانم ترکش کنم... خدایا اگر تو فکر می‌کنی سرنوشت آن‌ها به عهده من است، مرا ببخش، چون نمی‌دانم خطاکار چه کسی است... آن‌ها فرزند همه ما بودند و فرزند هیچ کس نبودند. مثل ماه... مثل جذبه خودت، مثل شراب رگ تاک که ملک همه ماست و در تملک کسی نیست. سه کودک، سه پاره گوشت معصوم، سرانجام چیزی آن‌ها را در خود فروبلعید، گردبادی قدرتمند از دستان میخواره‌ای چون من. مظفر صبحدم همان‌طور که زمین‌لرزه سبو را می‌شکند، همان‌طور که پیاله‌ای لبریز از شراب در باد سرنگون می‌شود، گردبادی هم هست که می‌تواند پسران ما را از چنگ ما برباید... آن‌ها سه نهال بودند که باد آن‌ها را از باغی به یغما برد. هر یک اناری بلورین با خود داشتند تا خاطره باغی را که در آن رویده‌اند فراموش نکنند، یک انار شیشه‌ای. به خاطر آن‌که اگر روزی به هم برخوردند یکدیگر را بشناسند، اگر هم دنبالشان بگردیم در پیچ و خم این جهان آن‌ها را پیدا کنیم.» من با اندوه می‌گفتم: «اما هیچ کس به دنبال آن‌ها نگشت هیچ کس.»

او با اندوهی عظیم، سرش را خم می‌کرد روی کتاب و کاغذها و در سکوت غروب در مقابل روشنایی شمع‌ها که تمنای سکوت را عمیق و

عمیق تر می کرد، با صدایی محزون که هیچ شبیه صدای مردی نبود که تمام غروب را حرف زده بود، گفت: «چون فرصت نداشته ایم، ای دوست، چون فرصت نداشته ایم... جنگ و مدهوشی ما را با خود برده بود... باده و جنگ... باده و نبرد... باده و جنگ.» مرا نگاه کرد، با همان هیئت گفت: «او نمی خواست... نمی خواست... هیچ کس برگی از آن وقایع را ورق بزند.» گفتم: «او چه کسی است... او کیست؟ به من بگو... مانند کسی که از ستاره و ابر و درخت و کاسه شرابش واهمه کند آهسته گفت: «رهبر... رهبر... یعقوب صنوبر...»

می خواستم بیش تر او را به حرف بیاورم. می خواستم مرا متوجه کند که گوهر این راز در کجاست. اما هیچ چیز بروز نداد. قبل از آن که شب به ژرف ترین حالت برسد، قبل از آن که طوری مست کند که برخیزد و به سراپرده آن حوری آسمانی برود که مثل پروانه گرد ما می گشت، از او پرسیدم: «سید جلال شمس، راهم را روشن کن، تو به شراب و شمع و خلوت معشوق، ایمان داری... تو را به هر سه سوگند، آخرین سریاس کجاست؟» مثل آن که او را خسته کرده باشم، مثل آن که انتظار نداشته باشم حکایت آن بچه ها این گونه او را آزرده کند، مثل آن که دیگر می نتواند او را مست کند و دیگر نتواند بخوابد. بلند شد و با چهره ای درهم که در نور شمع ها به شکل مجسمه ای کهن و باوقار دیده می شد گفت: «آن جاست. آن جا در خانه بچه های سوخته با برادرانش... برو... برو مظفر صبحدم... برو پیش مژده شمس، سید مژده شمس پسر... او کارش خرید و فروش عتیقه جات و چیزهای قدیمی است. داخل پاساژ پیدایش می کنی... او تو را پیش سریاس صبحدم می برد. او تو را راهنمایی می کند.»

نشست و با خط نستعلیق زیبایی که تا آن لحظه زیباترین دستخطی

بود که دیده بودم نامه‌ای نوشت و بی آن که مرا نگاه کند، گفت: «این نامه را بده و تمام... این نامه را که دادی انار شیشه‌ای را نشان بده و بگو من او هستم... او، اما مظفر صبحدم یک چیز را بدان، یک چیز که امکان دارد برایت سودمند باشد و شاید هم بی ارزش؛ این که محبت درد آن بچه را دوا نمی‌کند.»

شب سردی بود که از باغ سید جلال شمس بیرون آمدم. سردترین شب دنیا... شبی که حس کردم عمیق‌ترین جوانب زندگی‌ام از رازی آکنده شده که نهایی ندارد... می‌رفتم و مانند دیوانه‌ای به انتظار صبح بودم. چنان بامدادی که با کمال بی‌رحمی مرا به طرف این کشتی کشاند.

چند سال قبل از این محمد دل‌شیشه در غروبی که طوفان‌ها او را با خود بردند، باید پیش سید مژده شمس می‌رفت. در آن غروب با آن انار شیشه‌ای در دستش، عشق راهش را کج و خیالش را پریشان کرد. احتمال داشت آن غروب برای ملاقات سریاس‌ها مهم بوده باشد، اما وقتی عشق، دل محمد دل‌شیشه را شکست و به سرعت او را به سمت مرگ برد، فرصت نداشت جهت خود را به گونه‌ای انتظام دهد که داستان سریاس‌ها را به پایان برساند. نه، من مثل سریاس دوم شما را به تردید نمی‌اندازم که محمد دل‌شیشه کشته شده. من می‌خواهم در ویرانه عشق او زندگی کنم، نه در طلسم مرگش، طلسمی که نمی‌توانم آن را بگشایم، گناهکاری نامعلوم که نمی‌خواهم در جستجویش باشم. کشته‌ای که نمی‌خواهم رؤیای دیرینه کودکی‌اش را بکشم.

در آن غروب سرد شگفت‌انگیز طوفان‌ها بود که قصه سریاس‌ها تا این دریا کشیده شد. نگاه کنید تمام حکایت چون نه‌های کوچکی سرانجام به دریای بیکران هزاران حکایت دیگر می‌ریزد. هر روایتگری

هم که در این سفر مُرد باید روایتگر دیگری باشد که جایش را بگیرد. تا رودخانه به رودخانه و دریا به دریا داستان را ادامه دهد.

حکایت من هم این جور بود، آن سفری را که محمد دل‌شیشه نتوانست در آن غروب طوفانی به اتمام برساند تمام کردم.

آن شب که از پیش سید جلال شمس برگشتم تاریکی به گونه‌ای جهان را فرا گرفته بود که گویا دایره‌ای از ظلمات جهان را در خود فروبلعیده باشد. کسی از آن سوی دنیا فریاد برآورد: «تمام زندگی روالی ابدی به خود گرفته و فرصتی برای مجادله و تردید و اصلاح آن نمانده است.»

شب بود و من چون کسی که در هیچ دست و پا می‌زند، به آن روستا برگشتم. وقتی خواهران سپید را در تاریکی منتظر خود دیدم، شگفت‌زده شدم. سرگذشت سرباس‌ها آن‌ها را عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌داد. می‌ترسیدند روزگاری صدها سرباس سر بیرون بکشند و از اعماق آن شهرها و روستاها، لشکری از بچه‌های یتیم، با صدها انار بلورین وارد زندگی‌ام شوند. از آن واهمه داشتند که زیر شهرها و روستاهای آن سرزمین پر از هزاران بچه‌ای باشد که همه سرگذشت سرباس را داشتند. می‌ترسیدند در گرداب کشنده‌ای غرق شوم که کرانه‌ای نداشت. آن شب هر دو را در آغوش گرفتم. آن‌ها چون دو پری بر تخته‌سنگی کنار راه انتظارم را می‌کشیدند و مانند همیشه ساکت و عمیق و پرجذبه بودند. دو موجود که خیال جدا بودنشان را در خواب هم نمی‌دید، در آن راه تاریک تا به خانه رسیدیم در باره دیدارم با سید جلال شمس با آن‌ها صحبت کردم. گفتم سرباس دیگری در یک جای دیگر هست که با قیافه دیگری در آن شهر زندگی می‌کند. در آن وقت جز جملات عجیبی که سید جلال شمس گفته بود هیچ تصویری از سرباس نداشتم...

اما فراموش نکنید «آخرین سریاس» نامی بود که بعد از اتمام همه چیز به آن بچه زجر کشیده و برزخی دادم. حالا هم فکر می‌کنم او آخرین سریاس دنیا نبود بلکه آخرین سریاس زندگی من بود.

آن شب به خاطر آن‌که دردهایم را تسکین بدهم مثل همیشه در مورد یکپارچگی انسان‌ها صحبت کردم؛ در این باره که سریاس جز یک اسم چیز دیگر نیست. واژه سریاس اسمی است که به جای معنایی عام و مجازی از انسان آن را به کار می‌بریم. به آن‌ها گفتم که قصه سریاس‌ها از اول تا آخر هر جور هم که باشد، به هر راهی هم که برود، جز داستان همگی آن‌ها چیز دیگری نیست که در این سرزمین بی‌هیچ کمکی در گردبادها گم شدند. دیگر مدت‌ها بود دست از جستجو برای یافتن کسی که زندگی‌اش در هزاران هزار زندگی دیگر محو شده بود برداشته بودم. می‌دانستم جدا کردن هر کدام از آن‌ها پوچ و بی‌معنا کردن و کشتن اوست... آه ای عاشقان این شب تاریک... شاید برای شما این‌طور نباشد، شاید شرایط برای شما که ساکنان همیشگی این خانه بوده‌اید جور دیگری باشد. اما برای من که از جای دور آمده‌ام و سال‌های سال در کویر تنها یک چشم‌انداز داشته‌ام و سال‌های سال با همه چیز پیوستگی داشته‌ام همان‌طور که بیابان اتحاد و یگانگی طبیعت را به من آموخت همان‌جور که دریای بیکرانه رمل به من آموخت که تمام موجودات خدا در یک عرصه جا گرفته‌اند، همان‌جور هم در یکپارچگی و یگانگی زندگی را به من آموخت. شاید شما تک‌تک به زندگی خود نگاه کنید و بگویید این زندگی من است. اما وقتی انسان پس از بیست و یک سال دوری به خانه برمی‌گردد زمانی که می‌نشیند و نگاه می‌کند، نمی‌تواند به شما یک به یک بگوید که «این زندگی توست»، بلکه می‌تواند بگوید «این زندگی ما و شماست»، «این زندگی ماست»، «این زندگی است». من

نمی توانستم سرباس را از این یگانگی و پیوستگی و امتداد بیکران جدا کنم. امشب در برابر شما اقرار می کنم که خوشبختم، در این سفر دور و دراز به دنبال سرباس صبحدم، سرباس اصلی و فرزند واقعی خودم را که تصویری از او در ذهنم بود پیدا نکردم بلکه تمامی جهانی را دیدم که سرباس در آن مفقود شده بود. آن شب که از پیش سید جلال شمس برگشتم تا دیروقت در تاریکی کشتزارها برای خواهران سپید صحبت کردم، با جوش و خروش درویشی که از خدا بگوید. گفتم: «سرباس، نام دیگر آدمی است. آدم هایی که بی وجود خدا در این جهان می سوزند و برمی خیزند و رانده می شوند و باز می گردند.» اما خواهران سپید مضطرب بودند و من آن را درک نمی کردم. در تاریکی دستم را بلند کردم و گفتم: «لالای من و شاشای سپیدم... بگذارید این طور باشد... بگذارید همین جور باشد. بگذارید این سفر مرا با خود بکشاند به طرف گردباد... به طرف کویر، به قله های تاریک و مه گرفته، پشت هر در بسته ای که کلیدش پیش هیچ کس نیست... شما چرا افسوس مرا می خورید؟ من این جا هستم تا دریاها را دنبال بگردم، می دانم حالا از من می پرسید او کیست؟ من دنبال کدام سرباس هستم؟ مشخصات آن سرباس چیست که دیوانه وار در پی او خودم را به دست سیلاب ها سپرده ام؟ نمی دانم شاید سلسله ای از ارواح خبیثه اند که با داستان های شیطانی مرا زنجیر کرده اند و هر یک مرا به دست دیگری می سپارند. تا آن جا که می توانم می روم... تا آن جا که بتوانم این رستاخیز را در خیالم بگنجانم... اگر خدایی باشد، دستم را خواهد گرفت و اگر شیطان، از او هم سپاسگزار خواهم بود.»

روز بعد انار شیشه ای را از خواهران سپید گرفتم و به تنهایی پیش «سید مژده شمس» رفتم. عتیقه فروش جوانی که هیچ چیزش مثل آن

پیرمرد عاشق پیشه نبود که در کوهستان دیده بودم، مردی که در آن دفتر بزرگ نشسته بود با آرامشی و متانتی حرف می‌زد که فقط این رفتار را از سیاستمدارها دیده بودم، که بعضی وقت‌ها در شبکه‌های داخلی در پشت صندلی و میزی حرف می‌زدند. زنگی در صدایش طنین داشت، با هر کس که حرف می‌زد مانند آن بود که برای عده‌ای خانم صحبت کند که بخواهد با صدایش آن‌ها را به عجب و افسون وادارد. نامه پدرش و انار شیشه‌ای را به او دادم. دستش را دراز کرد و در کنار میزش گاو صندوق بزرگی را باز کرد و انار شیشه‌ای دیگری از آن بیرون آورد و هر دو انار را با هم مقایسه کرد و گفت: «من با توجه به اوامر پدرم او را سرپرستی می‌کنم... او نسبتی با من ندارد. با چندین بچه دیگر زندگی می‌کند. سازمان خیریه‌ای خارجی آن‌ها را اداره می‌کند.» به من نگاه کرد و با دستپاچگی پرسید: «می‌دانی در چه شرایطی است...؟ او را دیدی...؟ می‌دانی قیافه‌اش چگونه است؟» گفتم: «نه، از کجا بدانم از کجا؟ تا حال او را ندیده‌ام.» سوئیچ ماشینش را برداشت و گفت: «برویم.» مرا به خانه بزرگی برد که در کوچه تازه‌ای در قسمت نوساز شهر قرار داشت. سید مزده شمس بین راه سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «قربان، من او را نمی‌شناسم، طبق اوامر پدرم سید جلال اموراتش را انجام می‌دهم. من آن‌جا را برایش پیدا کردم، جایی که سرپرستی بچه‌های ناقص‌العضو و فلج را به عهده می‌گیرند. شاید او را ببرند اروپا. دکتری به من گفت در باره او تحقیق می‌کنند، مدتی است به پدرم گفته‌ام، خودش را از این جریان دور کند... دست بردار نیست. قربان به خاطر سید جلال برای آن‌ها هر کاری کرده‌ام.»

مردی بود که خودش را بزرگ‌تر از آن می‌دانست که برای آدم‌های حقیری مثل آخرین سرباس ارزشی قائل شود. مرا مقابل در پیاده کرد و

گفت: «می‌خواهی دنبال بیایم؟» گفتم: «نه عزیز، من خودم همه راه‌های دنیا را بلدم.» نمی‌دانم چرا با من نیامد. شاید نمی‌توانست به دنیای آن بچه‌هایی که در آن‌جا زندگی می‌کردند قدم بگذارد. مثل این‌که واهمه‌ای او را از آن‌جا دور کند و فقط به احترام محبت‌های پدرش مجبور بود به آن‌جا برود. با عجله ماشینش را راه انداخت و رفت. سید مژده شمس مثل آدم‌هایی که سرد و گرم دنیا را چشیده باشند نبود. مثل کسی بود که جز خودش هیچ اهمیتی برای کسان دیگر و زندگی‌های دیگر قائل نمی‌شد. آن مرد مرا در نیمروزی گرم به خانه‌ای بزرگ رساند که در داخل آن قلعه بسته دیگری قرار داشت؛ ترکیبی از بیمارستان و زندان. جایگاهی برای تنبیه و جزا، خانه‌ای برای نگهداری و ویران کردن انسان. مرا رساند و دیگر او را ندیدم، بلکه... فقط همان یک مرتبه بود و دیگر سید مژده شمس را به چشم ندیدم، مردی که باید محمد دل‌شیشه را پیش آخرین سرباس می‌برد. وقتی او را دیدم از محمد دل‌شیشه هیچ نمی‌دانست. در مورد سرباس‌های دیگر هم چیزی نمی‌دانست. می‌گفت: «آن قدر فرصت دارم که فقط دنبال خودم باشم، سال‌هاست به سید جلال شمس می‌گویم این انار شیشه‌ای دیگر چیست؟ بگذار پرتش کنم. گاوصندوق هم که سطل آشغال نیست! هر بار می‌گویم بابا این چیزها چیست؟ این مال چه دورانی است؟ آخر این شیشه تحفه که نیست، من چه کارش کنم، جایم را تنگ کرده. او می‌گوید: 'آن را دور نینداز، روزی موضوع مهمی را فاش می‌کند.'» مقابل دروازه آن خانه انار شیشه‌ای را به من داد و گفت: «سال‌های سال آن را حفظ کرده‌ام، حال مال خودت، وقتی سید جلال شمس را دیدی به او بگو که انار را سالم از مژده شمس تحویل گرفته‌ای تا پیش پدرم شرمنده نشوم.» به آرامی گفتم: «مطمئن باش... مطمئن باش... مطمئن.» او با خونسردی رفت و

بوقی زد و با عجله خداحافظی کرد. تنها به آن خانه که سازمانی خارجی برای جوان‌های معلول درست کرده بود، رفتم. درست نمی‌دانم آن خانه چند اتاق داشت. مثل این که هزاران هزار اتاق داشته باشد، هزاران هزار راهرو پیچاپیچ، صدها سالن بزرگ و از بیرون مثل خانه‌ای معمولی بود، اما داخلش مثل آن بود که تا انتهای دنیا ادامه داشته باشد. دوستان من بدانید که تا زمان مرگ آن سفر ترسناک و شگفت‌انگیز را در راهروها و دهلیزهای خشک و خالی آن خانه، از یاد نمی‌برم.

هزاران اتاق داشت... هزاران اتاق پر از جوانان ناتوان و ضعیف بود. بچه‌هایی بی‌دست و پا، موجوداتی عجیب و بی‌همتا، بچه‌هایی که تکه‌تکه شده بودند و دستی عجولانه آن‌ها را سر هم کرده بود.

گویا اتاق‌ها بنا به نوع بیماری بیماران تقسیم‌بندی شده بود. چند اتاق بزرگ پر از بچه‌هایی بود که هر دو پایشان را از دست داده بودند و جای کسانی بود که با دست راه می‌رفتند و مثل چندین جسد کنده شده از زمین در پتوهایی پیچیده شده و به طرز عجیبی آویزان شده بودند یا در رختخواب‌های هوایی خود تاب می‌خوردند.

بعضی گویا به عصایی آویزان شده بودند. بعضی هم زیر چهارپایه‌هایشان می‌خوابیدند و ظرف غذای خود را روی زمین نزدیک خود گذاشته بودند و از پایین آن رهگذرانی را نگاه می‌کردند که از کنار تخت‌هایشان می‌گذشتند. بخش دیگر جای جوان‌هایی بود که دست نداشتند. صحنه عجیبی بود، صدها جوان بی‌دست با دهان ظرف‌های غذایشان را می‌گرفتند و سینی‌هایشان را روی سر نگه می‌داشتند. در دهلیزهای طولانی گویی در مسابقه ساکت و بی‌پایانی باشند، حرکت می‌کردند. یکی یکی راهروها را پشت سر گذاشتم. بوی دنیایی سهمناک را حس می‌کردم. تعجب می‌کردی که چگونه آن همه درد در چنین مکانی

جا می‌گیرد: هزاران بچه زخمی در سکوت بی‌واهمه در رفت و آمد بودند. یکی از آرام‌ترین مکان‌های دنیا بود. به ندرت صدایی شنیده می‌شد. با زمزمه‌ای ترس‌خورده با هم نجوا می‌کردند. در مقابل هر سؤال آهسته جواب می‌دادند. در بخش نابینایان آرامشی خاکستری بر همه چیز بال گشوده بود. گویی نابینایی بی‌پایان کورها، رنگ و نقش اشیا را بی‌رنگ کرده باشد. در بخش ناشنواها سکوتی بود مثل سکوت کویر، سکوتی ملکوتی که در دهلیز سنگینی می‌کرد. در جای دیگری آن پسرانی را دیدم که گویی شرحه شرحه شده باشند و دوباره آن‌ها را سر هم کرده باشند، موجوداتی آشفته، موجوداتی کولاژ شده روی هم که اعضایشان به افراد دیگری پیوند خورده بود. حس می‌کردی سر یکی به جثه دیگر پیوند خورده. چشم یکی در صورت یکی دیگر و دماغ آن یکی بر چهره دیگری است. حس می‌کردی دستی همه آن‌ها را ریز ریز کرده و به هم آمیخته، آن‌قدر آن‌ها را ترکیب کرده که نتوانسته اصلشان را پیدا کند. آدمی را می‌دیدي که بیش از نیمی از او متعلق به کس دیگری است... بچه‌ای را می‌دیدي که گویا هیچ قسمتی از اعضایش با هم جور نبود. همان‌طور که جلو می‌رفتم از تمام دهلیزها و اتاق‌ها و راهروها پرس و جو می‌کردم. «کسی سرباس صبحدم را می‌شناسد؟» صدایی آرام به نجوا می‌گفت: «نمی‌شناسیم.» صدایی که معلوم نبود از کجا می‌آمد. معلوم نبود چه کسی جوابت را گفته.

سرت را برمی‌گرداندی تا بدانی چه کسی جوابت را داده، اما کسی به تو نگاه نمی‌کرد، در اتاقی در انتهای راهرو بخش بچه‌های جزغاله قرار داشت، بچه‌هایی که در جنگ سوخته شده بودند... سرباس صبحدم را آن‌جا پیدا کردم. جلو در بخش، با صدای بلند پرسیدم: «خواهش می‌کنم بگویید، چه کسی سرباس صبحدم را می‌شناسد؟» پسرکی ریزنقش و

باریک اندام، نیمه‌برهنه با شلوارک و زیرپوش می‌گشت. سرپایش به شکل وحشتناکی سوخته بود. چشمانی آبی داشت، با صورتی سوخته، پسرکی بدون ابرو و مژه مثل شبخی که از خوابی تاریک فرار کرده باشد. آهسته جلو آمد و گفت: «سید جلال شمس تو را فرستاده؟» در گوشش زمزمه کردم: «او مرا فرستاده... سید جلال شمس مرا فرستاده... تو او هستی؟ سریاس صبحدم تویی؟» آهسته‌تر گفت: «نه... نه... من نیستم اما او را می‌شناسم. من سریاس صبحدم را می‌شناسم. بیا تا تو را پیش او ببرم.» دستم را گرفت و آهسته برد. به من گفت این روزها او را در بخش جزغاله‌شده‌ها نگهداری می‌کنند. صدها جوان طوری سوخته بودند که بدنشان چون شمعی ذوب شده بود. اندام آن‌ها روی تخت‌خواب‌هایشان مثل پلاستیک لهیده شده بود. مثل لاستیکی که بعد از سرد شدن هیچ قالبی آن را شکل ندهد. بعضی از آن‌ها گویا همیشه باید گر می‌گرفتند. وقتی چشم آن‌ها را نگاه می‌کردی پر از زغال بود. نفس آن‌ها چون دم کوره‌ای سوزناک بود. وقتی از اتاق‌ها عبور می‌کردی هر می‌تیزتر و سوزنده‌تر از شراره کویر حس می‌کردی. در مقایسه با دیگران وضعیت آن پسر بهتر به نظر می‌رسید. گفت: «اسمم 'استیره کامیل' است به من می‌گویند 'ستاره سیاه' چون نصفه شب‌ها تنها کسی هستم که بیرون می‌روم و کوچه و بازارهای تاریک را دید می‌زنم... می‌دانی چگونه سوخته‌ام؟ نمی‌دانی... در مزرعه سبزی آتش گرفتم، با دختر شیخی زیر آسمانی آبی خوابیده بودم. کس و کارش هر دوی ما را آتش زدند. من هر طور شد خودم را به آب رساندم. اما او نتوانست فرار کند و همان‌جا در گندمزار سوخت.» با آرامش عجیبی حرف می‌زد، طوری که حس می‌کردی در زندانی ترسناک هستی نه یک بیمارستان و خانه بی‌سرپرستان و خیرین. طوری سوخته بود که آدم نمی‌توانست تصویر

قبل از سوختنش را مجسم کند. اما چیزی از درخشش و صافی روحش از چشمانش بیرون می‌تراوید، گفت: «می‌دانی چرا به این آهستگی حرف می‌زنیم؟!» گفتم: «نه نمی‌دانم.» مرا نگاه کرد و گفت: «باید خبر می‌داشتی... این‌جا همه فریاد می‌زنند، ناله می‌کنند، کسانی که با صدای بلند حرف بزنند یا ناله کنند استراحت بقیه را سلب می‌کنند. اوقات آسایش دکتر و پرسنل این مؤسسه را که بالای سر ما قرار دارند، به هم می‌ریزند، یک‌روز همه آن‌هایی را که جیغ می‌کشیدند و با صدای بلند داد می‌زدند بیرون کردند. برای این‌که این‌جا زندگی کنی و غذا بخوری و در پتوی گرم بخوابی نباید داد بزنی.» ناگهان ایستاد و با تردید نگاهم کرد و گفت: «تو کی هستی... گویا این‌جا را ندیده‌ای و در این شهر زندگی نکرده‌ای.» نگاهش کردم. گفتم: «من پدر سرباس صبحدم هستم.» نمی‌توانستم از چشمانش چیزی بخوانم، مانند آن بود که نمی‌خواست زیاد به چشمانش خیره شوم. مثل این‌که می‌دانست روشنی و صافی نگاه‌های عمیقش تا چه اندازه رازهای او را افشا خواهند کرد. سرش را خم کرد و گفت: «من هرگز تو را ندیده‌ام.» مثل آن‌که از چیزی وحشت کند نگاه تندی به من انداخت و گفت: «سرباس صبحدم را به اروپا منتقل می‌کنند... اسمش را نوشته‌اند. او را می‌فرستند اروپا. چند روز دیگر خواهد رفت، آن‌جا در باره‌اش مطالعه می‌کنند. پنج نفرند. دو نفر انگلیسی آن‌ها را انتخاب کرده‌اند.» با اندوه سرش را پایین انداخت و گفت: «مرا نپسندیدند. کسی را می‌خواستند که با اسلحه سنگین سوخته باشد. کسانی را انتخاب می‌کردند که با بمب و گاز شیمیایی سوخته باشند... مرا پسند نکردند. یکی دستش را به پوستم کشید و گفت این را نمی‌خواهم.» به آرامی دستش را طرف دوستانش دراز کرد و گفت: «به ما

می‌گویند بچه‌های 'پشکو' ^۱ چون از آتش گذشته‌ایم، قبلاً به این‌جا می‌گفتند بخش 'جهنم' تا یک روز شاعری این‌جا آمد و اسم ما را بچه‌های پشکو گذاشت، شعر بلندی نوشته بود که در تلویزیون آن را خواند. بعد آمد و آن را برای ما هم خواند... شعر بلندی بود. چیزی از آن را به خاطر ندارم.» ناگهان سکوت کرد و بعد گفت: «تو می‌دانی سرباس صبحدم حرف نمی‌زند... می‌دانی یا نه؟» قبلاً نخواسته بودم موضوعی این چنین مهم را از زبان سید جلال شمس بشنوم، می‌خواستم او را در آغوش بکشم، نوازش کنم و از دردهایش بپرسم. گفتم: «نه، خبر ندارم. نمی‌دانم.» با صدای غمگینی آهسته‌تر گفت: «نمی‌تواند حرف بزند، از وقتی سوخته نمی‌تواند صحبت کند... می‌تواند چند واژه را بگوید، واژه‌هایی که در رویایش است. تختش کنار تخت من است، من چند روزی صبر می‌کنم و کلمه به کلمه حرف‌هایش را به هم ربط می‌دهم تا چیزی از آن دستگیرم شود، فقط من می‌توانم این کار را انجام بدهم، کس دیگری نمی‌تواند این وظیفه را انجام دهد.» با شرمساری سرش را خم می‌کرد و می‌گفت: «چون همتخت من است.» راهروها طولانی‌تر از آن بود که انتظارش را داشتم. همان‌طور که قدم می‌زدیم استیره رش گفت: «سرباس تو را به جا نمی‌آورد، سرباس هیچ‌کس را به جا نمی‌آورد. یک روز مرد کوری همراه یک مرد دیگر آمد ولی او آن‌ها را نشناخت. بعدها فهمیدم آن‌ها را نشناخته، وقتی بعد از دو هفته کلماتش را سر هم کردم.» سرباس صبحدم در آن سوی راهرو روی آخرین تخت نشسته بود. استیره رش گفت: «او سرباس صبحدم است.» آرام به او نزدیک شدم. با تسبیح بلندی بازی می‌کرد. هشت نفر دیگر هم در آن اتاق بودند. او به تنهایی روی تخت آخر نشسته بود بی‌آن‌که به چیزی

نگاه کند با دانه‌های رنگارنگ آن تسبیح بزرگ بازی می‌کرد. تا کاملاً نزدیک او نرسیده بودم، نمی‌دانستم چرا سید جلال شمس نمی‌خواست او را ببینم. خدایا چه هیبت ترسناکی... یکپارچه گوشت بی‌شکل، مثل این‌که چشمش روی گونه‌اش آب شده باشد. گونه‌اش با چنگ بزرگی پیچانده شده بود، طوری که استخوان‌هایش بیرون زده بود و لبانش تا روی چانه‌اش پایین افتاده بود. گوش‌هایش لوله شده بود، باد سهمناکی با تمام شدت همه موهایش را ریشه‌کن کرده بود. پلک چشم سمت راستش مثل برگ خشکی روی چشمش فرو افتاده بود. برای آن‌که بهتر ببیند باید پاره گوشت فروافتاده را بلند می‌کرد و آن را نگه می‌داشت. برعکس چشم راستش که بیش از حد معمول بزرگ بود چشم چپش به طرز عجیبی کوچک شده بود. دماغش یک تکه گوشت سوخته بود. موقع نفس کشیدن خرناس سینه‌اش شنیده می‌شد. آرام کنارش رفتم و خم شدم و او را سجده کردم و پاهای سوخته‌اش را غرق بوسه کردم. طوری مقابلش تعظیم کردم گویا رب‌النوع کوچکی را ستایش کنم. کسی ندید پاهایش را بوسیدم، حتا خود سرباس هم نگاهم نکرد، زندگی آن‌قدر خون‌آلود و کشنده گازش گرفته بود که نمی‌توانست آن بوسه‌های کوچک و یتیم و بی‌معنا را حس کند. آن وقت حرف سید جلال شمس یادم آمد که گفته بود: «محبت هم نمی‌تواند درد این بچه را درمان کند».

محبت من محبتی دیر هنگام بود، دوست داشتن دیر هنگام هم شبیه ترحم و پشیمانی است نه عشق. وقتی روبروی آن بچه ایستاده بودم، مثل این بود که سفر دور و دراز زندگی‌ام را به پایان رسانده باشم. گویی در این دنیا چیزی با ارزش‌تر از لحظات و دقایقی که سجده کردم و آن پسر را غرق بوسه کردم، نبود؛ پسری که بی‌خبر از من در دنیای خودش گم شده بود.

گویا رشد نکرده بود. بعد از سوختن بیش‌تر دوران عمرش را در جایی تاریک و اتاقی بسته گذارنده بود. قبل از آن‌که این مؤسسه او را تحت حمایت خودش قرار دهد، مدتی طولانی در اتاق مسجدی تاریک با چند بدبخت دیگر به کمک سید جلال شمس زنده مانده بود. نمی‌توانست بلند شود. پاهایش به طرز عجیبی کوچک و عقیم باقی مانده بود. از روزی که آتش بمب‌ها او را سوزانده بود پاهایش رشد نکرده بودند، تنها قسمت بالا تنه‌اش به طرز نامتعادلی بزرگ شده بود. در کودکی سوخته بود و در اتاق‌های تاریک به سر برده بود. در مورد دنیای بیرون هیچ چیز نمی‌دانست. نه می‌توانست خوب نگاه کند. نه می‌توانست حرف بزند. استیره رش می‌گفت: «بعضی چیزها را درک می‌کند.» روبرویش ایستادم و گفتم: «من پدرت هستم.» آرام نگاهم کرد و هیچ نگفت مثل آن‌که چنین واژه‌ای را نشنیده باشد. بعد از لحظه‌ای کوتاه سرش را بلند کرد و انار شیشه‌ای دستم را دید و گفت: «انار». سرش را پایین آورد و چند بار با صدای سوزناکی گفت: «انار... انار...» آرام او را در آغوشم گرفتم، لبانم را روی پیشانی زخمی‌اش گذاشتم و او را بوسیدم. قبلاً کسی را آن‌جور نبوسیده بودم. گویا قبل از من هم هیچ‌کس او را آن‌طور نبوسیده بود. مشکل‌ترین کاری که آدم می‌توانست به آن فکر کند، پیدا کردن راهی در دل آن بچه بود، وقتی او را بوسیدم، با خوشحالی سرش را بلند کرد و گفت: «فردا... فردا...»

استیره رش که در کنار ما بود گفت: «چند روز طول خواهد کشید تا معنی حرف‌هایش را بفهمی.» بعضی وقت‌ها در زندگی پیش می‌آید که از ابتدا دگرگونی‌ها را پیش‌بینی نکرده‌ای. پسری که آن‌جا قرار داشت و مثل جسدی متلاشی شده از آتش بیرون آمده بود و بوی آن اتاق‌های تاریک و ظلمانی و سیاه را می‌داد که در آن بزرگ شده بود، پسر من بود. اولین

باری بود که کسی روبرویم ایستاده بود و او را در آغوش می‌گرفتم و به او می‌گفتم «پسرم»؛ لحظه‌ای که بیست و یک سال در کویر فکرم را مشغول کرده بود. نه، تصور نکنید با دیدن آن پسر در مقابل دردهای دیگران احساسم را از دست دادم. تصور نکنید وقتی آن پسر را در آغوش گرفتم سرباس دوم را در آن زندان تاریک با رازهایش فراموش کردم. تصور نکنید رابطه عاطفی‌ام را با گور سرباس بزرگ که در خلنگزاری دفن شده بود از دست دادم. تصور نکنید بچه‌های بی‌کس و تنهای بازار و مزارع و میدان‌های جنگ را فراموش کردم.

از آن لحظه‌ای که آخرین سرباس را در آغوش گرفتم، فهمیدم که نمی‌توانم پدری واقعی باشم. وقتی چشم باز کردم فهمیدم آنچه مقابل من قرار دارد به آن اندازه نیست که مرا پدر واقعی خودش به حساب آورد. چه چیزی برایم باقی مانده بود جز گوری و پاره‌های گوشت شرحه شرحه و چندین حلقه نوار، و دو انار شیشه‌ای. همان‌طور که سرباس‌ها هرگز برادر هم نشدند من هم پدر آن‌ها محسوب نمی‌شدم. من و آن‌ها برای همیشه در جهانی خیالی که آدم‌هایش به چیزی عمیق‌تر از برادری و پدری و دوستی و عشق نیاز داشتند، غرق شده بودیم.

وقتی آن پاره گوشت آب شده و مدهوش در بغلم بود مثل این‌که چیزی در اعماق قلبم جرقه بزند به معنای پیمان‌هایی که روزی از روزها سرباس بزرگ با دوستان و خواهران سپید بسته بود پی‌بردم و مفهوم سوگند لاولاو و شادریا را فهمیدم، از آن لحظه بود که فهمیدم در برابر خاموشی احساساتم نسبت به کویر، مرگ و سرگردانی و جدایی‌های بیکران، تنها راه زندگی‌ام پیوستن به آن عهد و میثاق است.

زمانی که او را در آغوش گرفتم، وقتی گرمای تنش را حس کردم، به شعله خاموش نشدنی درونش پی بردم که هنوز داشت زبانه می‌کشید.

وقتی چون امواج سهمگین سیلاب در گردنش دست انداختم، فهمیدم در آن لحظه چقدر زندگی ما نیازمند یک پیمان بزرگ است، بزرگ‌تر از پدری و دوست داشتن و ترحم، در آغوشش می‌کشیدم و در حالی که او را بو می‌کشیدم، جمله دشوار سید جلال شمس در گوشم زنگ می‌زد، او را نگاه می‌کردم و در آغوش می‌فشردم و می‌بوسیدم و دست‌های نازک و سوخته‌اش را روی قلم می‌گذاشتم، می‌گریستم و سرم را روی سینه‌اش که از آن خون می‌رفت می‌گذاشتم... عجب جمله وحشتناکی بود: «محبت هم نمی‌تواند دردهای آن بچه‌ها را تسکین دهد.»

در آن لحظه سرم را بلند کردم و راهروهای طویل آن‌جا را از نظر گذراندم و به آن بچه‌های سوخته‌ای که روی تختخواب‌ها، هر کدام با هر چیزی خودشان را سرگرم کرده بودند، نگاه می‌کردم. نظاره‌گر آن نگاه‌های خاموش و تن‌های درمانده و زندگی‌های تباه شده بودم. استیره رش را می‌دیدم که گویا با حسادت سرباس صبحدم را که در آغوشم بود نگاه می‌کرد. در آن لحظه با چشمانی اشکبار از صمیم قلب تصمیم گرفتم، زندگی خودم را در پیمانی ابدی وقف این پسر کنم.

پیمانی که خودم با خودم بستم، خودم آن را نوشتم و نگه داشتم. پیمان من و او، آن بود که دیگر سرباس صبحدم را ترک نکنم، به هر جای جهان که برود، دنبالش راه بیفتم. هر جا از هم جدا شدیم دنبالش بگردم و او را پیدا کنم، در هر جایی او را گم کردم، همه زندگی‌ام را وقف پیدا کردنش کنم.

آخرین سرباس نمی‌دانست چرا او را می‌بوسیدم، نمی‌دانست پدر چه معنایی دارد اما حس می‌کردم که آغوشم او را به شغف وامی‌دارد. به چشمانش نگاه می‌کردم، گویا اشیا را نه مانند ما که یک جور دیگر نگاه می‌کرد. او را در آغوش می‌کشیدم و گرمای تنش حس کشنده‌ای از

تنهایی به من می‌بخشید، احساس می‌کردم سال‌هاست از در آغوش کشیدن انسانی دور بوده‌ام، حس می‌کردم، بدن شرحه شرحه این انسان فریاد بزرگ و عمیقی را برای زندگی در خود حبس کرده. وقتی او را در آغوش می‌کشیدم مثل هر روح محروم از عشق، خودش را به من می‌چسباند، او نمی‌دانست من چه کسی هستم، نمی‌دانست چرا او را در آغوش گرفته‌ام، نمی‌دانست از او چه می‌خواهم، اما از اشک‌هایم نیاز مرا درک می‌کرد. غریزه‌ای ساده و بی‌تکلف او را راهنمایی می‌کرد. برای آن‌که تفاوت آغوشم را از آغوش دیگران بشناسد، برای درک تفاوت آغوش من و دیگران، غریزه بی‌تکلف و پاکش او را راهنمایی می‌کرد. عجیب بود! با پیدا کردن سرباس صبحدم باید او را گم می‌کردم. استیره رش که روی تختی کنار سرباس صبحدم نشسته بود و نگاهمان می‌کرد گفت: «چند روز دیگر او را به اروپا می‌برند، شاید خوش کنند، شاید آن‌قدر بچه سالم و سرحالی شود که بتواند با پای خودش راه برود.» استیره رش، مثل من سرباس صبحدم را در آغوش می‌گرفت و می‌گفت: «من خیلی دلم برایش تنگ می‌شود، ما دوست هم هستیم، هر روز با هم غذا می‌خوریم.» استیره رش پسر کمرویی بود. اما راست می‌گفت. او دستم را گرفت و گفت: «می‌توانی چند روزی او را با خودت بیرون ببری... شاید بفرستندش اروپا، قبل از آن‌که او را ببرند می‌توانی چند روزی او را نزد خودت ببری.» محکم دستم را فشار داد و گفت: «مرا هم با خودتان ببرید. خیلی وقت است شب‌ها بیرون نخوایده‌ام... می‌خواهم ستاره‌ها را ببینم، این‌جا ستاره‌ها را نمی‌بینم.» آن موقع نمی‌دانستم به چه چیزی فکر بکنم، مردی بودم سرگردان و آشفته، در دستشویی کنار اتاق صورتم را شستم و در آینه به آن همه ترس و آشفتگی که از چشمم هویدا بود. نگاه کردم بی‌آن‌که متوجه باشم مدام گریه می‌کردم. سرم را

روی کاسه دستشویی خم کرده بودم و حس می کردم خون بالا می آورم، از دنیا به خشم آمده بودم، از آسمان، از جهان، از هر کس دور و نزدیک که روی این سیاره در امور زندگی دخالت داشت. از هر کس که روی زمین خودش را نماینده ملکوت می دانست، هر کس که سرباس ها را به آن مصیبت ها دچار کرده بود. اما نمی دانستم خشم خودم را متوجه چه کسی کنم. سرم را زیر آب شیر دستشویی گرفتم. سعی کردم خودم را آرام کنم. دیدن آن همه زخم بر تن یک انسان هر کسی را وادار می کرد در بی گناهی خود تردید کند. دیدن آن سالن و راهروها و بخش های پر از انسان های زخمی، به اندازه ای دردناک بود که تمام موجودات جهان احساس گناه کنند.

آخرین سرباس کسی نبود که در مدت کمی به همه رازهایش آگاه شوی. نه تنها دروازه طلسم ها را بر قصه سرباس ها باز نمی کرد، بلکه خودش هم راز و طلسم بزرگی شده بود. حس می کردم در پشت آن چهره آشوب زده و نگاه سرگردان و سکوت کشنده اش، قلب بزرگی می تپد. دوباره به سالن برگشتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و به صدای قلبش گوش کردم. آهنگ آرام نفس هایش را می شنیدم که چون پرواز پروانه ای از سینه اش شنیده می شد. هنگامی که خسته می شد روی تختش دراز می کشید و با چشم بزرگش به سقف نگاه می کرد. حس می کردم مدت زیادی است که جز به آن سقف به چیزی دیگری نگاه نکرده، داشت با خودش واژه های بی معنایی را زمزمه می کرد.

استیره رش گفت: «اگر می خواهی او را با خودت ببری... من یادت می دهم چه بگویی.» دستم را روی شانۀ اش گذاشتم و گفتم: «بیا استیره رش، بیا می خواهم او را با خودم ببرم، می خواهم تو را هم با خودم ببرم، قبل از رفتنش، با هم هستیم، تا روز رفتنش با هم هستیم.» از چهره

استیره رش نمی شد شادمانی اش را درک کرد. آتش، عاطفه و خوشحالی و خنده هایش را در خود سوزانده بود. اما از صدایش می توانستم خوشحالی عمیق و ناپیدایش را حس کنم؛ آتش نتوانسته بود به آن جا برسد.

او به من یاد داد چطور سرباس صبحدم را ببرم. خودش با من بالا آمد. آن جا که کارکنان و دکترها و مسئولان آن سازمان کار می کردند. حس می کردم، استیره رش روی همه آن هایی که در آن جا کار می کردند نفوذ خاصی دارد. مرا پیش پزشکی برد که می بایست خودم را به او معرفی کنم. استیره رش به من گفته بود: «هر چه گفتند نباید عصبانی شوی... باید مدام حرف خودت را آهسته تکرار کنی، اما عصبی نشوی، چون همین که صدایت را بلند کنی، همه چیز را از دست می دهیم، این جا هیچ کس حق ندارد با صدای بلند حرف بزند، اگر این کار را کردید دیگر نه من و نه سرباس صبحدم نمی توانیم با تو بیاییم.» دکتر ما را پیش خانم دیگری که اسمش چیمن بود فرستاد. استیره رش مرا پیش چیمن خانم برد. دختری بود سیه چرده و باریک اندام. بچه سال می نمود، گویا همان روز مدرسه ابتدایی را تمام کرده باشد، با صدای ریز بچگانه اش گویی از بچه ای دیگر پرس و جو می کند، گفت: «بفرمایید، مشکل شما چیست؟» من تمام حکایت را برایش توضیح دادم و گفتم می خواهم سرباس صبحدم و استیره رش را با خودم بیرون ببرم تا قبل از رفتنش چند شب پیش هم باشیم. استیره رش آن طرف در ایستاده بود. چیمن خانم با همان چهره بچگانه اش بیرون را نگاه کرد و گفت: «ووی ووی، استیره جان تو هم می روی؟» آن جور جملات با چهره اش خیلی جور بود.

استیره رش داخل شد و گفت: «می خواهم بروم و مدتی آسمان را نگاه کنم. بیرون بخوابم و شیر گاو بخورم.» چیمن خانم گفت: «استیره

رش اگر نگذارم بروی چه کار می‌کنی؟» استیره رش گفت: «خودم را گاز می‌گیرم خودم را آن قدر گاز می‌گیرم تا بمیرم.» چیمین خانم سر کوچکش را جلو آورد و صدایش را نازک کرد و انگار با دختری از دوستان خودش حرف بزند به آرامی گفت: «خیلی دیوانه است، اگر به او فشار بیاوری خودش را گاز می‌گیرد. مواظب او باش... به شرطی به تو اجازه می‌دهم که مواظبش باشی.» به طور عجیبی به چشمانم زل زده بود. گفت: «این جا کارش دارند... خیلی مواظب او باش.» برگه‌ای را پر کردم و متعهد شدم تا دو روز دیگر هر دوی آن‌ها را صبح زود به بیمارستان برگردانم.

وقتی مجوز را دریافت کردم، دست استیره رش را گرفتم و فهمیدم در آینده روزهایی را پیش رو داریم که در زندگی من تکرار ناشدنی است. با یک جیب کوچک هر دو را به آن روستا رساندم... گویی مدت‌ها بود سرباس صبحدم بیرون را ندیده بود. بی‌اندازه متحیر و سرگشته بود. ترسی در چشمانش بود که تا آن وقت ندیده بودم. استیره رش گفت: «هیچ وقت از آن بیمارستان خارج نشده... بیش‌تر مریض‌ها نمی‌توانند بیرون بروند... چون هیچ کس نمی‌تواند آن‌ها را نگاه کند.» من بر آن باور بودم که اگر روزی درهای بیمارستان را باز کنند شهر پر از چهره‌های زخم خورده و نگاه‌های ترسناکی می‌شود که مردم تحمل دیدنش را ندارند. شهر پر از چهره‌ها و صورت‌های حقیقی می‌شود که زندگی ما را در این سرزمین فاش می‌کند، پر از چهره‌هایی متوحش که گناه انسان‌ها را در مقابل هم افشا می‌کنند. حس می‌کنم اگر یک روز آن چهره‌ها، آن روح‌هایی که در لایه‌های زیرین این دنیا زندگی می‌کنند، آن‌هایی که نمی‌توانند صورتشان را به آفتاب نشان دهند، بیرون بیایند، آن زمان است که جنگی در بگیرد. جنگی مرگبار، جنگ بزرگی بین کسانی

که حقیقت زندگی را فراموش کرده‌اند و آن‌ها که می‌خواهند واقعیت دنیا را به ما نشان دهند. وقتی از بیمارستان بیرون آمدم فهمیدم از آن اعماق، در پیچ و خم زوایای کوچک این دیار، لشکریایی نامرئی زندگی می‌کنند، لشکریایی که هیچ‌کس نمی‌خواهد آن‌ها را ببیند، سپاهی از آدم‌های محاصره شده و تحت مراقبت که چیزی را در خود نگه داشته‌اند که با چیزهایی که در کوچه و خیابان می‌بینیم متفاوت است.

در طول راه استیره رش در باره زندگی در آن بیمارستان حرف می‌زد. یک به یک داستان کسانی را تعریف می‌کرد که در جنگ‌های گوناگون و اتفاقات جور واجور، سوخته بودند. در باره یکی از رفقایش حرف می‌زد که با آتشی ازلی، از کوه‌ها پایین آمده بود، آتشی که هرگز خاموش نشده بود. با همان آتش وارد شهر شده بود و با همان آتش او را به بیمارستان آورده بودند؛ شعله‌ای که هیچ آبی خاموشش نمی‌کرد. آتشی بود که نه خاموش می‌شد و نه تنش را می‌سوزاند. گفت: «رویش هر چقدر آب می‌ریختند خاموش نمی‌شد. پتو رویش می‌انداختند خاموش نمی‌شد، او را داخل استخر انداختند، وقتی بیرون آوردند همان بود. وقتی در بخش‌ها راه می‌رفت همه می‌ترسیدیم زبانه آتش به پرده‌ها و ملافه‌ها و لباس‌هایمان بگیرد. روی تختخوابی آهنین می‌خوابید و چیزی رویش نمی‌انداخت، در خواب هم گر می‌گرفت، یک روز او را به تلویزیون بردند و از او فیلمبرداری کردند و دوباره برگشت. یکبار دیگر هم او را بردند. می‌گفتند او جهنمی است به همین خاطر است که می‌سوزد. او معجزه خداست تا جهنم واقعی را به چشم ببینیم. خیلی درد می‌کشید، شبی از دست نگهبان‌ها فرار کرد گم شد. کسی نمی‌دانست کجا رفته، به او می‌گفتند، «گل آتش.»

با کمروبی حرف می‌زد. پی در پی سرش را بلند می‌کرد و می‌گفت:

«این جووری بود که گل آتش، فرار کرد. گل آتش، سریاس صبحدم را خیلی دوست داشت. سریاس صبحدم هفت سال است که در این اتاق به سر برده، گل آتش مرا هم خیلی دوست داشت، اما من خیلی از او می ترسیدم، ولی از سریاس واهمه ای ندارم، هیچ کس از سریاس وحشت نمی کند. هفت سال است فقط یک بار او را به چمن پشت بیمارستان برده اند. تا به حال هرگز بیرون از این جا را ندیده.» سریاس به زبانی بریده بریده گفت: «آفتاب، آفتاب، آفتاب... شب، شب، شب، نسیم، نسیم...» سرش را روی شانهم گذاشته بودم و می خواستم حرف بزنم. استیره رش از پنجره ماشین سرش را بیرون برده بود و طبیعت را نگاه می کرد. جرئت آن را نداشتم که با یکی از آن ها صحبت کنم، به حرف زدن و رفتار و چهره آن ها فکر نمی کردم، بلکه فکرم پیش روح آن ها بود. برای من که از بیابان آمده بودم، مشکل بود بفهمم آن همه مدت در بخش های بیمارستان و زندگی با هزاران بیمار دیگر که نمی توانستند بیرون بیایند و به تنهایی اموراتشان را بگذرانند، با روان آن ها چه کرده. می دانستم بیابان با روح آدم چه می کند. اما نمی توانستم درک کنم گرداب گر گرفتن که پیایی آن بچه ها را درون خود می کشید با روح آن ها چه می کند. هر چه ماشین جلوتر می رفت خطی از تاریکی و راز برآیم برجسته تر می شد. خط تاریکی که در بین اندام های لهیده و تباهی های دیگر وجود داشت.

به حرف های سریاس دوم می اندیشیدم، روی گاری های شکسته آن بازار بزرگ و تاریک که یک روز صبح از این سر تا آن سر درهم می شکستند. ویرانی، آشفته گی، تباهی. خرابه های روستاهای ویران شده که دیگر آثاری از آن ها روی زمین باقی نمانده بود پیش چشمم مجسم می شد. حس می کردم دستی عجیب تمام آن چیزها را نابود کرده است.

دستی که آخر سر سرباس دوم را وادار کرده است یک شب روی قلعه انار برود و انار شیشه‌ای خودش را از شدت خشم به جای نامعلومی پرتاب کند و بشکند. دستی که انار بلورین آخرین سرباس را در تاریکی گاو صندوقی نگاه داشته و سینه کژال را تکه پاره کرده، تقدیری که چیزهای کوچک انسانی را برای همه یکسان قسمت کرده.

به آخرین سرباس نگاه می‌کردم و او را در آغوش می‌گرفتم، انار شیشه‌ای پرتاب شده سرباس دوم را در او یافتم، سینه شکافته کژال را در او دیدم، جسد متلاشی و خسته مارشال را مثل آن‌که از گرد و غبار گور برخاسته باشد در او جستم. گویی از جهنمی دور گریخته و نزد من برگشته باشد. در او دستان ترس خورده و لرزان سرباس دوم را دیدم که از درون خاک و غبار سنگرها به زندانی دوردست افکنده شده بود.

آن روز آخرین سرباس سرش را روی شانه‌ام گذاشته بود. در نفس‌هایش آن‌قدر زمان را بو کشیدم که بوی چیز دیگری را آن‌طور استشمام نکرده بودم، تا آن وقت برایم سخت بود که انسان‌ها را جدا از خودشان مثل چیزی دیگر ببینم، آدم‌ها را از سرنوشت خاص خودشان جدا کنم، اما آن سال‌های دور و دراز زندان به من فرصت زیادی داد تا به تقدیر خودم بیندیشم. آن همه سال اگر چه من در کشنده‌ترین تنهایی و دوردست‌ترین بیابان‌های دنیا به سر بردم اما این‌قدر توان داشتم تا بفهمم تقدیر انسان‌ها چقدر وابسته به چیزهای دیگر است. در دوردست‌ترین کویر باز هم تقدیر انسان به چیزهایی وابسته است. باز هم نیازمند زندگی و تقصیرات و تحولات کسانی دیگر است که قوانین جهان را به هم بزنند، من نمی‌خواستم کسی زندگی‌ام را از من بگیرد و به یکی دیگر ببخشد، کسی دردهایم را بگیرد و به دردهای یکی دیگر پیوند بدهد. اما نمی‌توانستم دردهای کشنده تن این جوان را با تمام

دردهای عظیم جهان در نیامیزم، طوری که با در آغوش گرفتن تن سوخته‌اش گویی آتش تمام دنیا را در آغوش می‌کشیدم.

استیره رش، غافل از افکار من، در دنیای خودش سیر می‌کرد، خوشحال بود که پس از چند سال بیرون می‌آید و دشت و کشتزارها و مزارع سبز را می‌بیند. چند ساله بود که فرزند شهر شده بود. وقتی به دشت‌ها نگاه می‌کرد چیزی او را به طرف دنیای داخل بیمارستان می‌کشاند، پی‌درپی مرا نگاه می‌کرد. گویی مرا از رازی باخبر می‌کرد. می‌گفت: «همه آن‌ها بد نیستند، ها، خودت دیدی که همه آن‌ها بدجنس نیستند. بعضی هاشان به من می‌گویند استیره‌جان، اوایل دلم خیلی نازک بود. خودبخود می‌شکست، عین شیشه، روزی یک پرستار آمد که خیلی زیبا بود. دوستش داشتم، خیلی خیلی زیبا بود. موهای بلندی داشت، یک شب به بهانه سردرد به اتاقش در طبقه بالا رفتم، با ترس به او گفتم: 'من به تو خیلی علاقه‌مند شده‌ام چه کارم می‌کنی؟ خیلی، خیلی، خیلی...' او جوابم را نداد، دستم را گرفت و مرا به طرف رختخوابم برد. پتو را رویم کشید و گفت: 'عزیزم بخواب... به این جور چیزها فکر نکن.' هر شب می‌رفتم و می‌گفتم: 'با من چه کار می‌کنی، دوستت دارم...' او هم هر شب دستم را می‌گرفت، مرا روی تختم می‌برد و مثل این که بچه‌ای را ببوسد، مرا می‌بوسید و می‌گفت: 'عزیزم بخواب.' دو سال رابطه ما همین‌طور بود. تا یک شب گریان آمد پیشم و مرا بوسید و گفت: 'استیره‌جان، دیگر من و تو همدیگر را نخواهیم دید.' روز بعد برای همیشه بیمارستان را ترک کرد. نمی‌دانم با دکترها دچار چه مشکلی شده بود... چیز ناگواری اتفاق افتاد. بعد که بیرون رفت خودش را آتش زد. روزی که او را دیدم داشتند به بخش سوختگی زنان منتقلش می‌کردند. تو خبر داری که آن‌جا یک بخش هم مربوط به زن‌هاست...؟ من آن‌جا را ندیده‌ام... آن بخش را

هیچ وقت ندیده‌ام. اما یک نفر دیده بود. یک مرد روزنامه‌نگار که یک‌بار هم آمده بود در بارهٔ ما چیزهایی بنویسد، برای همهٔ ما تعریف کرد... او گفت پیشنهاد می‌دهد ما را مختلط کنند برای آن‌که همدیگر را درک کنیم. می‌خواست بخش مردها و زن‌های سوخته را یکی کند تا همدیگر را بفهمند. یک روز آمد و یک دنیای خیالی از آن افکار را به ذهن ما منتقل کرد. دیگر او را ندیدم... نمی‌دانم کجا رفت... او را ندیدم. وقتی حرفش تمام می‌شد سرش را پایین می‌انداخت و از زیر نگاه می‌کرد. آهسته از او پرسیدم: «خوب بعد؟ بعد دلت چه شد؟» گفت: «آ... دل من... دل من مثل سابق نماند. وقتی آن دختر رفت دل من هم سنگ شد.» هرازگاهی با عجله سرش را می‌خاراند و بعد مثل آن‌که شرم کند دستش را پایین می‌کشید، برایم عجیب بود وقتی واژهٔ دل شیشه را به کار می‌برد، مثل آن بود که معمایی عجیب را به یاد من بیاورد و اشاره‌ای به آن کند که او کسی است از تکرار آدم‌های داستانی که من درونش زندگی می‌کنم. مثل آن‌که بگوید من شخصیت دیگری از داستان دیگری هستم، اما درون کالبد و جایگاه دیگری، راه دیگری رفته‌ام.

به خاطر آن‌که افکارم زیاد مغشوش نشود، دستش را محکم گرفتم و گفتم: «نباید دل انسان شیشه‌ای باشد. نباید... چون خیلی زود خواهد مرد و همه چیز را با خود به گور می‌برد.» نه، نمی‌خواستم کسی دیگر را که دل شیشه‌ای داشت ببینم، کسی که بعد از خودش چندین راز پیچیده و سر بسته را برایم جا بگذارد. وقتی این‌ها را گفتم استیره ریش سرش را خم کرد و با ترس گفت: «اما همین‌طور بود... روزی روزگاری دلم از شیشه بود.» این آخرین جملهٔ ما بود. آخرین جملهٔ قبل از رسیدن ما به خانهٔ خواهران سپید.

در غروب یک روز، من و آخرین سریاس به طرف «آخرین انار دنیا» رفتیم، در دامنه آن قله آخرین سریاس را کول کردم و تا روی قله او را زمین نگذاشتم. به اندازه‌ای سبک و نحیف بود که حس می‌کردم یک روح را روی دوشم گذاشته‌ام، به سبکی باد، گویی خیالی بود که روی دوشم گذاشته بودم.

می‌بایست آخرین سریاس روی آن قله می‌رفت. می‌بایست مانند برادرانش از آن‌جا دنیا را می‌دید، او همیشه آن سایه گم و محوی بود که همه دنبالش گشته‌اند. قسمتی از گذشته و آینده خودشان که آن را گم کرده‌اند.

تنها از آن‌جا می‌توانستم زمان را طوری بازگو کنم که آخرین سریاس به نحوی به آن سه برادر متصل شود. برادرانی که جنگ و بیهودگی و مرگ نگذاشته بود به هم برسند و تعالی پیدا کنند. از آن‌جا می‌توانستم پیمان‌هایی را دوباره زنده کنم که مرگ و تندباد زمان، آن‌ها را نابود کرده بود... از آن‌جا می‌توانستم وارد آن بازی شوم. تا من هم

سوگند خودم را پای آن درخت انار بگذارم. در روزگاری که برادرها سراب می‌شدند، پدرها غبار بیابان و پسرها خاکستر.

از آن قله من دنیا را دیدم، و رویاهایی را که بر شاخه‌های آن درخت می‌بارید بو کشیدم، وزش نسیمی آسمانی را حس کردم و ندای امید و دوستی و بانگی را شنیدم که جوان‌ها در زیر آن درخت کاشته بودند و در آن‌جا پیمان ابدی خودم را نوشتم و تصمیم گرفتم هر جا که رفت دنبالش بروم، تا هنگام مرگ پیش او بمانم، هر جا که رفتم داستان سرباس‌ها را با خودم ببرم. در آن‌جا پیمان خودم را ثبت کردم، آخرین سرباس نمی‌توانست چیزی بنویسد. نمی‌توانست هیچ چیزی را با من مهر کند. او بدهکار هیچ‌کس نبود. سرباس‌ها هیچ‌کدام مدیون کسی نبودند. می‌بایست ما، همه آن‌هایی که زنده‌ایم و از حکایت آن‌ها خبر داریم، پیمانی مهر کنیم که آزاد شوند و از گرد و غبار فراموشی بیرون بیایند. پیمانی نوشتم و با خون خودم مهر کردم، پیمانی بود بین من و آسمان، بین من و آن درخت و من و آخرین انار دنیا. اناری که تنها جانشین رویاهای آن‌ها بود بین آسمان و زمین. رویاهایی که نمی‌شد برای آن‌ها اسمی انتخاب کرد. رویاهایی که اگر از طبیعت درختی این چنین بیرون بود هیچ‌وقت به وجود نمی‌آمد. رویای درک انسانیت، برادری و دشمنی...

دوستان من! ای کسانی که بدون خستگی چندین شب است داستان مرا گوش می‌کنید... حالا می‌دانید در این دنیا دنبال چه می‌گردم، می‌دانید که مرد ریش سفیدی، خسته مثل من روی این کشتی چه کار می‌کند. دوستان، آن عهد و میثاق، آن پیمانی که حالا با پیمانی دیگر زیر آخرین انار دنیا به خواب رفته، مرا به طرف دریا کشانده، حالا که در این کشتی به انتظار یافتن راهی هستم که مرا به جایگاه آخرین سرباس راهنمایی

کند، من پیمان خودم را با آن درخت بسته‌ام و شاخه کوچکی را به یادگار جدا کردم و جا گذاشتم. اگر روزگاری گذر هر کدام از شما به آن درخت افتاد. پیمان خود را مهر کنید و شاخه‌ای برای یادگار بکنید و به جایش بگذارید، انسان باید دوباره جور دیگری خود را به زندگی بشناساند.

از وقتی خودم را به آخرین انار دنیا شناساندم، حس کردم زندگی تازه‌ای را شروع کرده‌ام، حس کردم، دلایل تازه‌ای برای زندگی پیدا کرده‌ام و آن هدف‌هایی را که باید به دنبالشان باشم یافته‌ام... وقتی از قله پایین آمدم، روشن‌ترین لحظات زندگی خودم را گذرانده بودم.

بعد از بیست و یک سال به راز آن آزادی عظیمی رسیدم که انسان به دست می‌آورد. زمانی که راهی را پیدا می‌کند... وقتی در پاترا سوار شدم تمام نیرو و توان خود را جمع کردم که راه‌ها را گم نکنم، راه‌هایی که مرا به طرف آخرین سریاس می‌کشاند، جوانی که چه بسا حالا در یکی از بیمارستان‌های غرب از پنجره‌ای ستاره‌ها را نگاه می‌کند. وقتی از قله انار پایین آمدم، راهم را پیدا کردم... نه، نگوئید به خودت نگاه کن که در این کشتی از زمین و زمان بی‌خبر هستی. دوستان این دریا پر از راه است... هر وجب از این آب راهی است... با تمام سرگشتگی و سرگردانی‌هایش. آدمی که می‌داند به کدام طرف می‌رود گم نمی‌شود. من می‌دانم آدمی موجودی است که راه‌ها را خیلی زود گم می‌کند. می‌دانم که آدمی راه‌هایش را پیدا نمی‌کند، این واقعیتی زهرآلود است که دیر به آن ایمان می‌آوریم. هیچ موجود دیگری در روی زمین به اندازه انسان راه‌ها را گم نمی‌کند... انسان‌ها چیزی نیستند جز موجوداتی که راه‌ها را گم می‌کنند. بلی... دوستان من! ای کسانی که مدام به من گوش می‌کنید، انسان موجودی است بیراه، چون سرانجام نمی‌داند به کجا رو کند، به

همین خاطر دروازه‌ها را بر روی خودش می‌بندد تا خودش را برای یافتن راهی به دردمر نیندازد. اما بگذار بگویم آدمی به چه اشتباه مهلکی دچار می‌شود. وقتی در زندان بودم همیشه یک خواب می‌دیدم، مدام یک خواب تکرار می‌شد خوابی که همیشه راه را بر خواب‌های دیگر می‌بست و خودش پیش می‌آمد و تکرار می‌شد. خوابی از صحرای رمل، صحرای زرد و ریگزاری طلایی... راهی طولانی و بی‌سرانجام.

راهی که نمی‌دانم از کجا آمده و به کجا می‌رود. در پایان رؤیا همیشه با بادی پر قدرت می‌آمد و رد راه را پاک می‌کرد. طوری که هیچ اثری از آن به جا نمی‌ماند. در خوابم بی‌محابا آن سفر طولانی را در بیابان ادامه می‌دادم. سال به سال ترس من از گم شدن آن راه کم‌تر و کم‌تر می‌شد. با گذشت زمان فهمیدم هر وجب از زمین، ابتدای مرگ راهی دیگر است که همه جوانب زمین و دریاها را برای انسان نامکشوف باقی می‌گذارد، نگاه کنید دوستان، راه‌ها مدام ما را به خود می‌خوانند. راه‌ها ما را برمی‌دارند، برای مقصدی که خود در نظر دارند. نه... ای دوستان... ای پناهندگان آب و شب و تاریکی... منظورم این نیست که به شما بگویم آدمی موجودی است بی‌اراده و ناتوان، نه! منظورم آن است که آدمی می‌تواند بر سرگردانی و بی‌ارادگی خودش فایق آید، وقتی راه‌ها بسته شدند، خیال نکند دیگر هیچ راهی وجود ندارد. باور داشته باشد هر وقت که گم شد می‌تواند آن‌جا، از همان مکانی که در آن توقف کرده شروع کند. باید در چیزهای معمول و روزمره چرخشی عظیم به وجود بیاورد.

اما شما بگویید زندگی چیست جز چرخشی عظیم حول چیزهای عادی، چرخش عظیم حول آن چیزهایی که در مکان دیگری و طور دیگری می‌توانیم به آن‌ها برسیم و از منظر دیگری نگاهشان کنیم.

آخرین انار دنیا به من گفت بروم راه‌هایی را دنبال کنم که باید در پی آن‌ها باشم. همان‌طور که به ندیم شاهزاده الهام کرد که برود و در تمام زوایای زمین دنبال بینایی چشمانش بگردد. همان‌طور که به سریاس‌ها الهام کرد زندگی بکنند و در پی جنگ و جدل نباشند و از برادری جاودانه و جستجوی جاودانگی به دنبال خود حرف بزنند.

پای آن انار بود که حس کردم، قلب آخرین سریاس هم‌طور دیگری می‌زند. او پوست سوخته روی چشمش را بلند می‌کرد و به آن بهشت بیکرانه که قبلاً نظیرش را ندیده بود نگاه می‌کرد. مثل آن‌که از معنای افسون آن درخت باخبر باشد دستم را گرفت و سرش را روی زانویم گذاشت. رودروی آن جهان به خواب رفت. حالا به یاد ندارم چند ساعت طول کشید. فقط به یادم مانده که سر او در آغوشم این احساس را به من بخشید که من نیز بخشی از جهان و هستی و رؤیای آن بچه‌ها هستم و این آمیزش و به خواب رفتن، نشانه عروج من به ملکوت خدایی آن‌ها بود. در آن‌جا بود که حس کردم این تنها سریاس، آخرین سریاس نیست که در آغوش گرفته‌ام، بلکه زندگی همه آن‌هایی است که سرشان را روی زانویم گذاشته‌اند. در آن‌جا آن موسیقی افسانه‌ای به گوشم می‌رسید که محمد دل‌شیشه زیر آن درخت شنیده بود. آن تصاویر عجیب جهان و آسمان را دیدم که سریاس‌ها دیده بودند. آن روزها و غروب‌ها و شب‌هایی را بو می‌کشیدم که در آن‌جا آتش روشن کرده بودند، مثل مست‌ها تمام تصاویر از نظرم می‌گذشت، مثل آن‌که خاطرات درخت در من جان گرفته بود و تصاویر خیالش را به تصاویر خیال من پیوند زده بود. همه چیز را از نو می‌دیدم. حالا هم مطمئن نیستم که رؤیا بود یا واقعیت. نمی‌دانم در رؤیا بود که سایه آن روزها را از نظر می‌گذراندم یا در بیداری آن درخت رازهایش را برایم

بازگو می‌کرد. در یک لحظه میان آن لغاتی قرار گرفتم که سرباس‌ها در آن زندگی کرده بودند. به قلب آخرین سرباس دست کشیدم و همان کشاکش درونی خودم را حس کردم.

وقتی بیدار شد طوری شگفت‌زده شد بود که تمام آتش‌های دنیا نیز نمی‌توانست زیبایی آن شگفتی را در خود فرو برد. لبریز امید بود. پر از فریاد شعف و شگفتی در برابر آسمان و انار و دنیا. در آن‌جا با کیمیایی که ما را به هم می‌آمیخت پیوند خورده بود.

وقتی او را روی دوشم گذاشتم و از قله پایین آمدیم به جای بوی سوختگی، بوی انار به خود گرفته بود. در دامنه کوه او را زمین گذاشتم و بوسیدم. هنوز هم بوی انار می‌داد... بوی زمینی می‌داد که در رؤیایش به آن‌جا قدم گذاشته بود. همانند زمینی که دوستان آن درخت، به آن‌جا قدم گذاشته بودند، زمینش پر از افسانه و امید... و ممکن و ناممکن... وجود و عدم بود.

آن دو روزی که من آخرین سرباس را در آغوش گرفته بودم کوتاه‌ترین روزهای زندگی‌ام بودند. آن‌قدر عجیب و تند سپری شدند، که جز حیرت و سکوت آن پسر چیزی را متوجه نشدم.

خواهران سپید مثل همیشه اصرار داشتند هیچ‌کس دیگری را که اسمش سرباس صبحدم باشد نپذیرند، آن‌ها انسان را با یگانگی‌اش دوست داشتند مثل چیزهای نادر و کمیاب. به اتاق آن‌ها می‌رفتم و دست‌های سپیدشان را می‌بوسیدم، به آن‌ها سجده می‌کردم و خواهش می‌کردم که بپذیرند سرباس صبحدم، اسم موجودی است که با چندین شکل و شیوه از چندین جای دنیا گذشته است، سرباس صبحدم تنها یکی نیست، گوری نیست، بلکه رنگین‌کمانی بزرگ است که با هر رنگش چیزی را به ما نشان می‌دهد. اما آن‌ها با همان نگاه سرد به من

خیره می‌شدند و هیچ نمی‌گفتند. خواهران سپید به یادگار برادرشان خیانت نمی‌کردند... آن‌طور که آن‌ها به پیمان خود با اولین سریاس وفادار بودند هیچ فرشته‌ای به خدا وفادار نبود... هیچ راهی نمانده بود که کس دیگری هم وارد زندگی آن‌ها شود. برای آن‌ها تمام دنیا و کائنات در چرخه‌ای از عواطف خواهری جاویدان نسبت به سریاس می‌گذشت. آن‌ها به خاطر مصون ماندن از هر گونه فریب و وسوسه و هر خیالی به آن روستا آمده بودند و خودشان را وقف بچه‌هایی کرده بودند که از آن‌ها انتظاری هم نداشتند. در بین آن‌همه حوادث، دنیا در حاشیه زندگی آن‌ها می‌گذشت.

آن شب خواهش کردم بیایند و سریاس را ببینند و هرم آتشی که دلش را می‌سوزاند، حس کنند. اما نیامدند... دوستان من، ای کسانی که به حرف‌هایم گوش می‌دهید و خسته نمی‌شوید، آن‌ها نمی‌خواستند هیچ چیز آن پایان را که دیده بودند تغییر دهند و همه این بازی را دروغ مردی به حساب می‌آوردند که نمی‌خواهد حقیقت مرگ فرزندش را باور کند... دروغ مردی که اصرار دارد در خیالاتش پسری را که بیست و یک سال پیش گم کرده، پیدا کند... همه این حکایت را تمهید من برای پایان دادن به این داستانی می‌دانستند که دیگر پایان یافته بود. آن‌ها شباهت نام سریاس‌ها را مثل شباهت بعضی اسامی تلقی می‌کردند نه مانند چندین جوهر و چندین شروع و چندین نهایت.

آن دو روز، استیره رش آزادانه در بین رودخانه و دشت و درخت‌ها می‌چرخید و بازی می‌کرد و شیر گوسفند می‌خورد. وقتی که خوشبختی او را می‌دیدم احساس خوشحالی می‌کردم، یک‌بار از من پرسید: «مظفر صبحدم، اگر سریاس برود، به بیمارستان سرکشی می‌کنی، پیش من می‌آیی؟» با اندوه جواب دادم: «نه...! استیره رش، روزی که سریاس برود،

من هم باید بروم. من هم باید خودم را آماده رفتن بکنم... باید دنبالش راه بیفتم. در یونان سوار کشتی می شوم و می روم غرب، دنبالش می روم به انگلستان.» در صدایش اندوه عمیقی حس کردم، می دانستم کاری از من برای او ساخته نیست... مفلوک تر از آن بودم که به هزاران موجود سوخته که آن جا بودند کوچک ترین کمکی بکنم. جوانی بود اسیر، نه می توانست مثل انسانی عادی در کوچه، خیابان ها پرسه بزند نه می توانست سفر کند و نه قادر بود تا ابد در آن بیمارستان بماند. وقتی به بیمارستان برگشتیم، مثل این بود که به او خیانت کرده باشم. مقابل در با شرم و اندوه گفت: «تو هم دیگر بر نمی گردی؟» نمی خواستم به او دروغ بگویم نمی خواستم امیدی دروغین به او داده باشم، نمی خواستم در انتظار کسی باشد و چیزی را انتظار بکشد. او را در بغل گرفتم و گفتم: «استیره رش بیا بیرون... تو می توانی حرف بزنی... تو می توانی به جای همه آدم های سوخته این جا سخن بگویی، تو توانا تر از همه هستی. بیا بیرون و صورت واقعی خودت را نشان بده. نترس، بگذار مردم این شهر یاد بگیرند به صورت شما نگاه کنند.» استیره رش، با ترس گفت: «اگر از این جا ما را بیرون کنند زنده نمی مانیم... اگر ما را اخراج کنند روی جاده ها خوراک گریه ها می شویم.» استیره رش را تکان دادم و گفتم: «به آن ها بگو بیاوند بیرون. همه شما باید یک روز بیاوند بیرون... و در کوچه و خیابان ها راه بیفتید. بیاوند بیرون تا شما را ببینیم... تا کسانی که هنوز حکایت شما را نشنیده اند، متوجه شما بشوند.» استیره رش خود را از دست های من رها کرد و در حال دویدن با صدایی گریان گفت: «همه خبر دارند... همه می دانند... هیچ کس نیست که نداند.» او می رفت و من فریاد می کشیدم: «بیاوند بیرون... بیاوند خودتان را به ما نشان بدهید... خودتان را به درخت ها نشان بدهید... خودتان را به باد و باران نشان

دهید... دست همدیگر را بگیرید و بیرون بیایید.» می‌دانستم که فریادم بی‌معناست. فریادی که در آن کوچه ساکت گم شد. افسوس ای دوستان، هزاران افسوس و دریغ که من استیره رش را آن‌قدر نشناختم، آن پسر بخشی از داستان دیگری بود، بخشی تلخ از حکایت ناگفته دیگری که به شیوه‌ای عجیب و در لحظه‌ای معین وارد داستان ما شد، داستان پیچیده‌ای که فرصت اندیشیدن و پرداختن به حکایت کسان دیگر را نداشت. استیره رش خودش می‌دانست نمی‌توانستم دنبالش راه بیفتم. سلامش برای من، مثل سلام غمگین شبی بود که از حکایتی می‌گذرد. در حالی که سرباس را در آغوش گرفته بودم و دستم را به طرف بیمارستان تکان می‌دادم، ناگهان ماشینی کنار ما توقف کرد... و چهار نفر مسلح از آن پیاده شدند. به سرعت اطراف ما را محاصره کردند، هر کدام از طرفی مرا در بر گرفتند. چهار نفر بودند با چهره‌هایی هم‌شکل، یکی که از همه باوقارتر بود گفت: «مظفر صبحدم... روز به خیر... امیدوارم ما را ببخشی. دستور داریم شما را با خود ببریم... آرام این مریض را زمین بگذارید و با ما بیایید... ما خودمان سرباس صبحدم را تحویل می‌دهیم... او را به جای خودش برمی‌گردانیم... غم هیچ چیزی را نخور... بیا توی ماشین آرام بشین... ما همه کارهای لازم را انجام می‌دهیم... تو باید این‌جا آرام بنشینی و هیچ عکس‌العملی نشان ندهی... همه ما تو را می‌شناسیم... تذکر می‌دهیم که حکم ویژه‌ای برای دستگیری تو داریم... بفرمایید... بفرما...! آخرش تو را پیدا کردیم... تو را پیدا کردیم مظفر صبحدم... خدایا چقدر دنبال گشتیم... خیلی وقت است که دنبال می‌گردیم... خیلی وقت... کجا بودی؟ مظفر صبحدم کجا بودی؟»

از کودکی همین‌طور بود. هر وقت دروغ می‌گفت، چیز دیگری اتفاق می‌افتاد یا باران می‌بارید یا درخت‌ها سقوط می‌کردند، یا پرنده‌ها

فوج فوج روی سرمان پرواز می کردند، آن روز که جلوی بیمارستان مرا دستگیر کردند، مطمئن بودم مرا پیش او می برند. آن زمانی که من بیرون آزادانه رفت و آمد می کردم و از چیزی باک نداشتم، مطمئن بودم روزگاری مرا دستگیر می کنند و پیش او می برند... از او می ترسیدم...؟ با تمام معایب و گناهان بزرگش از او نمی ترسیدم، بخشی از زندگی ام شده بود. می دانستم که افراد خیلی زیادی از ترس او این سرزمین را ترک می کنند... اما من از او هراسی نداشتم.

دیروقت، هنگام غروب بود که مرا پیش او بردند، در اتاق نیمه روشنی افتاده بود. بوی مرگ می داد. در آن چند ماه که من او را ندیده بودم خیلی پیر شده بود و رب دوشامبر پوشیده پیچیده در پتویی روی تخت بزرگ گرانبهایی نشسته و شاهانه تکیه داده بود. گر چه بیرون از آن جا آن قدرها هم سرد نبود اما حس می کردم خیلی سردش است. مثل آن که از چیزی نامرئی ترسیده باشد. همه درها را از پشت قفل کرده بود. حس می کردم حتماً از نگهبان هایش هم عمیقاً وحشت دارد. وقتی مرا دید به احترام خودش را جمع کرد و گفت: «مظفر صبحدم آمدی... ترسیدم نیایی... ترسیدم پیدایت نکنم...» بیزاری در صدایش موج می زد. غضبناک نمی نمود... گرچه هر دو آن قدر پیر نشده بودیم اما کاملاً شکل دو پیرمرد را به خود گرفته بودیم... مثل دو پیرمردی که برای تصفیه حسابی سنگین در یک اتاق گرد هم می نشینند. هیچ کدام نمی دانستیم چگونه و از کجا شروع کنیم. هیچ کدام ادامه آخرین صحبت هایمان را در آن خانه سبز به یاد نداشتیم. مدتی در سکوت همدیگر را تماشا کردیم. آن قدر پیر شده بود که به نظر نمی رسید همان مردی باشد که سال ها قبل در شبی تاریک مرا در خانه ای جا گذاشته بود. به آرامی کنارش رفتم و گفتم: «یعقوب صنوبر... خیلی پیر شده ای...

خیلی.» به سرعت دستم را گرفت و گفت: «گفته بودم دنیا را طاعون گرفته، گفتم درد کشنده‌ای شایع شده، بهت گفتم یا نه؟... بهت گفتم یا نه؟...» به آرامی گفتم: «یادم هست، بهم گفتی.» بعد آهسته سرش را تکان داد و با صدایی پر حسرت گفت: «بهت گفتم تو یاقوت پاکی هستی یا نه؟ بهت گفتم یا نه؟» من برای این که آرامش کنم، دستم را روی دستش گذاشتم و به او گفتم: «بهم گفتی... بهم گفتی.» با چشمانی که پر از شکست و پیری بود نگاهم کرد و گفت: «گفته بودم به دنیا برنگردی... خودت را از آن گنداب دور کنی... روح خودت را مصون نگه‌داری... روحی که خدا مرحمت کرده تا پاک بماند... برای چه رفتی؟ چرا متوجه نشدی... از چه چیزی برایت حرف بزنم؟ چرا؟» به او نگاه کردم و گفتم: «یعقوب صنوبر. من و تو هر دو مریض هستیم... من و تو هر دو پیر هستیم، خیلی هم بین خودمان حساب و کتاب داریم... خیلی...»

اتاقش شبیه اتاق پادشاهان بود و خودش به بیماری رو به موت شبیه بود، گاهی سرفه می‌کرد و با دستمالی نفیس لبانش را پاک می‌کرد. وقتی اشاره کردم که «بین من و تو حساب و کتاب زیادی هست» لبخندی بر لبانش نشست، لبخند پیرمردی که به زحمت می‌توانست به روی زندگی بخندد. می‌خواست بخندد اما سرفه سنگینی روی سینه‌اش می‌نشست. بعد با همان نگاه‌های گذشته، نگاه فرمانده‌ای که به درستی نمی‌داند چه می‌خواهد، مردی که همه راه‌ها را رفته، بیماری که راز مرگ و درد، لذت زندگی و شادی‌ها را چشیده، مردی که تنها فکرش مردن بود، آهسته گفت: «من و تو دوستی نداریم... هیچ‌کس نمی‌تواند بین ما قضاوت کند. کسی نمی‌تواند.» با اندوه گفتم: «آن‌هایی که می‌توانستند قضاوت کنند، یا مردند یا اسیر هستند یا زبان ندارند.» با نگاه پر معنایی به من خیره شد و گفت: «این آخرین امیدها بود، آخرین امید. حالا دیگر

امیدی نداریم. امکان داشت من و تو دور از همه دردها دور از طاعون، با هم، یکدیگر را در خلوتی بی‌انتها سرگرم کنیم... امکان داشت، من و تو با هم از همه چیز مطلع شویم. اما حالا تو از همه چیز باخبر هستی، دانستن، معصومیت انسان‌ها را لکه‌دار می‌کند... همه آن‌ها که از رازها باخبرند آدم‌های معصومی نیستند، درک رازها ما را آلوده می‌کند... تا وقتی ما معصوم هستیم از چیزی باخبر نیستیم، هنگامی که تردید نداریم... هنگامی که انسان با رازها در آمیخت، وقتی واقعیت دیگران را دریافت، مرتکب گناه می‌شود. انسان تا وقتی معصوم است که از گناه دیگران اطلاع ندارد. تا وقتی معصوم است که پلشتی دنیا را درک نکرده باشد.» می‌دانستم می‌خواهد چه بگوید، دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «حال من همه چیز را دیده‌ام، بعضی از رازها را فهمیده‌ام، بعضی از دروازه‌ها را باز کرده‌ام و با پای خودم در کثافت غلتیده‌ام. تو فکر می‌کنی باید نمی‌رفتم... ها؟ فکر می‌کنی باید همیشه در آن خانه سبز منتظرت می‌ماندم؟» سرش را بلند کرد مثل این‌که به نقطه دوری خیره شده باشد، گفت: «اگر تو نمی‌رفتی، شاید چیز دیگری بین من و تو وجود می‌داشت. می‌توانستیم در باره علت وجودی انسان، جوهر زندگی و ماهیت وجودی حرف بزنیم. بدون آن‌که وقتی حرف می‌زنم با چشمانت مرا نگاه کنی و طوری به من خیره شوی که احساس شرم کنم... می‌خواستم من و تو در باره خوبی و بدی، زیبایی و زشتی بحث کنیم، با هم زندگی بکنیم و از آن سوی وجود حقیر خودمان از چیزهایی حرف بزنیم... می‌فهمی... در آن سوی وجود حقیر خود...» چندبار آن جمله را تکرار کرد. از وجود حقیر مردم بیزار بود. از مدت‌ها پیش همین‌گونه بود. به نوعی از زندگی چشم دوخته بود که مشکل می‌شد بدون فراموش کردن وجود حقیر مردم به وجود بیاید. کمی استراحت

کرد. به او نگاه می‌کردم و هیچ چیز نمی‌گفتم. می‌دانستم هنوز فرصت زیادی داریم تا با هم در باره همه چیز صحبت کنیم. مریضی و شکست، هیچ‌کدام از شدت تخیل و عمق نگاهش نکاسته بود. وقتی خیره می‌شد می‌دانستی چیزهایی را می‌بیند که تو حس نمی‌کنی. سرفه کوتاهی کرد و برخاست و در حالی که پتو را به دور خود می‌پیچید، گفت: «خانه‌ای سبز بود... خانه‌ای سبز بود... برای روزهای پیری آن را ساخته بودم، برای وقتی که آرزویی برای ما نمی‌ماند و در مشغله زندگی گم می‌شویم، آن‌جا برویم و خودمان را به اندیشیدن در معانی عمیق مشغول کنیم. در باره جنگ و سیاست حرفی نزنیم. بلکه از دنیایی صحبت کنیم که قائم به ذات وجود دارد. بدون شکنجه‌هایی انسان بر شدت آن می‌افزاید. از سکوت و طبیعت آن‌جا بهره‌مند می‌شویم، چقدر خوب است انسان در آسودگی عمیق به تفکر پردازد. در آسودگی آن‌قدر تفکر کند تا بمیرد... تو آن لذت را از من گرفتی... من بیم دارم به تنهایی در باره زندگی فکر کنم. می‌ترسم در آستانه مرگ به تنهایی به زندگی فکر کنم.»

وقتی فهمید چیزی برای گفتن ندارم، گفت: «یک جور معصومیت هست. فقط یک جور و دیگر هیچ، آن هم این‌که نگذارند انسان، انسان را درک کند. وقتی انسان‌ها همدیگر را شناختند، همه چیز به گناه تبدیل می‌شود.» گفت: «یعقوب این چه معصومیتی است که با ندانستن به وجود می‌آید؟» او هم گفت: «خوب این چه دانشی است که ما را دشمن هم می‌کند، ما را به تردید وامی‌دارد و نمی‌گذارد بخواهیم و زندگیمان را بکنیم؟! ایستاد و با لحن غیرعادی ادامه داد: «من از دانشی حرف می‌زنم که به من معصومیتی ببخشد، نگذارد به درون قلبم نگاه کنم، مظفر صبحدم! من از نگاه کردن به درون خودم بیزارم، آدمی نباید آخر سر به جواب پرسش‌هایی فکر کند که در طول زندگی نتوانسته برای آن‌ها جوابی پیدا کند. قبل از مرگم می‌خواهم قدرت آن را داشته باشم که به

جواب هیچ پرسش حقیری فکر نکنم. می‌خواهم با هم آسوده بمیریم. آسودگی به این معنی که قبل از مرگ دنبال هیچ چیزی نباشیم، قبل از مرگ فکر مشغول پاسخ هیچ پرسش نباشد. من از آرامش برایت حرف زدم، آرامش. چرا درکم نکردی؟ چرا انسان هنگام مرگ به گذشته فکر می‌کند؟ چرا به گذشته برمی‌گردد؟ چرا؟... می‌خواهم بمیرم و به گذشته برنگردم.» با اندکی آزرده‌گی و عصبانیت گفتم: «به خاطر آن‌که اگر به گذشته برگردی، سرباس‌ها را خواهی دید، به خاطر آن‌که می‌ترسی به سرباس‌ها نگاه کنی، می‌خواهی من و تو پیمان دوستی‌ای ببندیم که با فراموشی و نادانی و از یاد بردن گذشته همراه باشد...؟ مثل همه فرمانده‌های دیگر می‌خواهی بمیری و قبل از مرگ تمام اسرار را سوزانده باشی. بمیری و هیچ‌کس به دفتر تو نگاه نکرده باشد. مثل همه فرمانده‌ها. مثل همه پیغمبرها. می‌خواهی با تفکر به جهان، تخیل در جهان و طبیعت زندگی و هستی، انسان را از خاطره خودت محو کنی. این موجود حقیر و بی‌پناه را از یاد ببری. یعقوب راه من و تو یکی نیست... مرا ببخش من نتوانستم با تو بیایم. من نتوانستم، مرا عفو کن به خاطر این‌که، بعد از بیست و یک سال زندان، بعد از تفکر عمیق در باره طبیعت و بیابان یک زندگی و هستی، بعد از تفکر عمیق نمی‌توانم انسان را فراموش کنم. تو به همین علت قصد داری هر دو با هم نقش انسان را از خاطره خود محو کنیم، از زندگی و وجود حقیرش عبور کنیم. تو به این خاطر زنده‌ای تا آن‌ها را فراموش کنی، من به خاطر آن زنده‌ام که دوباره آن‌ها را به خاطر بیاورم. راه من و تو یکی نیست.» عصبانیت من اندکی او را آرام کرد از قبل می‌دانست من چه خواهم گفت و منتظر این حرف‌ها هم بود.

گفت: «زنده یا مرده، فراموششان کنی یا نه، ما به هم نخواهیم رسید،

قلب آن‌ها پر از بی‌باکی و تمسخر بود. غضبناک و خونسرد و کینه‌توز. نمی‌شد آن‌ها را فراموش نکنم. نمی‌شد. چاره دیگری نداشتم.» با صدای بسیار عجیبی آن حرف‌ها را می‌زد. نمی‌دانستم چه حسی دارد. صدایش لبریز از پشیمانی و اعتماد بود. کنارم آمد و گفت: «می‌دانستم دنبالشان می‌افتی... می‌دانستم دنبال آن‌ها می‌روی... روزی که از سریاس صبحدم پرسیدی، یقین کردم همه چیز بین ما شکسته می‌شود. می‌دانستم روزگاری راه می‌افتی و به سید جلال شمس می‌رسی... به سید جلال رسیدی. لعنت بر کسی که راز این حکایت را فاش کرد... لعنت.»

وقتی اسم سید جلال شمس را می‌آورد فهمیدم می‌خواهد داستانی را برایم بازگو کند که سال‌های سال مانند رازی آن را نگه داشته بود. با اندوه پیرمردی گفت: «حالا تو دو انار شیشه‌ای داری و من هیچ.» جلو پنجره رفت و پرده‌ها را کنار زد. تاریکی غروب غم سنگین‌تری را به داخل اتاق کشاند. پتو را محکم‌تر به خود پیچاند و روی مبل سیاه چرمی نزدیک پنجره نشست و گفت: «سه انار شیشه‌ای بود. سه انار که یک دست هر سه را درست کرده بود. پدری آن‌ها را برای سه فرزند خود درست کرده بود... پدری ماهر. هنرمندی که جادویی بزرگ در دستانش نهفته بود. سه پسر داشت، هر سه پیش‌مرگه بودند. هر سه در بمباران دولت کشته شدند. آن زمان آغاز قیام بود و من در روستای کوچکی در شمال مشغول جمع‌آوری نیرو بودم، هر سه شهید را آوردند و در مسجد روستا نزدیک هم قرار دادند، هنگام غروب پدر آن‌ها آمد. پیری هنرمند بود. جز آن انارهای شیشه‌ای چیز دیگری نداشت، وقتی مرا دید دست در گردنم انداخت و خم شد و دستم را بوسید، شهادت پسرانش او را ناامید نکرده بود. ناراحت بود که قبل از مرگ نتوانسته انارها را به آن‌ها برساند. به من گفت: 'سه برادر بودند. از هم جدا نمی‌شدند، همیشه با

هم بودند. در مدرسه، در ورزشگاه، در دانشگاه... همه چیز آن‌ها با هم بود. وقتی هم پیش مرگه شدند، یکدیگر را ترک نکردند. یک روز، نامه‌ای به نشانی کارگاه فرستادند. نوشته بودند قیام به ما دستور داده از همدیگر جدا شویم، هر کدام به منطقه‌ای می‌رویم و در نیروی ویژه‌ای به وطن خدمت می‌کنیم. از من خواسته بودند چیزی برای آن‌ها بسازم تا از آن محافظت کنند و پیش خود نگه دارند تا در هر جای دنیا به آن نگاه کنند و به یاد هم باشند. چیزی که اگر آن را به دست بگیرند حس برادری به آن‌ها ببخشد. چیزی که آن‌ها را به هم پیوند دهد. مظفر صبحدم بعد از آن همه سال صدا و نگاه آن پیرمرد را به یاد دارم، غروبی مه گرفته بود و من و او در مه قدم می‌زدیم و او به جای آن که در باره مرگ فرزندانش صحبت کند، از چیزی می‌گفت که همه ما را متحد کند. با آن که همه جا را مه گرفته بود، هنوز نگاه‌های آن پیرمرد را به یاد دارم... مه بود، اما نفس‌هایش را به یاد دارم وقتی با اندوه دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: 'این انارها را برای آن‌ها درست کردم...، این انارها. دستش را در جیبش کرد و سه انار شیشه‌ای در آورد و به آرامی گفت: 'این انارها به آن‌ها نرسید... آن‌ها را بگیر، فرمانده! این انارها را بگیر، بگذار چیزی باشد که همه ما را متحد کند. چیزی که مرا به تو پیوند بزند. پسران مرا به آن‌هایی که حالا در حال زاده شدن هستند پیوند دهد. چیزی که اکنون و فردا را به هم مربوط سازد... این‌ها را بگیر، فرمانده... تو می‌توانی به این انارها معنا بدهی. من قادر نیستم چیز دیگری را جز این انارها به پیشگاه انقلاب تقدیم کنم. این انارها را باید پسرانم برمی‌داشتند، و حال مرده‌اند. این انارها را به کسانی بده که یکدیگر را نباید فراموش کنند. این تنها هدیه‌ای است که می‌توانم به انقلاب بدهم.' همان شب هر سه انار را در جایی پنهان کردم. در جایی که هیچ‌کس نتواند آن‌ها را پیدا کند.

«پسران او دیگر نیازی به آن انارها نداشتند، آن انارها برای زنده‌ها بود... برای زندگی... برای آن‌ها که زنده‌اند... مظفر... داد... مظفر... فریاد! حالا هم گویا همان وقت است، گویی همان شب‌های تاریک است که در گرمای انقلاب انارها را بیرون می‌آوردیم و راه می‌رفتم و به آن‌ها نگاه می‌کردم. همه پیش‌مرگ‌ها آماده فداکاری بودند، آماده مرگ... آن‌ها با مرگ سوگند خورده بودند اما این انارها، انار وفا بودند. انار امید، امید پیری که برای پسرانش زندگی جاوید آرزو کرده بود. نمی‌خواستم این انارها را به کسانی بدهم که می‌میرند به کسانی که شاید در این جنگ‌ها کشته می‌شدند، می‌خواستم آن‌ها را به کسانی بدهم که به زندگی می‌اندیشند. زندگی، زندگی، زندگی. به تمام معانی بیکران این واژه لعنتی... اما از هیچ‌کس مطمئن نبودم. باید سه نفر را پیدا می‌کردم که زنده بمانند و یکدیگر را گم نکنند تا به معنای انارهای شیشه‌ای خیانت نکنم. سه انار مانند سه پیام ابدی برادری، بین سه کس، بین سه تن که نباید همدیگر را گم کنند... مظفر صبحدم... داد... من هم مثل تو می‌دانم... مثل تو حس می‌کنم هیچ چیزی سخت‌تر از گم کردن یکدیگر نیست. انارها را باید به سه نفر که نباید همدیگر را گم می‌کردند می‌دادم... آن شب که سرباس‌ها به دنیا آمدند گویی به خاطر آن سه انار متولد شده بودند... می‌فهمی؟ گویی آن نوزادها برای آن انارها به دنیا آمده باشند.» من حرف‌هایش را قطع کردم و می‌گفتم: «اما سرانجام آن انارها را به آن بچه‌ها دادی که گمشان کردی و آن‌ها هم تو را گم کردند، گمشان کردی و آن‌ها هم همدیگر را گم کردند.»

صدایش را بلندتر کرد و گفت: «ساکت مظفر صبحدم، تو ساکت باش... بگذار ابتدای این داستان را برایت بازگو کنم که هیچ‌کس جز من روی این سیاره از آن باخبر نیست. ساکت باش و گوش کن و این

لحظات را خراب نکن که یک عمر است در روح خودم آن را حفظ کرده‌ام.» ایستاد و اندکی آب خورد. نفس عمیقی کشید و به آرامش کسی که تصمیم گرفته است بزرگ‌ترین راز زندگی‌اش را فاش کند، گفت: «می‌دانی. تو، پدر یکی از آن سریاس‌ها هستی. تنها یکی، مطمئن هستم که حتا از خودت نپرسیدی که پدر آن دو دیگر چه کسی است. من تو را می‌شناسم چون روح‌ت را می‌خوانم. تردید ندارم حتا نپرسیده‌ای آن مرد سنگدل که دو پسرش را در طوفان حوادث رها کرده و آن‌ها را به گردباد زمان سپرده چه کسی است؟ نپرسیده‌ای... چون مطمئن بودی که هرگز جوابی برای این پرسشت پیدا نمی‌کنی. نمی‌توانی به چیزی برسی، اگر هم تردیدی داشته باشی به یقین نمی‌رسی. اما من به تو می‌گویم که آن دو تای دیگر پسران من هستند. آن دو سریاس دیگر که پسر تو نیستند مال منند، می‌فهمی... حاصل شب و روزهای تاریک قیام، شب‌هایی ظلمانی و روستاهای صعب‌العبور و کوهستانی. من در آن کوهستان چگونه زنده ماندم...؟ با شب‌هایی زنده ماندم که در خفا به تنهایی می‌رفتم و هیچ‌کس نمی‌دانست کجا می‌روم.»

وقتی حرف می‌زد همه چیز ساکت بود. حس می‌کردم از صمیم قلب حرفش را می‌زند. هیچ چیز نمی‌جنید، هوا بی‌صدا، زمین ساکت، گلدان‌ها خاموش و فضای اتاق آرام بود. پرده‌ها بی‌جنبش. او دروغ نمی‌گفت. مانند آن بود که فرمانی صادر کرده تا هیچ چیز در آن اتاق تکان نخورد و جز حقیقت چیزی وارد آن غروب نشود. حقیقتی که به روح خودش و چیزهای اطرافش آرامش دهد. یا سرفه‌شدیدی، دستش را مثل فرعونی مریض بلند کرد و همراه با نگاه عمیقی گفت: «آن‌ها پسر من بودند... پسر من... از خون من بودند... حاصل شب‌های تاریک من... اثر آن شب‌ها نباید از هیچ زبانی افشا می‌شد. شب‌های تاریک‌تر از هر

ظلمتی... سحرآمیزتر از هر طلسمی... آن‌ها را نگه می‌داشتم، هیچ‌کس تا امروز راز آن شب‌ها را نمی‌داند. گوش کن صبحدم! غمگین نشو. بخش عمده آن اسرار با من به گور سپرده خواهد شد. آدمی رازهای خود را به گور می‌برد، اگر رازی نباشد، دنیا به قصابخانه‌ای بزرگ بدل خواهد شد. خانواده‌ها از هم می‌پاشند. لشکرها شکست می‌خورند. آدم‌ها رسوا می‌شوند. من همیشه ستایشگر راز بوده‌ام. همیشه... همیشه... آن دوپسر دو راز من بودند... از من بودند. مادرشان بیوه‌زن کشاورزی بود. دو پسر حرامزاده، دو پسری که راضی نبودم به دنیا بیایند. همیشه همین‌طور است. همیشه همین‌طور است، انقلاب همیشه همین‌طور است، همیشه در کوران انقلاب تعدادی بچه به دنیا می‌آیند که هیچ‌کس نمی‌خواهد به دنیا بیایند. می‌آیند و هیچ‌کس انتظار آن‌ها را نمی‌کشد. شب تولد آن‌ها مادرشان سرزا رفت. خودم قابله آن‌ها بودم. آن‌ها را به غاری بلند کشاندم، غاری دور از سطح زمین و نزدیک به خدا. نباید هیچ‌کس راز آن بچه‌ها را می‌دانست، اگر کسی از داستان آن‌ها باخبر می‌شد، باید از انقلاب دست می‌کشیدم. می‌بایست فرماندهی را به آن‌هایی واگذار می‌کردم که دشمنان را مثل نیش عقرب بر روی سرم گذاشته بودند. می‌بایست از ملتی که بدون من مثل جسمی فلج شده بود جدا می‌شدم. گوش کن مظفر صبحدم... به این رازی که عمرش بیست و یک سال است گوش کن. یک شب آن زن را به غاری دوردست بردم و آنجا او را از دست دشمنان خودم و اقوام او پنهان کردم، چون او را دوست داشتم. اگر دوستش نداشتم می‌توانستم حاشا کنم و نادیده‌اش بگیرم تا بمیرد... نه... او را رها نکردم، همان‌جا بچه‌ها را به دنیا آورد. شب تاریکی بود. در برابر چراغی دود گرفته دو پسر زایید. اما خودش با درد کشنده‌ای مرد... مظفر! دوست من... دوست من درکم کن، ترس و

شکنبه مرا در آن شب به یاد بیاور. تصور کن دو کودک را مقابل خودت بینی، دو نطفه حرام، و زنی مرده روبرویت... خون و ترس سرپایت را بپوشاند. آن شب بچه‌ها را قنداق کردم و مادرشان را در گوری دفن کردم که دست هیچ کس به آن نمی‌رسد. گوری که مخفی خواهد ماند، خفایی که هیچ کس نمی‌تواند آن را بیابد. مثل رازهای بزرگ این سرزمین در صندوقی بسته و تاریک درش بسته می‌ماند و هیچ کس نمی‌تواند آن را باز کند. صندوقی که کلیدهایش در دست هیچ کس نیست... به تو گفتم، از تو خواهش کردم. دنبال اسراری نباشی که در دریایی عمیق گم شده‌اند. دنبال افسانه‌ای نباشی که پیدایش نمی‌کنی... اما تو به حرف من عمل نکردی... حرفم را نشنیده گرفتی. آن شب زیر نور ستاره‌ها آن زن را خاک کردم و روی این سیاره کسی خبردار نشد. از او خداحافظی کردم و با دو نوزاد از کوه‌ها سرازیر شدم. می‌دانی آن شب چه وقتی بود؟ می‌دانی... یک ماه بعد از آن شب بود که من و تو در آن محاصره از یکدیگر خداحافظی کرده بودیم. در آن وقت نام تو در بین مبارزان اعتباری داشت. همان وقت کودک تو هم پیش من بود. سرباس تو را پیش خانواده‌ای از دوستان حزب در روستایی به امانت گذاشته بودم. نباید کسی می‌فهمید آن‌ها پسران منند، هر دو را در دستانم گرفته بودم و چون شیطان خبیثی در تاریکی می‌لرزیدم، همه رگ‌هایم از هیجان چیزی ترسناک متورم شده بود. نمی‌دانستم با آن بچه‌ها چه کار کنم... نمی‌توانستم در آن سنگلاخ آن‌ها را جا بگذارم. آن‌ها پسران من بودند. باید آن‌ها را می‌شناختم، می‌دیدم، وجودشان را حس می‌کردم، نمی‌خواستم همین‌طور آن‌ها را رها کنم یا نزدیک دیوار مسجدی آن‌ها را جا بگذارم... نه، اگر چه بعد همه چیز این‌طور از آب درآمد، اما من این‌جور نبودم، من برای آن بچه‌های حرامزاده خوابی دیده بودم...

می فهمی خوابی برای آن‌ها دیده بودم. خوابی... من نمی توانم زندگی را تغییر بدهم. من فرمانده‌ام، خدا که نیستم... می فهمی فرماندهان تنها می توانند خواب‌ها را تغییر دهند... من خدا نیستم... خدا نیستم. خدا زندگی را دگرگون می کند، اما صبحدم، تو درک نمی کنی، آن‌ها خواب دیگری داشتند. فرزندان من نباید خواب دیگری می دیدند. چه چیزی از آن غمناک تر است که تو نتوانی خواب پسرانت را خودت تفسیر کنی. تو نمی فهمی.»

در آن مدت طولانی، مثل کسی که برای سایه اش در اتاقی خالی حرف بزند با خودش حرف می زد. بعد به آرامی لب‌هایش را پاک کرد و ادامه داد:

«و اما بگذار جور دیگری حکایت را بازگو کنم، آن وقت‌ها همه می دانستند از تو پسری به جا مانده، می دانستند شبی که دستگیر شدی به تازگی پدر نوزاد کوچکی شده بودی، می دانستند اسم پسر تو سوریاس است، نامی عجیب از پدری عجیب تر. آن شب که در باد می لرزیدم، چیزی از اعماق قلبم به من الهام می کرد، تنهایی و سرگشتگی آن پسر با سرگشتگی این پسرها تفاوتی ندارد. هر سه مادر نداشتند. هر سه نمی توانستند پدری داشته باشند. هیچ کدام از آن‌ها هم جایی روی این زمین نداشتند که آن‌ها را به خود بخوانند... تو به من بگو مظهر. جماعتی از مردان کوه نشین با سه کودک چه می توانستیم بکنیم... چه؟» نفس عمیقی کشید و در اتاقش فریاد کرد: «وای بر من... وای بر من... وای.»

ادامه داد: «تنها راه نجات آن‌ها، آن بود که یک اسم روی هر سه بگذارم... تنها راهی بود که نگذارم راز آن‌ها در بین اسرار دیگر گم شود، نگذارم نامشان در اسامی دیگر محو شود. یعنی در یک زمان هم آن‌ها را گم کنم و هم نگذارم گم شوند و نگذارم آن سرنخ گم شود که سرانجام

همه ما را به آن حکایت مرتبط کند... وای بر من... وای... این تنها چاره من بود وای بر من.» به شکل وحشتناکی می‌نالید و فریاد می‌زد.

«امید نداشتیم آن‌قدر زنده بمانم تا آن‌ها را نجات بدهم... باید خودشان، خودشان را نجات می‌دادند. آن شب رفتم و انارهای شیشه‌ای را بیرون آوردم، اسبم را زین کردم و به سید جلال شمس پناه بردم، می‌دانستم که نه من و نه تو، نمی‌توانیم آن‌ها را نجات بدهیم... نه من نه تو... نمی‌توانیم.» کمی آرام شد و به آهستگی گفت: «مظفر صبحدم! ناله و فریادهایم تو را نترساند، همه این مسائل حالا مثل کابوس سنگین شده... آن‌ها یک نفر بودند، باید یک اسم می‌داشتند و آن هم به نام تو، تا اگر روزی به چیزی افتخار کنند به تو افتخار کنند... باید هر سه اسمشان سرباس باشد و هر سه دور از هم زندگی کنند، هر سه به سه راه جدا بروند و در سه اقلیم جدا و در سه مکان دور از هم زندگی کنند تا هیچ‌کس از داستان آن‌ها باخبر نشود. کسی به چشم حرامزاده به آن‌ها نگاه نکند. بلکه مثل پسر مظفر صبحدم به آن‌ها نگاه کنند. سه داستان که سرانجام تبدیل به یک داستان شد.

«اما می‌بایست کاری می‌کردم که هیچ‌کس به راز آن‌ها پی نبرد. لعنت بر کسی که برای اولین بار به دنبال افشای راز این داستان بود. لعنت. آسمان از او انتقام خواهد گرفت... لعنت بر او. باید بمیرد. خدای من... خدای بزرگ، من می‌بایست آن‌ها را تقسیم می‌کردم تا خیالم راحت شود، تا اگر کسی پرسید این سرباس چه کسی است، از بچه‌های حرامزاده خودم حرفی در بین نباشد بلکه از بچه‌های اسیری صحبت کنم که با افتخار در زندان اشغالگران، مقاومت می‌کند. جز من و سید جلال شمس، هیچ‌کس دیگر باخبر نبود که سه سرباس وجود دارد، مظفر صبحدم! اما من خوابی داشتم... خوابی که باید آن انارهای شیشه‌ای

شهادت می دادند. آن اسم گواهی می داد. برای همین بود که هر سه یک اسم داشتند تا بفهمند یک نفرند، یک موجود که یک جور درد می کشد و در یک آتش بزرگ می شود، یک گرفتاری دارد تا به آن‌ها بگویم با یک چشم به آن‌ها نگاه می کنم، مظفر از آن زمانی که فهمیدم برای همیشه آن‌ها دور از ما بزرگ می شوند تا ابد من و تو و آن‌ها نمی توانیم دور هم جمع شویم و به آن‌ها نمی رسیم، فهمیدم دور از چشم دنیا، دور از احساس دنیا، دور از هم بزرگ می شوند. اسم، زمانی مهم است که بتواند آدم‌ها را از هم جدا کند، از آن شب سرد فهمیدم هیچ چیزی نمی تواند ماهیت آن‌ها را از هم جدا کند. مظفر تو مرده بودی و هر سه باید می دانستند من آن‌ها را یکسان در نظر دارم، هر سه را مثل یک موجود به حساب می آورم که سرانجام در دنیای من زندگی می کنند و بزرگ می شوند و می میرند، اما ای وای از درد من... وای از بیزاری و پژمردگی و پریشانی من. «کمی درنگ کرد و ادامه داد: «آن‌ها یک زندگی داشتند، هر اسمی بر آن‌ها می گذاشتم واقعی نبود...» بعد از مکثی طولانی از او پرسیدم: «واقعی نبود یا اسم سرباس ماسکی بود که روی گناهی می کشیدی که گناه آن بچه‌ها نبود؟» برای اولین بار به آرامی رویش را برگرداند و گفت: «این چیزی را عوض نمی کند که برادر بوده‌اند. باید برادری چیزی می بود که آن‌ها را با هم متحد می کرد. چیزی که آن‌ها را به هم پیوند می زد. چیزی که در آینده جایی برای یافتن خود باشد. در آن زمانی که آن‌ها را از هم جدا می کردم باید برایشان سرنخی باقی می گذاشتم تا پیش هم برگردند. اما گناه من نبود... گناه من نبود... آنچه بعد اتفاق افتاد تقصیر من نبود، چون همه چیز از کنترل من خارج بود. برای من غیرممکن بود. از اولین روز دریافتم که مثل پسر خودم نمی توانم آن‌ها را در آغوش بگیرم. می دانی اگر آن بچه‌های خود

را آشکار می‌کردم چه می‌شد؟ می‌دانی؟ این به معنی پایان بود، معنی پایان من هم یعنی پایان میهن.» فریاد زدم: «یعقوب صنوبر به من بگو بعد از پیروزی دنبال آن‌ها رفتی یا نه... بعد از انقلاب مواظب آن‌ها بودی یا نه؟» یعقوب سرش را تکان داد و گفت: «تو از من چیزی می‌پرسی که پاسخش خارج از توانایی من است. سؤالی می‌کنی که همه سؤال‌های مرا که دنبال یافتن پاسخشان هستم در بر می‌گیرد. در توان من نیست به آن برسیم، سؤالی از من می‌پرسی که پاسخ همه آن چیزهایی است که من در طول زندگی‌ام به دنبالشان بودم و به آن نرسیدم... تو خبر نداری چه روزگاری بود. نمی‌دانی، من در گرماگرم انقلاب آن‌ها را گم کردم... آن‌ها را گم کردم و تنها سال‌ها بعد پیدایشان کردم... سال‌های بعد که باید حسابم را با زندگی روشن می‌کردم... اما وقتی آن‌ها را پیدا کردم، برای ابد گم شدند. وقتی آن‌ها را پیدا کردم بین من و آن‌ها دیواری بلندتر از تمام دیوارهای دنیا درست شده بود.»

با تردید نگاهم کرد و گفت: «سه حرامزاده بودند که در شب‌های تاریک انقلاب به دنیا آمدند، سه بچه که پسر من و تو نیستند، بلکه فرزند آن روزگارند... پسران ما نیستند بلکه پسران همه این دنیا هستند...» با عصبانیت بلند شد و فریاد کشید: «مظفر صبحدم! امکان داشت من مثل بچه پادشاهان از آن‌ها نگهداری کنم، امکان داشت آن‌ها را جای دوری بفرستم، به کشوری که آن‌جا در خوشبختی زندگی کنند. اما چه دروغ بزرگی بود... چه خیانتی بود، چه بی‌وفایی بود، گوش کن... من هم بی‌گناهی هستم مثل تمام بی‌گناهان دیگر...» با ناله‌هایی چنان عجیب از بی‌گناهی خودش می‌گفت که ترسیدم. آهسته به او گفتم: «یعقوب صنوبر، من دنبال این نیستم که گناهکار را پیدا کنم، دنبال سرباس صبحدم هستم، نه دنبال گناهکارها.»

نمی گذاشت چیزی بگویم، به شیوه همیشگی خودش حرف‌هایم را قطع کرد. دستش را در گردنم انداخت و به آرامی گفت: «اگر تو هم بودی زندگیشان را ویران نمی کردی و در زندگی آن‌ها دخالت نمی کردی تا زندگی جعلی برایشان بسازی. آن‌ها در شب‌های تاریک این‌جا به دنیا آمدند، با آن‌های دیگر بودند، می فهمی. با آن‌های دیگر بودند. آن‌هایی که آمدند و متولد شدند و مردند. به دنیا آمدند تا طوری زندگی کنند که این روزگار ایجاب می کرد، این‌جا با ما بودند و رفتند و باز به هیچ چیز نرسیدند... به هیچ چیز نرسیدند... به هیچ چیز.» بعد از آرامشی و سکوتی کوتاه آهسته برگشت روی تخت نشست و کمی به پرنده‌هایی نگاه کرد که در انتهای غروب به آرامی روی درخت‌ها فرا رسیدن شب را انتظار می کشیدند، سرش را روی دستش گذاشت و به دوردست نگاه کرد و گفت: «سال‌های اول چشمم به آن‌ها بود. می دانستم کجا هستند. می دانستم چگونه زندگی می کنند. می دانستم چه کسی آن‌ها را سرپرستی می کند، یک به یک از آن‌ها خبر می گرفتم... اما نمی توانستم در سرنوشت آن‌ها دخالت کنم، ناگهان، دنیا به طرز عجیبی تغییر کرد. انجام هیچ کاری ممکن نبود. گاه فاجعه‌های بزرگ طوری در زندگی به جریان می افتند که هیچ تلاشی آن‌ها را باز نمی دارد. در آن سال‌ها ما شکست خوردیم، یک شب از خواب برخاستم و دیدم اوضاع خیلی خراب است. از روی جمجمه و استخوان‌های دوستانمان فرار کردیم، در آن فرار سرباس‌ها را گم کردم، سرباس‌ها با دیگران رفتند، با آن صدها هزار نفری که آن‌ها را پیدا نکردیم، بعد از آن هیچ کس آدم قبلی نبود. مثل همین زمین و باغ و مزارع که هرگز مثل زمین و باغ و مزارع قبل نشدند... مظفر صبحدم، وقتی کسی را جا می گذاری دیگر برای همیشه او را ترک کرده‌ای. وقتی یک‌بار مکانی را ترک می کنی برای همیشه از آن‌جا رفته‌ای، مظفر

صبحدم، به من بگو. تو به من بگو دنبال چه چیزی باید می‌رفتم... راه می‌رفتم و زمین را نمی‌دیدم، کوهی از جنازه جلوی پایم بود. دریایی از جنازه... وقتی باز گشتم زندگی آن‌ها چهره ابدی خود را باز یافته بود.»

به آرامی تکیه داد. مثل آن‌که روح آرام و شبح مژده‌دهنده‌ای دیده باشد، آهسته گفت: «وقتی برگشتم برای اولین بار بدن شرحه شرحه سرباس را دیدم، سید جلال شمس او را در دهکده‌ای پیدا کرد. در شبی تاریک هر دو پیش او رفتیم، از تاریک‌ترین شب‌های دنیا بود. در بین یک عده از بچه‌های سوخته بود. نمی‌دانست ما کی هستیم، به او نگفتم 'من پدرت هستم...' نه، به او نگفتم چون فایده‌ای نداشت... من پدرش نبودم، هیچ‌کس پدرش نبود... او فرزند آن آتش بود. پسر آن شعله‌هایی که درون قلبش گر گرفته بود. پسر دوستان کوچک خودش بود که مانند خودش در خرمنی از شعله آتش می‌سوختند. بله... بله، جاهایی در زندگی موقعیت‌هایی پیش می‌آید که آدم نمی‌تواند به کسی کمک کند. من و آن‌ها نمی‌توانستیم یکدیگر را یاری دهیم... مطمئن بودم هر چه من به آن‌ها نزدیک شوم آن‌ها دورتر می‌شوند... هر چه بیش‌تر دستم را دراز می‌کنم... آن‌ها بیش‌تر غیظ می‌کردند... آن‌ها تنها نبودند... با آن‌ها بودند... با آن‌ها... ما و آن‌ها هرگز به هم نمی‌رسیدیم.»

دوستان عزیز، ای دوستان پناهجویم، ای کسانی که شب و تاریکی و آب را یکسان با هم قسمت کرده‌ایم، هنگامی که او می‌گفت سرباس‌ها از دنیای خودشان جداناپذیر بودند، سرباس‌ها از دوستانشان جداناشدنی بودند. من حال عجیبی یافتم حسی نامرئی مرا در برمی‌گرفت، آن چیزی که می‌شنیدم صدای یعقوب صنوبر نبود، کسی که روبرویم ایستاده بود یعقوب صنوبر نبود، بلکه تصویر دیگری از خودم بود. آن صدا، صدای خودم بود، اما از زبان دیگری... من به او گوش می‌دادم و متحیر بودم.

خدایا من و او یکی شده بودیم. یکی که قطعه، قطعه شده بود. لحظه‌ای مکث کردم، در آن لحظه اطمینان داشتم اگر من هم به راه او می‌رفتم، همان بازی را ادامه می‌دادم و نام هر سه را سرباس می‌گذاشتم و آن سه انار شیشه‌ای را به آن‌ها می‌دادم، آن‌ها را به سه راه مختلف می‌کشاندم و به آن‌ها می‌گفتم «بروید زندگی کنید». می‌دانم که امکان داشت چند کار دیگر هم انجام بدهم. می‌توانستم روبروی آن‌ها گریه کنم و محبت خودم را نشان بدهم. امکان داشت به آن‌ها بگویم مرا در آن عهد و میثاق شریک کنید، اما در ژرفا، چیزی باقی می‌ماند که نمی‌توانستم با آن کاری بکنم. چیزی که بوی جسم و نفس و فریاد و خواب‌های آتشین خود آن‌ها بود. چیزی که باقی می‌ماند دیوار قطوری بین آن‌ها و جهان بود. دیواری که آن‌ها را از تمام جهان جدا می‌کرد. دیواری که یعقوب صنوبر اطمینان داشت نمی‌تواند از آن عبور کند. اما من تا امروز سرسختانه خواسته‌ام بر آن فائق آیم.

دوستان! ای کسانی که طوفان و امید و غم را یکسان با هم قسمت کرده‌اید، بعد از این حرف‌ها نزدیکی عمیقی بین او و خودم حس کردم. احساس کردم در هم ذوب شده‌ایم، حس می‌کردم مجموعه‌ای از تصاویر در هم آمیخته هم بودیم هر چقدر او بیشتر حرف می‌زد من بیشتر در فکر فرو می‌رفتم، بیشتر می‌فهمیدم که چهره، صدا و نگاه‌هایش شبیه من است. چیزی در ما بود که بیشتر از آن‌که تفاوت‌هایی بین دو روح باشد، اختلاف دو نیمه یک تن بود. مثل این‌که من و او دو نیمه یک تن بودیم، دو شبی که از یک پیکر جدا شده بودیم، صدای او همان صدای خودم بود که از گلوی دیگری بیرون می‌آمد. آن همه راه مختلف که طی کرده بودیم و در آخر ما را به حقیقتی رسانده بود که احساس غربتی عمیق بین ما و آن بچه‌ها به وجود آورده بود. غربتی که با تمام وجودم

می‌خواستم آن را درهم بشکنم، او با تمام نیرویی که داشت می‌خواست همان‌گونه که بود بماند. من و او دو پدر نبودیم... نه. وقتی مقابلش ایستادم و فریادهایش را شنیدم. همان نعره‌ها و فریادها و گریه‌هایی بودند که در طول عمرم آن‌ها را در خودم تحمل کرده بودم، همان ناله‌های خودم بود. وقتی در آغوشش کشیدم، خودم را به آغوش کشیدم، برای لحظه‌ای ایستادم... برای لحظه‌ای چشمانم را روی هم گذاشتم. مثل برق خیال عجیبی از سرم گذشت. فهمیدم خلوتی که او صحبتش را می‌کند. چیزی جز پیمان دیگری نیست که می‌بایست من و او مهرش می‌کردیم و نکردیم... آن خلوتی که او از آن صحبت می‌کرد، جز رویایی شبیه رویاهای زیر آخرین انار دنیا، چیز دیگری نبود. من و او یک نفر بودیم که قسمت شده بودیم، همان‌جور که سرباس‌ها یک نفر بودند و قسمت شده بودند. جبروت او سبب نمی‌شد سرانجام نیمه شکسته‌ای نداشته باشد مثل من... نیمه‌ای از هم پاشیده... من و او تا ابد از همدیگر جدا شده بودیم و دیگر هم پیوند نمی‌خوردیم. من و او یک تن درهم شکسته بودیم. یک پدر درهم شکسته. مثل سرباس‌ها مثل آن‌ها که یک پسر درهم شکسته بودند. لحظه‌ای که او را به آغوش کشیدم، مطمئن بودم خودم را به آغوش می‌کشم، چیزی را در آغوش می‌کشم که یا تن خودم است یا او، من سایه او هستم یا او سایه من، تن من، تن او، یا تن او، تن من است. با این همه مطمئن بودم هیچ خلوتی ما را با هم پیوند نمی‌دهد، هیچ رویایی، بار دیگر ما را جمع نمی‌کند. او راست می‌گفت دوستانم، دوستان شب‌های سرد دریا، او راست می‌گفت، من و او تا بی‌نهایت، به رازهای همدیگر آشنا بودیم، من دیگر نمی‌توانستم پیمانی با او داشته باشم، برای آن‌که می‌دانستم او یک پیمان را می‌خواهد، پیمانی که آسوده به این داستان پایان دهد. من هم به دنبال پیمانی می‌گشتم،

پیمانی که تا پایان به دنبال داستان سرباس‌ها سرود و هرگز به آن پایان ندهم و زیر بار گناهانش شانه خالی نکنم. خلوتی که او از آن می‌گفت، آسودگی من و او بود در انتهای سفرمان به دنبال خود، پیمانی هم که من از آن گفتم، مهیا شدن بود برای عدم آسودگی، ... پیمان ساختن پایان دیگر برای این داستان. روزی که او مرا برد و همدیگر را در آغوش گرفتیم، می‌خواست به پایان برسیم، اما من بر آن باور بودم هنوز در آغازم. انگار که بداند من به چه می‌اندیشم، انگار که بخواهد دلداری‌ام بدهد، دلیل بی‌باکی و بی‌مبالاتی خود را برایم روشن کند، گفت: «ما و آن‌ها همدیگر را نمی‌شناسیم، ما و سرباس‌ها همدیگر را نمی‌شناسیم، چند سال پیش در گرماگرم جنگ وقتی از نیروهای خودم بازدیدم می‌کردم، در یکی از سنگرها شنیدم پیش‌مرگ‌های یکی را صدا زد و گفت: 'سرباس صبحدم بگو کمی ذخیره پشت وانت بار کنند.' فریادی گذرا بود. اما فهمیدم یکی از پسرهایم آن‌جاست... بعد از چند ساعت دیگر زمانی که پیش‌مرگ‌ها را آمار گرفتیم، جوان باریک اندام و ریش بلندی، اندوهناک روبرویم آمد و گفت: 'فرمانده، اسم من سرباس صبحدم است می‌خواهم درخواستی از شما بکنم، مرا به خط مقدم بفرستید هر جا که جنگ سخت‌تر است.' جوان زیبا و مایوسی بود. من که به سردی و سنگدلی و بی‌رحمی مشهور بودم نزدیک بود او را در آغوش بگیرم. چیزی نمانده بود او را ببوسم. می‌خواستم خم شوم و به پاهایش بیفتم و بگویم مرا ببخش، آرام او را نگاه کردم و گفتم: 'چرا فرزندم؟ چرا می‌خواهی جایی بروی که مرگ حضور دارد؟ ... ؟ سراسیمه گفت: 'فرمانده مرا ببخش من جایی می‌روم که زندگی آن‌جاست... زندگی... مرگ همین‌جاست... قربان. جز جنگ، چه زندگی دیگری وجود دارد که من به خاطرش زنده بمانم؟ جز جنگ جای دیگری وجود دارد که

زندگی آن جا باشد؟' اطمینان نداشتم می خواهد اذیتم کند و بین دوستانش مرا دست بیندازد یا راست می گفت. در آن لحظات آن قدر متعجب شده بودم از این که پسر من را نمی توانم در آغوش بگیرم، نمی توانم پسر من را صدا بزنم... متحیرانه سکوت کرده بودم و از آنچه او بی باکانه بر زبان می آورد تعجب می کردم. او مرا نمی شناخت در صدایش کینه و نفرتی بود که تنها من آن را درک می کردم. محترمانه حرف می زد اما گویی ما را می فریفت و از این خوشحال بود که بدانیم ما را فریب می دهد. برای جنگیدن راست می گفت امید به آن معنا نبود که از جنگ لذت می برد، بلکه زندگی را دست می انداخت. از نگاهش فهمیدم هیچ وقت همدیگر را درک نمی کنیم. چشمانش پر از تمسخر به ما و زندگی بود. مظفر، اگر می دانست پدرش هستم، سرگردان تر می شد... دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: 'برو هر جا که می خواهی برو، اما مواظب خودت باش.' هیچ حس نمی کرد پدرش هستم، اگر هم اسمش نبود، من او را نمی شناختم... مثل آن که آمده بود به من بگوید: 'هیچ راهی مرا به تو نمی رساند' بگوید: 'این همان زندگی ای است که تو برای ما درست کرده ای، من هم بی واهمه در آن زندگی می کنم، اما در دلم طنزی تاریک و کینه ای سیاه برای تو و همه دنیا مخفی کرده ام.' مظفر صبحدم قبل از این که بیرون برود، با همان کلام پروقار و محترمانه، اما در عین حال پر از نفرت و تمسخر گفت: 'مردن در راه این وطن پاک، در راه اسم و قدرت شما افتخار بزرگی است. من خیلی خوشبختم که مرا به عنوان سرباز خودتان قبول کرده اید و به من نان می دهید.' حرف هایش همه تمسخر بود. مظفر آمده بود به من بگوید من به خاطر این برایت می جنگم، چون کار دیگری ندارم. آن شب خواب به چشمم نیامد و تا صبح در آن قرارگاه آرام نداشتم. مثل دیوانه ها زدم به کوه، تا صبح زیر درختی

نشستم و گریه کردم. پانزده سال بود گریه نکرده بودم. می‌دانی چقدر بد است آدم مدت زیادی گریه نکرده باشد. صبح که شد، هزاران نامه نوشتم. برای دشمنانم، برای دوستان نزدیکم، برای کشورهای دور و نزدیک... هزاران نامه در دنیا پخش کردم و درخواست صلح کردم، اما هیچ‌کس جوابم را نداد. مظفر، هیچ‌کس جوابم را نداد.»

یعقوب صنوبر جلوی پنجره رفت. چند بار خواست آن را باز کند ولی پشیمان شد. به آرامی نگاهم می‌کرد. برای آن که اجازه ندهم آن شب دیدارمان طولانی‌تر بشود گفتم: «یعقوب آن پسری که دیدی سرباس دوم بوده، من اسمش را سرباس دوم گذاشته‌ام... او حالا اسیر است.» اندوهناک گفت: «می‌دانم... می‌دانم... من از همه چیز باخبرم، برای همین هم تو را آورده‌ام این‌جا، تا از تو خواهش کنم نداند پدرش منم. دیگر بین من و او جز نفرت و ندامت چیزی وجود ندارد... شاید روزی با اسیری مبادله‌اش کنم، اما نمی‌توانم با او خلوت کنم... او به درد همنشینی با من نمی‌خورد...» به من نزدیک شد و گفت: «من هم محکوم شده‌ام در تنهایی به مرگ خودم فکر کنم، در تنهایی.»

به او اطمینان دادم و گفتم: «یعقوب نترس، سرباس کوچک از زندان خلاص می‌شود، اسم خودش را عوض خواهد کرد، به کشور دیگری خواهد رفت.»

با تأثر نفسی کشید و گفت: «خوب تو چه کار می‌کنی... تو...؟»
گفتم: «من می‌روم، با آخرین سرباس می‌روم غرب...» اندوهناک گفت: «من همه آن‌ها را برایت جا می‌گذارم. همه را برایت جا می‌گذارم و می‌روم جهنم...»

از کودکی همین جور بودیم. چیزهای خودش را برای من جا می‌گذاشت و من چیزهای خودم را به او می‌دادم.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «یعقوب صنوبر آن‌ها را جا بگذار برای من، نترس. برای من آن‌ها را جا بگذار و آسوده باش. من از آن‌ها چیزی نمی‌خواهم، تو کار مشکلی از آن‌ها می‌خواهی، من از آن‌ها چیزی نمی‌خواهم، می‌فهمی چه می‌گویم؟ ها، می‌فهمی... منظورم وظیفه پدری است، تو می‌خواهی آن بچه‌ها به عنوان پدر ما را بپذیرند، ما را به جا بیاورند، ما را درک کنند، چیز مشترکی بین ما باشد... نه، من از آن‌ها چیزی نمی‌خواهم... من از آن‌ها چیزی نمی‌خواهم من از کویر، از سکوت و از رمل یاد گرفته‌ام در انتظار هیچ جوابی نباشم. من تنها خودم را وقف آن‌ها می‌کنم، و دیگر هیچ، من و تو حق نداریم چیزی بخواهیم... هیچ حقی نداریم.» گویی بخواهد از من خداحافظی کند، دستم را گرفت و گفت: «می‌توانستم هر کاری انجام بدهم، جز آن‌که خودم را وقف آن‌ها کنم، اگر بار دیگر مثل گذشته زندگی کنم با تمام پشیمانی‌ام، باز هم نمی‌توانم خودم را وقف آن‌ها کنم، نه، این من نیستم که مردم را از دست می‌دهم، من نیستم که بچه‌های خودم را از یاد می‌برم، این راه‌ها هستند که از هم متفرق می‌شوند... راه‌ها هستند... راه‌ها هستند برادر من.»

در آن لحظه عمیقاً دلم می‌خواست در باره آخرین انار دنیا حرف بزنم. بگویم که پسرها درختی داشته‌اند که درخت رؤیا، امید و الهام آن‌ها بوده، درختی که از قصر او، جادویی‌تر و گشوده‌تر بوده، اما حس می‌کردم واقعاً تمایلی به شنیدن داستان آن‌ها ندارد. حس می‌کرد بین او و سرباس‌ها هیچ رابطه‌ای نمانده و هیچ چیز نخواهد ماند... سرش را بلند کرد عمیقاً به چشمانم نگاه کرد و مانند آن‌که برای آخرین بار است که به چشمانم نگاه می‌کند و بخواهد آخرین افکارم را بخواند، گفت: «من امیدوار بودم، در نبود من هم به هم برسند. اما روزگار تاریکی بود. مظفر!

روزگاری ظلمانی بود. گشتن دنبال آن‌ها در تاریکی معنا نداشت. جستجو در تاریکی دنبال چیزی که ندیده‌ای بی‌معناست.» با اندوه دستش را گرفتم و او را سر جایش بردم و گفتم: «اما من به دنبال آن‌ها می‌روم، من کار دیگری ندارم انجام بدهم، جز آن‌که به دنبال آن‌ها باشم، تو کارهای زیادی داری، وقت تو تنها صرف ریاست است، نه که در تاریکی دنبال چیزی باشی که آن را نمی‌شناسی.» مثل پیرمردی مریض، سرفه می‌کرد. آن‌قدر سرفه کرد که ترسیدم بمیرد... با سرفه و خس‌خس سینه‌اش داشت گلایش را صاف می‌کرد. لبانش را تمیز کرد و گفت: «من فقط وقت دارم بر دنیایی زشت ریاست کنم. من مجبورم به این دنیای زشت رسیدگی کنم، چون دنیا این‌جوری است و آخر سر باید کسی باشد که حکم کند، باید کسی که فرمان می‌راند از همه چیز بی‌زار باشد. باید توانایی حاشا کردن داشته باشد. بچه‌هایش را له کند و در سیاهچاله زندگی خودش حبس کند. این را حق خودش می‌داند که نگذارد کسی از آن سیاهچاله باخبر شود. حق دارد. حکم کردن بر دنیایی این چنین ناپیدا، حق بزرگی است و پاداش بزرگی است و پاداش بزرگی هم دارد. مظفر صبحدم، فرمانروایی بر سرزمین طاعون‌زده لذت و درد زیادی دارد. من هر دو را تا به آخر چشیده‌ام.»

دوستان شب و دریا... آن شب او می‌خواست برای همیشه بخوابد و من می‌خواستم از خواب برخیزم. محکم دستم را گرفت و گفت: «می‌خواهم بخوابم، آسوده بخوابم، کسی که حکم می‌کند باید آسوده بخوابد.»

آرام زیر پتو خزید. کنارش نشستم و گفتم: «یعقوب صنوبر من می‌روم، به نگهبان‌هایت بگو سر راهم را بگیرند، من باید بروم و به راه خودم ادامه بدهم.»

گفت: «بچه‌های من و تو بودند. بچه‌های هر دوی ما، هیچ‌کس جز من و تو این موضوع را نمی‌داند. برای آن‌که از دوزخ آن‌ها را نجات بدهم، آن‌ها را از خودم دور کردم، آن‌ها با کسانی دیگر رفتند، به جایی رفتند که من و تو نمی‌دانیم کجاست... مثل چند برگ در دست باد... باد آن‌ها را برد...»

به آرامی گفت: «هر کسی اثری... ردی، نشانه‌ای به جا می‌گذارد. من دنبال آن نشانه و اثری می‌گردم که از آن‌ها به جا مانده... اما یعقوب، گوش کن. نمی‌خواهم یکبار دیگر از دستت فرار کنم. به نگهبان‌هایت بگو درها را برایم باز کنند.»

گویی بخواهد بخوابد، به جایش خزید و گفت: «مظفر صبحدم تو آزاد هستی، تو همیشه آزاد بوده‌ای، همه نگهبان‌ها هم می‌دانند تو آزاد هستی، می‌دانند من و تو جور نمی‌شویم... برو مظفر صبحدم خداحافظ... منتظرت می‌مانم، اگر روزی برگشتی، با هم از مرگ صحبت می‌کنیم، دوست دارم من و تو با هم بمیریم... منتظرت هستم... مظفر صبحدم، منتظرت هستم.»

بدون آن‌که از او خداحافظی کنم از اتاق بیرون آمدم، خودم را به خروجی بزرگ قصر رساندم، آن‌جا فهمیدم که یعقوب در کاخی از توهم زندگی می‌کند. وقتی بیرون آمدم تصویر عجیب سال‌های انقلاب در ذهنم زنده شد. حس کردم باد شدیدی در حال وزیدن است. حس کردم درخت‌ها محکم تکان خوردند. دیدم که صدها پرنده در آن حیاط سرگردان، به هر سویی پرواز کردند، آن حس را سال‌ها پیش هم در آن کوه‌ها تجربه کرده بودم، همان وقت‌ها که یعقوب پیش مرگه‌های مأیوس را در جنگل و غار جمع‌آوری می‌کرد و از آزادی و عدالت برای آن‌ها دم می‌زد. سرگشته در آن حیاط بزرگ، از نگهبان‌ها خواهرش کردم راه را نشانم بدهند. آن‌ها در را برایم باز کردند و راه را به من نشان دادند.

جلوی در گفتم: «خدایا، نمی‌خواهم با او بمیرم... نمی‌خواهم.» اما حالا که حرف‌های او را به یاد می‌آورم ترس عجیبی مرا در خود فرو می‌برد، ترسی که باعث می‌شود به خود بگویم من نمی‌میرم من هیچ مرگی را نمی‌پذیرم. نه مرگ سرباس‌ها، نه مرگ خودم... کسی که بخواهد اعتنایی به مرگ نکند، باید تا به آخر دنبال زنده‌هایی بگردد که آن‌ها را از دست داده. دوستان من گوش کنید... راه آن‌هایی که اعتنایی به مرگ ندارند، فرق می‌کند، راه درازتر و پیچیده‌تری است. راهی که به راه من در این بیابان و دریا شبیه است. آن‌ها که به مرگ اعتنایی ندارند، محکومند با زندگی بازی سنگینی را شروع کنند. محکومند به دنبال تمام رفقا و دوستان و هم‌مسلك‌هایشان بگردند و مطمئن باشند یکبار دیگر، آن‌ها را در جای دیگری پیدا می‌کنند...

هفته بعد، صبح زود، با صدای خواهران سپید بیدار شدم که چون دو ستون نور در آستانه در ایستاده بودند و بیدار شدن مرا انتظار می کشیدند. قرار بود آن روز برای آخرین بار به قبر سریاس اول و محمد دل شیشه «پسری که در گرد و غبار سفرهایش زندگی می کردم» سرکشی کنم، قرار بود شب آخر را هم با اکرام کوهی سر کنم و صبح زود به سوی غرب بروم، تنها چیزی که در جیبم بود، آدرس بیمارستانی در انگلستان بود که باید حالا آخرین سریاس آن جا باشد و از پنجره ستاره ها را نگاه کند.

آن روز روشن و آفتابی که خواهران سپید از صبح تا غروب همراه من بودند، باور نمی کردم با آن چشم هایی که نگاه های سردی داشت آن قدر گریه کنند. رفتن من یک نقطه پایان دیگر در زندگی آنها به وجود می آورد؛ زندگی ای که آن را مثل روزهای دیگر غمناک و خیال انگیز تلقی می کردند. آنها مطمئن بودند دنبال سرابی افتاده ام. اطمینان داشتند بازی بی پایانی را شروع کرده ام. آنها همان روز به هنری قدیمی و فراموش شده متوسل شدند: «کف بینی» و به من گفتند در دریا

گم خواهم شد. آن روز با خنده گفتم: «اگر هم گم شوم، باید بروم.» زمانی که با چند دسته گل و بخور و شمع، سرگور سرباس رسیدیم، با آن روسری‌های سپیدشان مکرر در راه به من می‌گفتند: «نرو در آن دریاها گم می‌شوی... نرو... تو هیچ چیزی به دست نمی‌آوری.» لاو لاو سپید، دختر زیبایی که شبیه پری‌ای بود که از آسمان قهر کرده باشد، مدام می‌گفت: «پدر سرباس، تو دنبال چه هستی؟ چندین سال پیش بادی مقداری رمل در دنیا پخش کرده، اکنون دیگر جمع نمی‌شود.» شادریا می‌گفت: «من و لاو لاو سفید... شاشای کوچولویت، خواهران غمگین عزادارت، تا دم مرگ در خدمت تو هستیم این را هم می‌دانی که هرگز ازدواج نمی‌کنیم، ما دختران باکره تو هستیم تا لحظه مرگ با ما بمان تا با تو باشیم... نگاه کن چقدر دشت‌ها زیبا هستند، آب چه زیباست، کودکان چقدر معصومند، مرغ و مرغابی‌ها و گوسفندهایی که نگهداری می‌کنی چقدر زیبا هستند. شاشا و لالای خودت پیش تو هستند، دلیل ندارد وقتی که در ریگزاری بودی و از آن‌جا خود را رها کردی، در فکر رفتن از همه جای دیگر باشی. جای دیگر برایت مشکل است. من خواب دیده‌ام، نرو... خواب دیده‌ام در دریا گم می‌شوی... خواب دیده‌ام.»

لاو لاو سپید دستش را در دستم حلقه کرد و گفت: «بابای سرباس، تو همراه ما باش، هر هفته به گور سرباس سر می‌زنیم، می‌آیم سرگور این پسر تو، همین پسر توست. من می‌دانم، او همه چیزش شبیه تو بود نه هیچ‌کس دیگری. به دنبال هیچ چیز دیگری نباش.»

هر دو را در آغوش گرفتم و گفتم: «من زیر آخرین انار دنیا رفتم، آن پسر سوخته را کول کردم و زیر آن درخت رفتم، در آن‌جا سوگند خوردم، پیمان بزرگی بستم که دنبال سرنوشت آن پسرک سوخته باشم. او تنها موجود زنده‌ای است که برایم باقی مانده، می‌دانید که شما را

چقدر دوست دارم... شما خاطره‌ای غیرعادی و زیبا در وجودم به جا گذاشته‌اید. به من یاد دادید که چیزی به نام انسان وجود دارد. چیزی دل نازک و قوی، موجودی که باید به تمام ممنوعانش وفادار باشد... شما مرا از بیابان نجات دادید. تا به خانه شما نیامده بودم، تا وقتی که شما حکایت سرباس‌ها را برایم نگفته بودید و مرا با اوضاع آشنا نکرده بودید، همچنان کور بودم، به خاطر وجود شماست که می‌توانم به سوی زندگی بروم و از برگ و درخت وحشت نکنم. من مدیون روشنایی شما هستم، هیچ‌کس نیست که با شما زندگی کند و مدیون زیبایی و روشنایی و گذشت شما نباشد. اما وفای انسان به انسان از همه چیز مهم‌تر است، انسان باید، دین خودش را ادا کند. این‌طور نیست؟ آدم باید دین خودش را ادا کند.» خاوران سپید پوشیده در پیراهن‌های سپیدشان در آن دشت گریه کردند و گفتند: «تو مدیون نیستی... نرو. تو به انگلیس نخواهی رسید... ما خبر داریم... خوابت را دیده‌ایم... شیخ غم... پدر رنج‌ها... تو به انگلیس نخواهی رسید... آن‌جا در دریا گم می‌شوی... نرو.»

با آن‌ها جدل دلچسبی داشتم... همیشه با آن‌ها در حال نزاع دلچسبی بودم، تنها کسی که می‌گفت این حکایت هنوز ادامه دارد من بودم، همه آن‌های دیگر می‌گفتند حکایت سرباس با مرگ او تمام شده... آن روز روی گور اولین سرباس تا می‌توانستم گریه کردم... آن‌قدر شدید که به هیچ نحوی آرام نمی‌شدم. با داد و فغانی حزن‌انگیز از گور پرفسور شب‌های تاریک خداحافظی کردم، آن‌ها هم مدام گریه می‌کردند و دست به دامن می‌شدند و می‌گفتند «نرو!» من گریه می‌کردم و می‌گفتم: «قلب این مرده، زندگی او، نفس‌هایش، این‌جا نیستند، بلکه در زندگی و قلب و نفس‌های آخرین سرباس است... او به جای سرباس‌های دیگر زنده می‌ماند... من باید دنبال زنده‌ها باشم... دنبال زنده‌ها.» طوری گریه

می‌کردم که لرزش آسمان را روی سرم حس می‌کردم، تبیدن قلب آن‌ها را حس می‌کردم که می‌گفتند: «بعد از تو ما دو پیردختر غمگین هستیم که هیچ خاطره و هیچ کس نمی‌تواند شادمان کند.» دوستان من، آن‌ها، دو دختر بودند که همیشه در گذشته خود زندگی می‌کردند... در این روزگار مشکل بتوان زنی پیدا کرد که تنها به خاطر گذشته‌اش زندگی کند. اما آن‌ها این‌طور بودند و به خاطر گذشته کوچک خود زندگی می‌کردند... من هم برای آن‌ها بخشی از گذشته بودم. چهره و سیمای من مانند روزگاری بود که آرام آرام می‌گذشت و خواهران سپید را جا می‌گذاشت. آن خواهرها فصلی از یک قصه قدیمی بودند... داستانی که نمی‌توانستند از آن جدا شوند و به آن خیانت کنند.

روی گور محمد دل‌شیشه همان درد را در چهره‌شان دیدم، هر سه نفرمان سنگ گور را بوسیدیم، هر سه با صدای بلند به او گفتیم: «محمد دل‌شیشه، دوست داریم.» وقتی بلند شدیم که آن‌جا را ترک کنیم هر سه خنکای روح او را مثل بادی خنک، مثل نسیمی ناگهانی، در هوا حس کردیم.

وقتی به چشمان آن‌ها نگاه کردم، با اندوه گفتند: «پیر زخم‌ها، بعد از عمری اندیشیدن به این پسر حالا حس می‌کنیم دوستش داریم. حس می‌کنیم از اولین لحظاتی که با لباس‌های خیشش روی آب ایستاده بود، دوستش داشتیم، به او عشق می‌ورزیدیم، اما با محبت هیچ کاری از پیش نمی‌رفت... محبتی ناگهانی و بی‌سرانجام.» دست خواهران سپید را گرفتم و آن‌ها را کشیدم... گفتم: «از این گور دور شوید... این گور شما را مأیوس می‌کند. شما را محزون می‌کند... شما را می‌آزارد.» از صمیم دل نمی‌خواستم احساس گناه کنند. می‌خواستم اطمینان به پاکی خود را از دست ندهند.

حالا هر شب که به دریا نگاه می‌کنم، می‌گویم: «ای دریای بزرگ، ای ستاره‌ها، به آن دو خواهر کمک کنید، بگذارید با یقین پاک خود زندگی کنند...» به دریا می‌گویم: «تمام این داستانی که من برای تو و این پناه‌جویان سرگردان تعریف می‌کنم، هیچ متهمی در آن وجود ندارد. ای دریای بزرگ، ای امواج خفته، من حکایتی تعریف نمی‌کنم که متهم بزرگی داشته باشد... دیگر چگونه می‌شود خواهران سپید، خواهران پاک گناهکار باشند. آدمی خود موجود نازک‌دلی است... آه خدایا آدمی خود موجودی زخمی است. روزی که روی گور محمد دل‌شیشه دست خواهران سپید را گرفتم آن نازکی سهمناک را حس کردم، حس کردم آن‌ها هم دو موجود شیشه‌ای هستند، دو موجودی که هر چیزی به آن‌ها برخورد کند، می‌شکنند... خدایا آن قدر ترسیدم... آن قدر ترسیدم... آن قدر ترسیدم، شما خبر ندارید. با چه وحشتی آن‌ها را از آن گور دور کردم. به آن‌ها گفتم مواظب خودتان باشید. مواظب قلب خودتان باشید... مواظب تنتان باشید.

شما دو موجود شیشه‌ای هستید. دو دختر از جنس شیشه.

روزی که وطن را ترک کردم، از لحظه‌ای که از خواهران سپید جدا شدم، همه فکر و خیالم آن بود که آن‌ها در نبود من خواهند شکست. آن ترس تاکنون هم با من است. اگر روزی از روزها به وطن برگشتم می‌ترسم آن دو خواهر مثل دو موجود شیشه‌ای خرد و ریز شده باشند و گردی سپید از خود به جا گذاشته باشند تا من و هر کس دیگری در آن گم شویم. وقتی از روی گور دل‌شیشه بلند شدیم لحظه به لحظه بیش‌تر آن‌ها را مانند دو جام شیشه می‌دیدم. تصویرشان را مجسم می‌کردم، تصویر دو دختر که مانند مه، محو می‌شوند و محو می‌شوند. گردی نرم می‌شوند، گردی که باد آن‌ها را روی زمین می‌گستراند، دو دختر که در

هوا ذوب می‌شوند، به طعم غروب‌ی آمیخته می‌شوند و دیگر ظاهر نمی‌شوند. دو خواهری که بعد از خود تنها دو ترمه سیاه به جای می‌گذارند که نشان وفاداری به سرباس بزرگ است دوستان! من با احساسی سهمناک از خواهران سپید خداحافظی کردم با این حس که آن‌ها خواهند شکست و من آن‌ها را نخواهم دید. آن‌ها نیرو و توانایی فراوانی به خرج دادند. پیمانی ابدی مهر کردند تا هرگز نشکنند. جواب عاشق‌ها را ندهند. نیازمند برادری ازلی بودند تا شکسته نشوند. از شهر کوچ کردند تا شکسته نشوند... از اولین شب دریا این ترس در من جا گرفته که آن‌ها شکسته می‌شوند. آن‌ها در گرد و غبار و تاریکی‌ای رفته‌اند که زیبایی‌ها را نابود می‌کند.

در طول مدتی که خودم را برای سفر مهیا می‌ساختم آن‌ها چمدانم را آماده می‌کردند. با صدایی که مدام نازک و نازک‌تر می‌شد برایم آواز می‌خواندند. حس می‌کردم با تمام غم‌های بزرگ خودشان سعی می‌کنند آخرین ساعات من با آن‌ها به خوشی بگذرد. همان غروب دو گل سپید برایم آوردند که خودشان با پارچه دست کرده بودند. گل‌ها را در بین لباس‌هایم گذاشتند تا آن‌ها را فراموش نکنم. همان غروب لالای سپید با گلدانی نقره‌ای و اناری بلورین آمد. همه آن گلدان نقره‌ای را به یاد دارید که محمد دل‌شیشه روی امواج سیلاب‌ها به دست گرفته بود و در غروب بارانی مرگش، تقدیم خواهران سپید کرد و آن بزرگ‌ترین یادگاری آن پسر بود. آن‌ها گلدان را به من تقدیم کردند تا با خود در زمین و دریاها آن را بگردانم، انار شیشه‌ای را با پارچه نیلی زیبایی پیچیده بودند. لاولو گفت: «این انار توست، تو هم مثل ما آن را دوست داری، خدا کند بتواند در این سفر تو را یاری دهد و در دریا گم نشوی.» من هر دو یادگاری را توی چمدان گذاشتم و پیشانی لاولو را بوسیدم و گریه کردم.

شب اکرام کوهی آمد. مثل همیشه عمیق اما ساکت و غمگین بود. او هم چندین بار به من گفت: «در دریا مواظب خودت باش.» در لیست بلند بالایی امیدواری‌ها و تقاضاهایم را برایش جا گذاشتم، تقاضاهایی که انجامش تنها در توانایی فرشته‌هایی بزرگ بود که برایش دل بسوزانند. برابزش خم شدم و کلمه به کلمه داستان آن روزها را برایش توضیح دادم؛ حکایت رفتنم پیش سید جلال شمس، قصه راهی شدنم به بیمارستانی تاریک و ساکت و ترسناک، قصه پیدا کردن آخرین سریاس در سوختگی، اتفاقات گرفتار شدن و ملاقاتم با یعقوب صنوبر، قصه رفتن به سوی آخرین انار دنیا و مهر کردن سوگندی ابدی. همه آن چیزها در مدت کمی اتفاق افتاده بود، او متعجبانه نگاهم کرد و گفت: «چرا مرا از این لحظات محروم کردی... چرا؟ چقدر خوب می‌شد مرا در جریان می‌گذاشتی.» آخرین شام را با هم خوردیم و آخرین سفره را با هم جمع کردیم، بوی آخرین خداحافظی و آخرین ملاقات ما می‌آمد. به او گفتم: «اکرام بزرگوار. این کارها را باید به تنهایی انجام می‌دادم. باید مثل کسی که تک و تنها تقدیرش را با خود برمی‌دارد و در مرگ پرواز می‌کند همه آن کارها را تک و تنها خودم انجام می‌دادم. آن‌ها راه یگانه من بودند. راه‌هایی که هیچ‌کس به جای من نمی‌توانست در آن‌ها راهی شود. آدمی باید بداند راه‌های خودش کدامند، راه‌های خودش به تنهایی. راه‌هایی که هیچ‌کس دیگر امکان ندارد از آن‌ها بگذرد... بعضی راه‌ها در زندگی وجود دارند که آدمی حتا پس از مرگ هم شده باید از قیامت برگردد و از آن‌ها راهی شود. چون اگر از آن راه‌ها نرفته باشد. مرگش ناتمام باقی خواهد ماند... من هم نمی‌خواهم مرگم ناکامل باقی بماند.» او نگاه فرشته ساکتی را داشت که با آن جثه بزرگ سایه عظیمی را به اتاق کشانده بود. شرم داشت که سایه‌اش آن‌قدر بزرگ است که روشنایی

چراغ‌ها را ضعیف می‌کند. آرام چایش را می‌نوشید. گفت: «در دریا مواظب خودت باش خیلی از مردم آن‌جا غرق می‌شوند.» مثل همیشه او پشت و پناه من بود. مثل همیشه کیسهٔ پولش را آورده بود و هر چه داشت به من داد و گفت: «باید استانبول کار کنی... مواظب دزدها باش، مواظب راه‌ها و دریا باش. آن‌جا که رسیدی خبرم کن.» گفتم: «دوست من، اکرام من، وظیفهٔ دشواری برایت جا می‌گذارم وظیفه‌ای که اطمینان دارم فقط تو از عهده‌اش برمی‌آیی.» با اندوه گفت: «هر چیز که انجام پذیر باشد، انجامش می‌دهم اما من از عهدهٔ همه دردها برنمی‌آیم.» به او گفتم: «اکرام من، می‌دانم، می‌دانم که چه فرشتهٔ پر قدرتی هستی. چه دلی داری، نمی‌خواهم از زیبایی‌ات بگویم، می‌دانم که انسان به تنهایی از عهدهٔ دردها برنمی‌آید. تو هم فرزند سرزمینی هستی که انسان‌هایش همیشه تنها هستند، مشکل این نیست که ما قادر هستیم یا نه... بلکه آن است که در سکوت باید کار را انجام داد. چیزی که اسمش را جنگ نمی‌گذاریم. چون جنگ دردهای جهان را بزرگ‌تر می‌کند. جنگ هر چند هم بر ضد خرابی‌ها باشد در آخر جور دیگری زمین را آکنده از درد می‌کند. اگر جنگ نهایت عدالت هم باشد همیشه زمین را لبریز غم می‌کند. نه اکرام کوهی من از عدالت حرف نمی‌زنم، اگر از عدالت می‌گفتم باید دنبال قاتلان سرباس اول می‌افتادم، دنبال آن‌هایی می‌افتادم که سرباس دوم را به آن درد گرفتار کردند. به دنبال آن‌هایی می‌افتادم که آخرین سرباس را آتش زدند. من از عدالت حرف نمی‌زنم. عدالت خیلی وقت‌ها از ناعدالتی سخت‌تر و خشن‌تر است بلکه در بارهٔ چیزی حرف می‌زنم که اسمی ندارد. چیزی که تاکنون آدمی برایش اسمی نگذاشته، انسان باید کاری انجام دهد. چیزی که هر کس در زندگی خودش از آن الهام می‌گیرد اما اکرام من، از چه حرف می‌زنم، من الهام آن چیزهایم را

همه از تو گرفتم، نه، اکرام بزرگ. من در باره وقف کردن انسان برای انسان حرف می‌زنم.» من در آخرین غروب مانند اولین غروب صدایم را بلند کردم و گفتم: «چیزهای زیادی برایت جا می‌گذارم. خواهران سپید را برایت جا می‌گذارم، سریاس دوم در آن زندان دور را برایت جا می‌گذارم، ندیم شاهزاده را برایت جا می‌گذارم. او را ندیدم و بی او این داستان هم مانند همه داستان‌های دنیا ناتمام می‌ماند، استیره سیاه را برایت جا می‌گذارم، کودکی که باید کسی او را از آن بیمارستان تاریک بیرون بیاورد. آن بیماران را که در بخش سوختگی‌اند برایت جا می‌گذارم که دنیا آن‌ها را فراموش کرده، گور سریاس و محمد دل‌شیشه را برایت جا می‌گذارم که به جای من به آن‌ها سرکشی کنی و آخرین انار را برایت جا می‌گذارم.»

او در سکوت نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت، قبلاً به ندرت در باره کارهایی که انجام می‌داد، حرف می‌زد. آن شب تا صبح جز آن‌که در باره دریا به من هشدار دهد چیز دیگری نگفت. بعضی وقت‌ها می‌گفت «نمی‌توانم به تو اطمینان بدهم همه کارها را انجام می‌دهم، نمی‌توانم به تو قول بدهم.» صبح وقتی از خواهران سپید برای آخرین بار خداحافظی کردم وقتی پیشانی هر دو را بوسیدم و اشک از روی گونه‌ها و محاسنم پایین آمد، در سکوت اکرام دستم را گرفت و سوار ماشینش کرد و گفت: «بیا برویم.» از شما چه پنهان نمی‌توانستم برای آخرین بار خواهران سپید را نگاه کنم. نمی‌توانستم برای آخرین بار به نشانه خداحافظی آن‌ها را نگاه کنم. باید می‌فهمیدند که همه داستان، وحشت بزرگ من از خداحافظی بود.

آن‌ها آن‌جا ایستاده بودند. باد صبحگاهی با مویشان بازی می‌کرد. موهایی که حس می‌کنم روی دریا، الان هم همراه با من موج می‌زنند.

موهانی که همیشه باد به سوی دیگر جهان می‌پراکند. آن‌ها روبرویم ایستاده بودند و من جرئت نمی‌کردم رویم را برای خداحافظی به سوی آن‌ها برگردانم. نگاهشان را نمی‌دیدم آنچه دیدم تنها موهای وحشی و دوستدار باد آن‌ها بود. در راه، باد آن‌ها را به بازی گرفته بود و از ورای آن‌ها ماه صبحگاهی و مهتاب ناپیدای شب می‌درخشید.

جایی که از ماشین اکرام پیاده شدم، سوار ماشین دیگری شدم و به سمت مرز، جایی که آفتاب تازه برآمده بود، حرکت کردم. در تابش اولین اشعهٔ بامدادی اکرام کوهی را در آغوش کشیدم و گریه کردم، مثل دیوانه‌ها گریه می‌کردیم، او هم باوقار موجودی آسمانی اشک می‌ریخت. مدت زیادی یکدیگر را در آغوش گرفتیم، چیزی عمیق‌تر و عجیب‌تر از رفاقت بین من و او به وجود آمده بود که می‌شد به آن گفت درک متقابل انسان از انسان، یا فهم او در پیچ و خم شب تاریک و شوره‌زار خیال من. در آخرین لحظه گفت: «من باید آن‌جا باشم، در آن جنگل‌ها به انتظار پرنده‌های زخمی که نزدیکم می‌نشینند تا آن‌ها را درمان کنم.» این آخرین جمله‌اش بود. چشمش را پاک کرد، دستمال خودش را به من داد، خداحافظی کرد و رفت. من گریه می‌کردم و از جای خودم جز سایهٔ او که همه‌جا را انباشته بود چیز دیگری نمی‌دیدم که به جایش گذاشتم. احساس ضعف و برهنگی می‌کردم که تا این لحظه از تنم جدا نشده. حس می‌کردم تا ابد تنها هستم. اما من و او دو راه داشتیم. من به طرف دریا می‌رفتم و سفری را باید به پایان می‌رساندم که سفر من بود.

این‌طور بود که راهی دریا شدم، این‌گونه بعد از توقف کوتاهی در آن شهر که باعث آشنایی من با آن همه آدم شد... از بیابان‌های دوردست، رهسپار دریا شدم، شبی که در پاترا سوار کشتی شدم، در چمدانم همان چیزهایی بود که باید می‌بود. لباس‌هایم، دو انار بلورین که سومین آن

برای همیشه گم شده بود. گلدانی نقره‌ای، نوارهای سریاس دوم، آدرس بیمارستانی در انگلیس که آخرین سریاس، از پنجره‌هایش به ستاره‌ها نگاه می‌کرد. شاخه کوچکی از آخرین انار دنیا که تا مرگ با خود می‌گرداندم، روزنامه‌ای پاره با عکسی از مارشال و گاری کوچکش، دو گل سپید جاودانی، دو گل که شب‌ها بوی آن دو خواهر را در زندگی‌ام می‌پراکند.

در استانبول، آخرین کاست سریاس دوم به دستم رسید. من هم آخرین نوارم را از پاترا برایش فرستادم. تا حالا که من روی این کشتی ایستاده‌ام و این داستان را بیان می‌کنم، او همچنان در زندان به انتظار صلحی است که او را از آن قلعه رها کند. روزهایی را در خواب می‌بیند که اسمش را عوض کرده و بچه‌ای دارد که اسم سریاس صبحدم را نشنیده است.

دوستان! نمی‌دانم، فردا شب باید از چه چیزی برای شما حرف بزنم. این داستان هیچ‌وقت تمام نمی‌شود... قصه آن بچه‌های شیشه‌ای، در سرزمینی از شیشه، که در روزگاری شیشه‌ای زندگی می‌کردند. فردا شب باید دوباره این داستان را شروع کنم، از همان‌جا شروع می‌کنم و از راه‌های دیگری شما را به عرشه این کشتی برمی‌گردانم. بعد هم مهم این است که مردی از بین رمل برخاسته و در کشتی پناهجویان در دریا گم شده، آن مرد منم که هر شب تردیدم نسبت به این سفر بیش‌تر می‌شود. ما ابلهانه آن اقیانوس وحشتناک را دور می‌زدیم... چندین شب است که می‌چرخیم و به چیزی نمی‌رسیم. این کشتی تا ابد ما را در این دریا می‌چرخاند. هر شب از این‌جا فریاد می‌زنم، سریاس صبحدم کجایی؟ من مردی هستم از رمل و آب و تو پسری از خاکستر. هر شب که شما در خوابید، مدام می‌آیم و به دریا می‌گویم، چیزی از من برایش ببر و از او

هم برآیم چیزی بیاور. فریاد می‌زنم سرباس جواب بده، اما جز صدای
 امواج چیز دیگری نمی‌شنوم، فریاد می‌زنم ای کودک آتش به طرف تو
 می‌آیم، پس دیگر به حرف بیا. اما او چیزی نمی‌گوید. او از این دریا
 ساکت‌تر است. خیلی شب‌ها حس می‌کنم سرگستگی من در این
 اقیانوس، گم شدن در سکوتی بیکران است. موجودی که گاه روی زمین
 به وجود می‌آید و آتش می‌گیرد و سکوت می‌کند و از آن سکوت بیش‌تر
 چیزی برای انتخاب ندارد، سکوت این دریا و سکوت سرباس‌ها،
 سرگردانی من در این جا و آن جا، خفه شدنم در این جا و آن جا همه یک
 چیز هستند... دوستان من ای کسانی که مدام به من گوش سپرده‌اید...
 بیایید به دریا نگاه کنیم... بیایید دستانان را به من بدهید تا به این امواج
 نگاه کنیم که گویا تا ابد ما را در این دریا می‌چرخانند. بنگرید، ستاره‌ها
 از بالا به ما نگاه می‌کنند، همه چیزها با هم یک آواز برای ما می‌آورند،
 همه چیزها به ما می‌گویند، تا می‌توانید بایستید و به ما بنگرید. نه، من از
 این دریای بیکران که بی‌رحمانه ما را به بازی گرفته است، خسته
 نمی‌شوم... به این امواج نگاه کنید که چگونه غضبناک از دور می‌آیند و
 کشتی کوچک ما را به بازی می‌گیرند، گردباد سهمناکی را بو می‌کشم.
 طوفان ویرانگری را از سمت دریا حس می‌کنم که می‌آید و آسمان را
 تاریک می‌کند. گویا دریا به ما گوش نمی‌کند. خدایا چه امواج سهمناک
 و بزرگی از دور می‌آیند. نسیم تاریک مرگ را در این اقیانوس حس
 می‌کنم که بی‌اندوهی بالای سرمان می‌وزد. حس می‌کنم آب‌ها بیش‌تر و
 بیش‌تر ما را به سمت دوری و تاریکی سوق می‌دهند، اما، ای دریا. من از
 تو باکی ندارم. گوش کن ای دریا... به من گوش کن... من خسته
 نمی‌شوم... اطمینان دارم اگر این جا هم بمیرم، چیزی صدای مرا به
 دوردست می‌برد، چیزی صدایم را با صداهایی دیگر در دوردست در هم

می‌آمیزد... چیزی حکایت مرا به آن سوی اقیانوس می‌برد... چیزی... آدمی... آوازی که... کسی خواهد آمد و نت‌هایش را برای کسان دیگر می‌خواند. بیایید به دریا نگاه کنیم... فردا شب از نو این داستان را برای شما بازگو می‌کنم، تا اگر شما هم آن را به خاطر نسپردید دریا آن را به خاطر بسپارد. ماهی‌ها آن را به خاطر بسپارند. ستاره‌ها آن را به خاطر بسپارند. فردا این‌جا خواهیم نشست و به گونه دیگری، با فریاد دیگری، داستان بچه‌هایی را برایتان بازگو می‌کنم که به دنبال آن‌ها راهی این اقیانوس شده‌ام... نروید، اطمینان دارم اگر شما هم گوش نکنید، باده‌ها گوش می‌دهند. شما هم نشنوید، پرنده‌های خفته روی عرشه خواهند شنید. بیایید یک نفس به دریا بنگریم... یک نفس نگاه کنیم... یک نفس... یک نفس... یک نفس... ما تا ابد در این اقیانوس گم شده‌ایم. کسی که در دریا گم شده، باید بتواند به دنبال خود، به آب‌ها نگاه کند. درست مانند کسی که در کویر گم شده و به دنبال خود به تماشای رمل می‌نشیند، من هم همان‌جور در این دریا گم شده‌ام، این‌جا گم شده‌ام، در اعماق و از اعماق آب و ظلمات فریاد می‌زنم: «سریاس صبحدم تو کجا هستی... تو کجایی...؟ تو کجایی...؟ تو کجایی...؟ کجایی...؟»

صدسال یکبار کسی چون او به دنیا می‌آید. بختیار علی
دنای تازه‌ای وارد ادبیات کردی کرد. او به تنهایی کار
چندین نویسنده را انجام می‌دهد.

شیرکو بی‌کس

بختیار علی ابراهیمی بود که آمد و بت‌ها را شکست و
یک‌تنه کار بسیار عظیمی را به انجام رسانده است. به
نظر من او شایسته نوبل ادبیات است.

شیرزاد حسن



۲۰۰۰۰ تومان



ISBN 978-964-380-877-8

9 789643 808778